

شهر کتاب (nbookcity.com)

# محفل هری پاتر و ققنوس

ترجمه ویدا اسلامیہ

By J.K. Rowling

جی. کی. رولینگ

# Harry Potter



۱

چاپ ششم



کتابسرای تندیس  
از همین نویسنده منتشر کرده است .

- هری پاتر و سنگ جادو
- هری پاتر و حفره اسرار آمیز
- هری پاتر و زندانی آزکابان
- هری پاتر و جام آتش او ۲



ISBN 964-5757-71-1



9 789645 757715

شابک  
دوره 9

ISBN 964-5757-72-X



9 789645 757722



کتابسرای تندیس

تهران خیابان ولیعصر

نرسیده به خیابان استاد مطهری شماره ۹۱۵

تلفن: ۸۹۱۳۰۸۱ ، دورنگار: ۸۹۱۳۰۲۸

فروشگاه: ۸۸۹۲۹۱۷

به نام یزدان پاک



# هری پاتر و محفل ققنوس

جلد اول



نوشتہ جی. کی. رولینگ

ترجمہ ویدا اسلامیہ



کتابسرای تندیس

Rowling, Joanne Kathleen

رولینگ، جوآن کنلین

هری پاتر و محفل ققنوس / نوشته جی.کی.رولینگ؛ تصویرگر مری گرنند پری؛ ترجمه ویدا اسلامیه. - تهران: کتابسرای تندیس، ۱۳۸۲ -

ISBN 964-5757-72-X (دوره) - ISBN ج ۲: مصور

964-5757-71-1 (ج ۱) فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

Harry potter and the order of Phoenix. عنوان اصلی:

۱. داستانهای انگلیسی -- قرن ۲۰، ۲۱. جادوگران -- ادبیات

نوجوانان. الف. اسلامیه، ویدا، ۱۳۴۶ - مترجم. ب. گرنند پری، مری،

Grandpre, Marry. ج. عنوان.

۱/۸۲۳/۹۱۴

PZY / ۹۵۵۴۶

۸۴۷۵

ب ۱۳۸۲

م ۸۲-۱۰۲۲۰

کتابخانه ملی ایران



### کتابسرای تندیس

تهران، خیابان ولی عصر نرسیده به استاد مطهری

شماره ۹۱۵ تلفن: ۸۸۹۲۹۱۷، ۸۹۱۳۰۸۱، دورنگان: ۸۹۱۳۰۲۸

Web: TandisBooks.com E-mail: info@TandisBooks.com

عنوان: هری پاتر و محفل ققنوس جلد اول

نویسنده: جی.کی.رولینگ

مترجم: ویدا اسلامیه

چاپ اول: مرداد ۱۳۸۲

چاپ دوم: مرداد ۱۳۸۲

چاپ سوم: مرداد ۱۳۸۲

چاپ چهارم: مرداد ۱۳۸۲

چاپ پنجم: مرداد ۱۳۸۲

چاپ ششم: مرداد ۱۳۸۲

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

طرح و اجرا: تندیس - ر.ک

لیتوگرافی و چاپ: غزال

صحافی: کیمیا

۳۰۰۰ تومان

شابک: ۹۶۴-۵۷۵۷-۷۱-۱ (جلد اول) ISBN:964-5757-71-1

964-5757-72-x (دوره) ۹۶۴-۵۷۵۷-۷۲-x

## فهرست

### فصل ۱

دادلی در چنگ دیوانه‌سازها . ۷

### فصل ۲

گروه جغدها . ۳۳

### فصل ۳

نگهبانان پیشتاز . ۶۲

### فصل ۴

میدان گریمولد، شماره‌ی دوازده . ۸۸

### فصل ۵

محفل ققنوس . ۱۱۵

فصل ۶

خاندان اصیل و باستانی بلک . ۱۴۱

فصل ۷

وزارت سحر و جادو . ۱۷۳

فصل ۸

جلسه‌ی دادرسی . ۱۹۵

فصل ۹

آه و ناله‌ی خانم ویزلی . ۲۱۶

فصل ۱۰

لونا لاوگود . ۲۵۳

فصل ۱۱

آواز جدید کلاه گروه‌بندی . ۲۸۲

فصل ۱۲

پروفسور آمبریج . ۳۱۱

فصل ۱۳

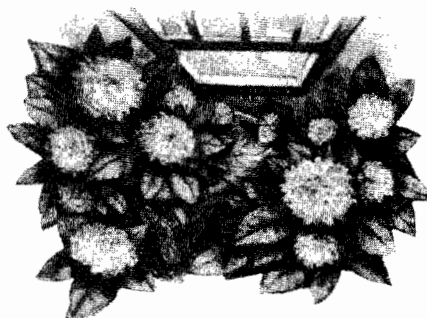
مجازات بادلورس . ۳۵۳

فصل ۱۴

پرسی و پانمدی . ۳۹۳



## فصل ۱



### دادلی<sup>۱</sup> در چنگ دیوانه سازها

آن روز گرم‌ترین روز تابستان تا آن زمان بود که با سکوت سنگین و خواب‌آورش در میان خانه‌های بزرگ و چهارگوش پریوت درایو<sup>۲</sup> به پایان خود نزدیک می‌شد. اتومبیل‌هایی که به‌طور معمول از تمیزی برق می‌زدند پوشیده از گرد و خاک در ورودی جلوی خانه‌ها یا کنار چمن باغچه‌هایی قرار داشتند که روزی مثل زمرد سبز و شاداب بودند اما در آن روز زرد و خشکیده به نظر می‌رسیدند چراکه به علت خشکسالی استفاده از شیلنگ آب ممنوع شده بود. ساکنین پریوت درایو، محروم از شست‌وشوی اتومبیل و چمن‌آرایی، به سایه‌ی خنک درون خانه‌هایشان پناه برده و پنجره‌هایشان را باز گذاشته بودند بلکه نسیمی که وجود نداشت و سوسه شود و به درون خانه بوزد... تنها کسی که بیرون از خانه

---

1 - Dudley

2 - Privet Drive

مانده بود پسری بود که زیر یکی از بوته‌های گل جلوی خانه‌ی شماره‌ی چهار پریوت درایو به پشت دراز کشیده بود.

او پسر عینکی لاغراندامی بود با موی مشکی که قیافه‌ی نحیف و مریض احوالش به بچه‌هایی شباهت داشت که در مدت کوتاهی زیاد قد کشیده‌اند. شلوار جینش پاره و کثیف و تی شرتش گشاد و رنگ‌ورورفته بود. پاشنه‌ی کفش‌های ورزشی‌اش از رویه جدا شده بود. هری پاتر<sup>۱</sup> از نظر همسایگان ظاهر آبرومندی نداشت چراکه آن‌ها از آن گروه افرادی بودند که عقیده داشتند شلختگی باید از نظر قانونی قابل مجازات باشد. اما آن روز عصر، هری پشت یک بوته‌ی بزرگ گل اورتنزیا پنهان شده بود و از این‌رواز چشم رهگذران مخفی می‌ماند. در واقع، فقط عمو ورنون<sup>۲</sup> و خاله پتونیا<sup>۳</sup> می‌توانستند او را ببینند آن‌هم در صورتی‌که سرشان را از پنجره‌ی اتاق نشیمن بیرون می‌آوردند و مستقیم زیر بوته‌ی گل پایین پنجره را نگاه می‌کردند.

هری برای این‌که به ذهنش رسیده بود زیر بوته‌ی گل پنهان شود خود را شایسته‌ی تقدیر می‌دانست. درست است در آن وضعیت که بر روی زمین داغ دراز کشیده بود چندان احساسی راحتی نمی‌کرد اما در عوض مثل بارهای قبل که در اتاق نشیمن می‌نشست و با خاله و شوهرخاله‌اش تلویزیون تماشا می‌کرد کسی به او چشم غره نمی‌رفت یا چنان دندان‌هایش را بر روی هم نمی‌سایید که نتواند اخبار را گوش کند و کسی با سؤال‌های ناجور او را سؤال‌پیچ نمی‌کرد.

درست مثل این‌که این افکار از پنجره‌ی باز به اتاق نشیمن راه یافته باشد، ورنون دورسلی<sup>۴</sup>، شوهرخاله‌ی هری، ناگهان گفت:

1 - Harry Potter

2 - Vernon

3 - Petunia

4 - Dursley

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۹

- خوب شد که این پسره دیگه خودشو داخل نکرد. راستی الان کجاست؟

خاله پتونیا با خونسردی گفت:

- نمی دونم، توی خونه که نیست.

عمو ورنون غرولندی کرد و با لحن زننده‌ای گفت:

- می‌خوام اخبار ببینم... خیلی دلم می‌خواد بدونم چه خیالی تو کله‌ش داره

کدوم پسر نرمالی اهمیت می‌ده که اخبار چی می‌گه... دادلی اصلاً به

فکرشم نمی‌رسه که چه خبرهایی هست، اصلاً فکر نمی‌کنم بدونه کی

نخست وزیره! در هر حال به نظر نمی‌یاد توی اخبار ما خبری از دار و

دسته‌شون...

- هیس، ورنون، پنجره بازه!

- اوه، آره، منو ببخش، عزیزم...

آقا و خانم دورسلی ساکت شدند. هری به آهنگ آگهی برشتوک

صبحانه با سبوس و میوه گوش می‌کرد و در همان حال به خانم فیگ<sup>۱</sup>

چشم دوخته بود که پیرزن خل و چل‌گریه دوستی بود که در نزدیکی آنها

در ویستریاواک<sup>۲</sup> زندگی می‌کرد و در آن لحظه سلانه‌سلانه از آن‌جا

می‌گذشت. اخم‌هایش درهم رفته بود و زیر لب با خود حرف می‌زد. هری

خیلی خوشحال بود که در پشت بوته‌ی گل پنهان شده‌است چراکه این

اواخر خانم فیگ هر بار او را در خیابان می‌دید از او برای صرف عصرانه

دعوت می‌کرد. او از پیچ خیابان گذشته و از نظر ناپدید شده بود که صدای

عمو ورنون بار دیگر از پنجره به گوش رسید. او گفت:

- دادرز<sup>۳</sup> برای عصرونه رفته بیرون؟

خاله پتونیا با شوق و ذوق گفت:

- رفته به مغازه‌ی پالکیس. آخه دادرز دوستان کوچولوی زیادی داره که

1 - Figg

2 - wisteria Walk

۳ - مخفف نام دادلی - م.

خیلی دوستش دارن...

هری به زور جلوی خود را گرفت که با خروج هوا از بینی اش ابراز ناخشنودی نکنند. دورسلی‌ها در مورد پسرشان، دادلی، به‌طور حیرت‌انگیزی ابله بودند و همه‌ی دروغ‌های احمقانه‌ی او را باور می‌کردند. او در تعطیلات تابستانی هر روز می‌گفت که با یکی از دوستان گروهشان برای صرف عصرانه بیرون می‌رود. هری خوب می‌دانست که دادلی برای صرف عصرانه به جایی نمی‌رود و هر روز عصر یا با دارودسته‌اش به تخریب اموال عمومی در پارک بازی سرگرم است یا در گوشه و کنار خیابان سیگار می‌کشد یا به سوی اتومبیل‌های رهگذر یا کودکان سنگ‌پرانی می‌کند. هری هنگام پیاده‌روی شبانه‌اش در لیتل وینگینگ آن‌ها را در حال انجام این کارها دیده‌بود. هری در تعطیلات تابستان آن سال بیشتر اوقاتش را به پرسه‌زدن در خیابان‌ها و پیدا کردن روزنامه در لابه‌لای زباله‌های سطل‌های آشغال سپری کرده‌بود.

اولین نت‌های آهنگی که آغازگر اخبار ساعت هفت بود به گوش هری رسید و قلبش در سینه فرو ریخت. شاید امشب پس از یک ماه انتظار، شب موعود باشد...

-ازدحام تعداد بی‌سابقه‌ای از مسافران سرگردان در فرودگاه‌ها در دومین هفته‌ی اعتصاب باربران اسپانیایی...

در پایان جمله‌ی گوینده‌ی اخبار عمو ورنون غرولندکنان گفت:

-اگه من بودم کاری می‌کردم که به خواب ابدی برن!

اما این خبر مهمی نبود. در بیرون ساختمان و در زیر بوته‌ی گل دلشوره‌ی هری فروکش کرده‌بود. اگر اتفاقی افتاده بود بی‌تردید خبر آن در اولین عنوان خبری منعکس می‌شد؛ مرگ و خرابکاری از مسافران سرگردان مهم‌تر است...

هری نفس عمیق و آرامی کشید و به پهنه‌ی آسمان نیلگون بر فراز سرش چشم دوخت. تمام روزهای تابستان آن سال مثل هم بودند:

اضطراب، انتظار، آرامش خیالی موقتی، و بعد دوباره اضطرابی که اوج می‌گرفت... و همیشه این پرسش جدی‌تر و حادث‌تر از قبل مطرح می‌شد که چرا هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده است...

هری همچنان به اخبار گوش می‌داد بلکه نشانه‌ای از چیزی به دست آورد که مشنگ‌ها از حقیقت آن سر در نیاورده باشند، مثل گم شدن بی دلیل افراد یا حادثه‌ای عجیب... اما بلافاصله بعد از خبر اعتصاب باربران خبر خشکسالی در نواحی جنوب شرق کشور شروع شد (عمو ورنون نعره زد: «امیدوارم همسایه بغلی که ساعت سه‌ی بعد از نیمه شب آب‌پاش‌هاشو روشن می‌کنه این خبرو بشنوه!») پس از آن خبری درباره‌ی هلی کوپتری که نزدیک بود در دشتی در سوری سقوط کند و پس از آن خبری درباره‌ی بازیگر زن مشهوری که از همسر معروفش طلاق گرفته بود (خاله پتونیا که با حالتی وسواس‌گونه خبرهای مربوط به این ماجرا را در هر مجله‌ای که به دست‌های استخوانیش می‌رسید دنبال می‌کرد با انزجار بینی‌اش را بالا کشید و گفت: «حالا انگار ما خیلی به روابط نکبتشون علاقه داریم!»)

هری نگاهش را از پرتوهای آتشین غروب خورشید در پهنه‌ی آسمان برداشت و چشم‌هایش را بست. گوینده‌ی اخبار گفت:

... و سرانجام به این خبر درباره‌ی مرغ عشقی به نام بانجی می‌رسیم که روش جدیدی برای خنک‌شدن در هوای گرم تابستان امسال پیدا کرده‌است. بانجی که در فایو فدرز در بارنزلی زندگی می‌کند اسکی روی آب را آموخته‌است! مری دورکنیز اطلاعات بیش‌تری در این زمینه را به عرضتان می‌رساند...

هری بار دیگر چشمانش را باز کرد. وقتی به اخبار مربوط به اسکی روی آب مرغ عشق‌ها رسیده بودند معلوم می‌شد که خبر دیگری نیست که ارزش شنیدن را داشته باشد. با احتیاط غلتی زد و به روی شکم خوابید. سپس خود را روی آرنج‌ها و زانوهای بلند کرد و آماده شد تا چهار دست و پا از زیر پنجره کنار برود.

هنوز یک وجب هم جلو نرفته بود که چند اتفاق پشت سر هم و با سرعت به وقوع پیوست.

صدای تَرَقِ بلندی مثل صدای شلیک گلوله سکوت خواب‌آور را شکست، گربه‌ای با سرعت برق‌آسا از زیر یک اتومبیل پارک شده بیرون جهید و از نظر پنهان شد، صدای نعره‌ی جیغ‌مانندی به گوش رسید که ناسزا می‌گفت، از سالن نشیمن دورسلی‌ها صدای شکستن ظرف چینی بلند شد، و هری که گویی منتظر چنین علامتی بود از جا پرید و در همان حال از کمر بند شلوار جینش یک چوبدستی چوبی را همچون شمشیری از غلاف بیرون کشید. اما پیش از آن‌که به‌طور کامل کمرش را راست کند سرش به پنجره‌ی باز دورسلی‌ها خورد و در نتیجه‌ی آن صدای جیغ خاله پتونیا بلندتر شد.

هری احساس می‌کرد سرش از وسط شکافته است. اشک از چشمانش جاری شد و تلوتلو خورد. اما در همان حال سعی می‌کرد نگاهش را در محلی متمرکز کند که صدا از آن‌جا بلند شده بود. این بار که تلوتلوخوران سعی کرد صاف بایستد دو دست سرخ‌رنگ بزرگ از پنجره‌ی باز بیرون آمد و گلویش را محکم گرفت. عمو ورنون با صدای خرناس‌مانندی در گوش هری گفت:

-اونو... بذار... کنار! زودباش... تا کسی... ندیده!

هری که نفسش بند آمده بود گفت:

-ولم... کن!

چند لحظه‌ای تقلا کردند. هری با دست چپش انگشت‌های سوسیس‌مانند شوهرخاله‌اش را می‌کشید و با دست راستش چوبدستی را محکم بالا گرفته بود. آن‌گاه درد طاقت‌فرسای فرق سر هری به زق‌زق ناجوری تبدیل شد و عمو ورنون چنان‌که گویی دچار برق‌گرفتگی شده‌باشد فریادی زد و او را رها کرد. به نظر می‌رسید که نیرویی نامریی از خواهرزاده‌ی همسرش بیرون جوشیده و نگه‌داشتن او را غیرممکن

کرده بود.

هری که نفس نفس می زد از روی بوته‌ی اورتزیایی که جلویش بود پرید و صاف ایستاد و به اطرافش نگاه کرد. از آنچه صدای ترق را ایجاد کرده بود هیچ اثری به چشم نمی خورد اما صورت چند نفر را دید که از پنجره‌ی خانه‌های اطراف به او زل زده بودند. با عجله چوبدستی اش را در کمر شلوار جینش جا داد و قیافه‌ی معصومانه‌ای به خود گرفت.

عمو ورنون برای همسایه‌ی خانه‌ی شماره‌ی هفت که از پشت پنجره به آن‌ها زل زده بود دست تکان داد و گفت:

- چه شب دل‌پذیری! صدای عطسه‌ی گربه‌هه‌رو شنیدین؟ من و پتونیا رو که از جا پرورند!

او همان‌طور با حالتی وحشتناک و جنون‌آمیز نیشش را باز نگه داشت تا سرانجام همه‌ی همسایه‌های کنج‌کاو از پشت پنجره‌هایشان کنار رفتند آن‌گاه درحالی که خنده‌اش به شکل‌کی خشم‌آلود تبدیل می شد به هری اشاره کرد که جلو برود.

هری چند قدم جلوتر رفت اما مراقب بود که در دسترس عمو ورنون قرار نگیرد که دست‌هایش را از پنجره دراز کرده بود. عمو ورنون با صدای گرفته‌ای که از خشم می لرزید گفت:

- هیچ معلومه منظورت از این غلط‌هایی که می کنی چیه؟

هری با خونسردی گفت:

- منظورم از چی چیه؟

هری مرتب بالا و پایین خیابان را نگاه می کرد و هنوز امیدوار بود کسی را ببیند که آن صدای ترق را درآورده بود. عمو ورنون گفت:

- همین‌که بیخ گوش ما سروصدا راه انداختی و صدای تیر درآوردی...

هری با قاطعیت گفت:

- من اون صدارو در نیاوردم.

در آن لحظه صورت کشیده و اسبی خاله پتونیا در کنار صورت پهن و

- سرخ روی عمو ورنون پدیدار شد. با چهره‌ای کبود از خشم گفت:
- برای چی پای پنجره‌ی ما کمین کرده بودی؟
- آره، آفرین پتونیا، خوب گفتی. پای پنجره‌ی ما چی کار می‌کردی، بچه؟
- هری با حالتی تسلیم‌آمیز گفت:
- داشتم به اخبار گوش می‌دادم.
- خاله و شوهرخاله‌اش با حرص و عصبانیت به هم نگاهی انداختند.
- باز هم به اخبار گوش می‌دادی؟!
- هری گفت:
- خودتون که می‌دونین خبرهای هر روز با اخبار روزهای قبل فرق داره.
- لازم نیست برای من زرنگ‌بازی در بیاری بچه! می‌خوام بدونم واقعاً چه خیالی داری... دیگه هم این چرندیات رو درباره‌ی گوش دادن به اخبار تحویلیم نده! خودت خوب می‌دونی که دارو دسته‌تون...
- خاله پتونیا آهسته در گوشش گفت:
- مراقب باش، ورنون!
- عمو ورنون صدایش را پایین آورد طوری که هری به زحمت صدایش را می‌شنید و ادامه داد:
- می‌دونی که خبرهای مربوط به دارو دسته‌تون تو ی اخبار ما نمی‌گن...
- هری گفت:
- شما این طوری فکر می‌کنین!
- دورسلی‌ها چند لحظه با حیرت به او زل زدند و بعد خاله پتونیا گفت:
- ای بچه‌ی دروغگوی کثیف! پس آگه اون...
- خاله پتونیا چنان صدایش را پایین آورد که هری ناچار شد کلمه‌ی بعدی را لب‌خوانی کند.
- ... جغدها برات خبر نمی‌یارن به چه دردی می‌خورن؟
- عمو ورنون با حالتی پیروزمندانه زمزمه کرد:
- آره... اینو چی می‌گی، بچه! فکر کردی ما نمی‌دونیم که همه‌ی خبرهارو



از اون پرنده‌های اعصاب خرد کن می‌گیری!  
 هری لحظه‌ای مردد ماند. این بار راست‌گویی خیلی برایش گران تمام  
 می‌شد هر چند که خاله و شوهرخاله‌اش نمی‌توانستند بفهمند که هری با  
 اقرار این مطلب چه احساس بدی پیدا می‌کند. هری با درماندگی گفت:

- جغدها... برام خبر نیاورده‌ن.

بلافاصله خاله پتونیا گفت:

- من که باور نمی‌کنم!

عمو ورنون با جدیت گفت:

- منم همین‌طور!

خاله پتونیا گفت:

- ما می‌دونیم که یه مسخره‌بازی می‌خوای در بیاری.

عمو ورنون گفت:

- خودت خوب می‌دونی که ما احمق نیستیم.

هری که دیگر داشت از کوره در می‌رفت گفت:

- خوب، همین خبرهایی که شنیدم برام کافیه.

و پیش از آن‌که دورسلی‌ها بتوانند او را از رفتن باز دارند چرخ‌های زد و  
 از روی محوطه‌ی چمن جلوی خانه گذشت و از روی دیوار کوتاه حیاط  
 پرید و با گام‌های بلند در خیابان پیش رفت.

به در دسر افتاده بود و خودش این را می‌دانست. ناچار بود با خاله و  
 شوهر خاله‌اش روبه‌رو شود و بهای گستاخی‌اش را بپردازد اما در آن  
 لحظه به این موضوع اهمیت نمی‌داد. مسایل مهم‌تری ذهنش را آزار  
 می‌داد.

هری مطمئن بود که صدای ترق در اثر غیب یا ظاهر شدن کسی ایجاد  
 شده‌است. درست همان صدایی بود که وقتی دابی<sup>۱</sup>، جن خانگی، غیب

می‌شد در فضا می‌پیچید. آیا ممکن بود دابی به پیروت درایو آمده باشد؟ آیا دابی در آن لحظه او را تعقیب می‌کرد؟ همین‌که این فکر به ذهنش رسید چرخش زد و به پیروت درایو در پشت سرش نگاهی انداخت اما ظاهراً در آن‌جا پرنده پر نمی‌زد. از سوی دیگر هری مطمئن بود که دابی نمی‌داند چه طور می‌تواند خود را نامریی کند...

به راهش ادامه داد اما به مسیری که طی می‌کرد توجهی نداشت زیرا این اواخر آن قدر در این خیابان‌ها قدم زده بود که پاهایش خودبه‌خود او را به پاتوق دلخواهش می‌رساندند... هر چند قدم که پیش می‌رفت سرش را برمی‌گرداند و به پشت سرش نگاهی می‌انداخت. شک نداشت که وقتی لابه‌لای بوته‌های بگونئی پلاسیده‌ی خاله پتونیا دراز کشیده بود شخصی از دنیای جادویی در نزدیکی او بوده‌است. چرا با او حرف نمی‌زدند؟ چرا با او تماس نمی‌گرفتند؟ آخر چرا پنهان شده بودند؟

در آن لحظه که احساس سرخوردگی‌اش به اوج خود می‌رسید اطمینانش متزلزل شد.

شاید آن صدا به هیچ‌وجه جادویی نبوده‌است. شاید از شدت درماندگی‌اش در انتظار کوچک‌ترین نشانه‌ی تماس از دنیایی که به آن تعلق داشت نسبت به صداهای عادی شدت عمل به خرج داده‌بود. آیا مطمئن بود که آن صدا، صدای شکستن چیزی در خانه‌ی یکی از همسایه‌ها نبوده‌است؟

ناامیدی مبهمی را در دلش احساس می‌کرد و پیش از آن‌که به خود بیاید احساس بدبختی و فلاکتی که از اول تابستان او را به ستوه آورده‌بود بار دیگر وجودش را فرا گرفت...

فردا ساعت پنج صبح با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار می‌شد تا بتواند به جغدی که پیام/امروز را می‌آورد پول بپردازد... اما آیا ادامه‌ی دریافت آن فایده‌ای هم داشت؟ این روزها هری پیش از کنار گذاشتن آن، فقط یک نگاه به صفحه‌ی اول می‌انداخت. پس کی احمق‌هایی که این

روزنامه را منتشر می‌کردند بالاخره می‌فهمیدند که ولدمورت باز گشته است و خبر آن را در عنوان اصلی روزنامه منعکس می‌کردند؟ این تنها چیزی بود که برای هری اهمیت داشت.

اگر بخت با او یاری می‌کرد جغدها نامه‌هایی از دوستانش، رون و هرمیون، نیز برایش می‌آوردند هر چند که همه‌ی امیدهایش برای گرفتن اخبار از این نامه‌ها از مدت‌ها پیش بر باد رفته بود.

«ما نمی‌تونیم چیزهای زیادی از همونی که می‌دونی بگیریم، معلومه...»  
 «به ما گفته‌ن از مسایل مهم چیزی ننویسیم مبادا نامه‌هامون به جای مقصد اصلی به جای دیگری بروند...» «سرمون خیلی شلوغه اما این طوری نمی‌تونیم جزئیاتشو برات بنویسیم...» «خبرهای زیادی هست. وقتی دیدیمت همه چی رو برات تعریف می‌کنیم...»

اما بالاخره کی او را می‌دیدند؟ ظاهراً هیچ‌کس نگران تاریخ دقیق این ملاقات نبود. هرمیون در کارت تبریکی که به مناسبت تولد هری فرستاده بود با خط خرچنگ قورباغه نوشته بود: «امیدوارم زودتر بتونیم تورو ببینیم.» اما زودتر یعنی چه قدر زود؟ تا جایی که هری از اشاره‌های مبهم در نامه‌های آن‌ها فهمیده بود هرمیون و رون در کنار یکدیگر و احتمالاً در خانه‌ی والدین رون بودند. او تاب تحمل این فکر را نداشت که آن دو در پناهگاه روزگار خوشی را بگذرانند درحالی‌که او در پریوت درایو گیر کرده بود. در واقع، چنان از دست آن دو عصبانی بود که هدیه‌ی تولد هر دوی آن‌ها را که از شکلات‌های فروشگاه دوک‌های عسلی بود باز نکرده دور انداخته بود. اما بعد از خوردن سالاد وارفته‌ای که خاله پتونیا برای شام آن شب درست کرده بود از کار خود پشیمان شد.

اصلاً چرا رون و هرمیون سرشان شلوغ بود؟ چرا سر هری شلوغ نبود؟ آیا او شایستگی خود را در به انجام رساندن امور به اثبات نرسانده بود؟ آیا همه فراموش کرده بودند که او چه کرده‌است؟ آیا این هری نبود

که وارد آن گورستان شد و مرگ سدریک را به چشم خود دید و به سنگ قبری بسته شد و چیزی نمانده بود کشته شود؟

هری برای صدمین بار در آن تابستان با خشونت به خود نهیب زد: به این موضوع فکر نکن. همین که در کابوس‌های شبانه‌اش بارها و بارها از آن گورستان سر در می‌آورد و در زمان بیداری وقتش را برای فکر کردن به آن تلف نمی‌کرد برایش کافی بود.

هری از پیچ خیابان گذشت و وارد پیچ نیم دایره‌ای خیابان ماگنولیا شد. در نیمه‌های راه از مقابل کوچه‌ی تنگ کنار گاراژی گذشت که اولین بار در آن‌جا چشمش به پدر خوانده‌اش افتاده بود. به نظر می‌رسید که دست کم سیریوس بتواند احساسات هری را درک کند.

در واقع نامه‌های او نیز مانند نامه‌های رون و هرمیون خالی از هر خبر درست و حسابی بود اما دست کم در نامه‌هایش به جای اشاره‌های دل‌خوش کنک از کلمات هشداردهنده و تسلی‌بخش استفاده می‌کرد مثل: «می‌دونم که این تورو ناامید می‌کنه...» «اگه رفتار مناسبی داشته باشی و خود تو به دردرس نیندازی همه چیز درست می‌شه...» «حواستو جمع کن و بی احتیاطی نکن...»

هری همان‌طور که پیچ نیم دایره‌ای را پشت سر می‌گذاشت و وارد خیابان ماگنولیا می‌شد گفت: «باشه!» و به سمت پارک بازی رفت. او کمابیش بر طبق سفارش‌های سیریوس عمل کرده بود. دست کم در برابر وسوسه‌ی بستن چمدان به دسته‌ی جارویش و رفتن به پناهگاه به تنهایی مقاومت کرده بود. هری با خود می‌اندیشید رفتار بسیار خوبی داشته‌است که با وجود احساس ناکامی و خشمش از ماندن در پریوت درایو در این مدت طولانی، به پنهان شدن در زیر بوته‌ی گل، به امید شنیدن خبری از ولدمورت و کارهایش تن در داده‌است. با این حال مایه‌ی ننگ خود می‌دانست که کسی به او بگوید: «بی احتیاطی نکن» آن هم مردی که دوازده سال در آزکابان، زندان جادوگران، مانده و سپس فرار کرده بود و

تازه اقدام به قتل کسی کرده بود که به جرم کشتن او زندانی شده بود و سرانجام با یک هیپوگریف دزدکی فرار کرده بود...

هری از بالای در بسته‌ی پارک پرید و از روی چمن‌های خشکیده گذشت. داخل پارک نیز به اندازه‌ی خیابان‌های اطراف آن خلوت بود. وقتی به تاب‌ها رسید روی تنها تابی که به دست دادلی و دوستانش نشسته بود نشست، یک دستش را دور زنجیر آن انداخت و با چهره‌ی درهم به زمین بازی خیره شد. دیگر نمی‌توانست در زیر بوته‌ی گل دورسلی‌ها قایم شود. فردا باید فکر می‌کرد و راه تازه‌ای برای شنیدن اخبار می‌یافت. تا فردا صبح، هیچ چیز دیگری جز یک شب ناآرام و آزاردهنده‌ی دیگر در پیش‌رو نداشت. زیرا حتی شب‌هایی که از کابوس‌های مربوط با سد‌ریک درامان می‌ماند، در عالم خواب خود را در راهروهای تاریک و درازی می‌دید که همگی به بن‌بست یا به درهای بسته می‌رسیدند و هری حدس می‌زد که این گونه خواب‌ها با احساس اسارتی مربوط باشد که در اوقات بیداری داشت. اغلب جای زخم قدیمی روی پیشانی‌ش به‌طور آزاردهنده‌ای تیر می‌کشید اما او دیگر خود را با این تصور فریب نمی‌داد که شاید این موضوع برای رون، هرمیون یا سیریوس جذابیت خاصی داشته باشد... در گذشته هر درد یا سوزش جای زخمش از قدرتمندتر شدن و لدمورت حکایت می‌کرد اما اکنون با بازگشت و لدمورت شاید این دردها یادآور این نکته بود که فقط باید انتظار این دردهای مداوم و پیگیر را داشته باشد... دلیلی برای نگرانی وجود نداشت... از همان خبرهای قدیمی بود...

احساس اجحاف ناشی از همه‌ی این بی‌عدالتی‌ها چنان از وجودش فوران می‌کرد که دلش می‌خواست با خشم و غضب فریاد بزند. اگر هری نبود هیچ‌کس حتی نمی‌فهمید که و لدمورت برگشته است! و پاداشش این بود که چهار هفته‌ی تمام در لثیل وینگینگ اسیر شود، ارتباطش با دنیای جادویی به‌طور کامل قطع شود و ناچار شود در میان بوته‌های خشکیده

بگونه‌ای چمباتمه بزند تا بتواند خبر اسکی کردن روی آب مرغ عشق‌ها را بشنود! دامبلدور چه طور توانسته بود به همین سادگی او را از یاد ببرد؟ چرا رون و هرمیون بدون دعوت از او نزد یکدیگر رفته بودند؟ تا کی می‌توانست نصیحت‌های سیریوس را گوش بدهد که می‌گفت درست بنشین و پسر خوبی باش؟ تا کی می‌توانست در برابر نامه نوشتن به پیام امروز مقاومت کند و خبر بازگشت ولدمورت را به آن‌ها ندهد؟

این افکار خشم‌آلود در ذهن هری پیچ‌و‌تاب می‌خورد و در درونش آشوبی برپا می‌کرد. کم‌کم شبی مخمل‌گون و شرعی، مملو از هوای گرم و بوی چمن خشکیده پیرامونش را فرا می‌گرفت. تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای غرش خفیه‌ی اتومبیل‌هایی بود که از خیابان پشت زده‌های پارک عبور می‌کردند.

توجه نداشت که چه مدت روی تاب نشسته است و وقتی صدای همهمه‌ای رشته‌ی افکارش را پاره کرد سرش را بلند کرد. چراغ‌های خیابان‌های اطراف پارک نور مه‌آلودی به اطراف می‌پاشیدند اما روشنایی آن به اندازه‌ای بود که منظره‌ی ضد نور گروهی را به نمایش بگذارد که وارد محوطه‌ی پارک شده بودند و پیش می‌آمدند. یکی از آن‌ها با صدای بلند و گوش‌خراش زیر آواز زده بود و بقیه قهقهه می‌زدند. صدای تیک‌تیک ظریفی از سوی دوچرخه‌های مسابقه‌ی گران‌قیمتی می‌آمد که آن‌ها با خود می‌آوردند.

هری آن‌ها را می‌شناخت. تردیدی نداشت که آن‌که جلوتر از همه می‌آید پسر خاله‌اش، دادلی دورسلی است که همراه با دارو دسته‌ی وفادارش سلانه سلانه به خانه می‌رود.

دادلی مثل همیشه گنده و درشت هیکل بود اما یک سال رژیم سخت و همچنین کشف استعداد جدیدش باعث ایجاد تغییرات قابل ملاحظه‌ای در بدنش شده بود. همان‌طور که عمو ورنون با شادی و شغف برای هر کسی که به حرفش گوش می‌داد تعریف می‌کرد دادلی اخیراً قهرمان

دانش آموزان مشت‌زن سنگین وزن مدارس نواحی جنوب شرقی شده بود. این (به قول عمو ورنون) «ورزش اصیل» باعث شده بود که دادلی بسیار هیکل‌مندتر از دوران مدرسه‌ی ابتدایی‌اش بشود، همان دورانی که هری نقش کیسه بوکس او را بازی می‌کرد. هری دیگر حتی ذره‌ای از او نمی‌ترسید اما این‌که دادلی نحوه‌ی زدن مشت‌های سهمگین‌تر و صحیح‌تر را یاد گرفته بود نیز مایه‌ی شادی و سرور او نمی‌شد. همه‌ی بچه‌های همسایگان اطراف از دادلی وحشت داشتند، حتی بیش‌تر از «اون پسر»، پاتر» که می‌گفتند لات و او باش سنگدلی است که به مرکز امنیتی سنت پروتوس ویژه‌ی پسران مجرم ناسازگار می‌رود.

هری پیکر تیره‌ی آن‌ها را هنگام عبور از روی چمن‌ها می‌دید و در دل می‌پرسید: امشب چه کسی را کتک زده‌اند؟ هری وقتی به خود آمد که بدون چشم برداشتن از آن‌ها در دل می‌گفت: این طرف‌رو نگاه‌کنین... زود باشین دیگه... این طرف... من این‌جا تنها نشستم... بیاین و دست و پنجه‌ای نرم‌کنین...

اگر دوستان دادلی می‌دیدند که او آن‌جا نشسته است یگراست به سراغش می‌رفتند. آن‌وقت دادلی چه می‌کرد؟ او نمی‌خواست جلوی دارو دسته‌اش کم بیاورد اما از برانگیختن هری نیز وحشت داشت... تماشای دادلی در چنین تنگنایی، نیش و کنایه‌زدن به او و تماشای عجز و ناتوانیش در هنگام واکنش نشان‌دادن به راستی که لذت‌بخش بود... اگر هم هریک از اعضای دارو دسته‌اش می‌خواست هری را بزند، او آماده بود... هم خودش آماده بود هم چوبدستی‌اش... صبر کن تا این کار را بکنند... هری از ته دل می‌خواست خشم و ناکامی‌اش را سر پسرهایی خالی کند که روزگاری زندگی‌اش را جهنم کرده بودند.

اما آن‌ها رویشان را برنگرداندند و او را ندیدند. حالا دیگر تقریباً به نرده‌های پارک رسیده بودند. هری بر وسوسه‌ی صداکردن آن‌ها غلبه کرد... مبارزه‌طلبی در آن وضعیت حرکت زیرکانه‌ای نبود... او نباید جادو

می‌کرد... ممکن بود خطر اخراج از مدرسه او را تهدید کند...  
 سروصدای دارو دسته‌ی دادلی خاموش شد. آن‌ها به سمت خیابان  
 ماگنولیا رفته و از نظر ناپدید شده بودند.

هری با بی‌حوصلگی در دل گفت: «بفرمایید، سیریوس... اصلاً  
 بی‌احتیاطی نکردم... خودمو به دردسر ننداختم... درست همون کاری رو  
 کردم که اگه تو بودی برعکسشو می‌کردی...»

از جایش بلند شد و بدنش را کش داد. از نظر خاله پتونیا و عمو ورنون  
 هر ساعتی که دادلی به خانه می‌آمد زمان مناسب برای بازگشت به خانه  
 بود و هر زمانی بعد از آن ساعت، خیلی دیر بود. عمو ورنون او را تهدید  
 کرده بود که اگر یک بار دیگر بعد از دادلی به خانه بیاید او را در انباری  
 زندانی می‌کند. بنابراین هری خمیازه‌اش را فرو خورد و با همان قیافه‌ی  
 اخمو به سمت در پارک رفت.

خیابان ماگنولیا نیز مانند پریوت درایو پر از خانه‌های بزرگ و  
 چهارگوش با باغچه‌های پوشیده از چمن آراسته بود که صاحبانشان نیز  
 درشت و چهار شانه بودند و سوار اتومبیل‌هایی می‌شدند که مثل اتومبیل  
 عمو ورنون تمیز و برق انداخته بود. هری شب‌های لیتل وینگینگ را  
 ترجیح می‌داد چرا که پرده‌های کشیده‌ی پنجره‌ها با رنگ‌های مختلف در  
 تاریکی شب مثل جواهر می‌درخشیدند و هری از شنیدن زمزمه‌های  
 مخالفت‌آمیز آن‌ها درباره‌ی قیافه‌ی «خلاف کارش» در امان می‌ماند. او  
 تندتند قدم برمی‌داشت چنان‌که وقتی به نیمه‌های خیابان ماگنولیا رسید بار  
 دیگر می‌توانست دارو دسته‌ی دادلی را ببیند. آن‌ها در ابتدای پیچ  
 نیم‌دایره‌ی خیابان ماگنولیا از هم جداحافظی می‌کردند. هری در سایه‌ی  
 یک درخت بزرگ یاس ایستاد و منتظر ماند. ملکولم گفت:

- مثل خوک صدا می‌کرد...

بقیه‌ی گروه قهقهه‌ی خنده را سر دادند و پیرس گفت:



- ضربه‌ی چپت عالی بود، دی بزرگ!

دادلی گفت:

- فردا همون ساعت؟

گوردن گفت:

- درست جلوی خونه‌ی ما. پدر و مادرم می‌رن بیرون.

دادلی گفت:

- پس فعلاً خداحافظ.

- خداحافظ داد!

- خداحافظ، دی بزرگ.

هری منتظر ماند تا همه‌ی اعضای گروه بروند و سپس دوباره به راه افتادند. وقتی صداهایشان بار دیگر خاموش شد هری پیچی را پشت سر گذاشت و وارد پیچ نیم دایره‌ای ماگنولیا شد، و چون تندتر راه می‌رفت خیلی زود در فاصله‌ای از دادلی قرار گرفت که صدایش به او می‌رسید. دادلی سلانه سلانه پیش می‌رفت و آهنگی را به‌طور ناخوشایندی زمزمه می‌کرد.

- آهای، دی بزرگ!

دادلی برگشت و با غرور گفت:

-!... تویی!

هری گفت:

- از کی تا حالا شدی «دی بزرگ»؟

دادلی رویش را برگرداند و با عصبانیت گفت:

- خفه شو.

هری که دیگر به پسرخاله‌اش رسیده بود خندید و گفت:

- چه اسم با حالی. اما تو برای من همیشه همون دادی کوچول موچولی.

1 - Big D (لقب دادلی)

2 - Dud مخفف دادلی

دادلی دست‌های گوشت‌آلودش را مشت کرد و گفت:  
-گفتم خفه شو!

-برویچه‌ها نمی‌دونن که مامانت به این اسم صدات می‌کنه؟  
-خفه بمیر.

-پس چرا به مامانت نمی‌گی خفه بمیره؟ «عزیز بابا» و «دادی نازنازی  
چی؟ می‌تونم به این اسم‌ها صدات کنم؟  
دادلی چیزی نگفت و به نظر می‌رسید تلاش برای خودداری از  
کتک‌زدن هری تمام قوایش را گرفته است.

هری که خنده از لبش محو می‌شد گفت:  
-راستی امشب کی روزدین؟ یه ده ساله‌ی دیگه‌رو؟ خبر دارم که یکی دو  
شب پیش خدمت مارک اونز<sup>۱</sup> رسیدین...  
دادلی با عصبانیت گفت:

-حقش بود.

-جدی؟

-خیلی زبون درازی می‌کرد.

-جدی؟ نکنه گفته مثل خوکی هستی که یاد گرفته روی پاهای عقبش راه  
بره؟ آخه این که زبون درازی نیست، داد، این واقعیه...

عضله‌ی فک دادلی منقبض شده بود. هری از این‌که می‌دید دادلی را  
چنان عصبانی کرده است بی‌اندازه راضی و خشنود بود. احساس می‌کرد  
دق دلی‌اش را سر او خالی می‌کند و جز او کسی را برای این کار ندارد.

آن‌ها به سمت راست پیچیدند و وارد کوچه‌ی تنگی شدند که هری  
اولین بار سیریوس را در آن‌جا دیده بود. این کوچه، راه میان‌بری بود که از  
پیچ نیم دایره‌ای خیابان ماگنولیا به ویستریاواک می‌رسید. آن‌جا خلوت‌تر و  
تاریک‌تر از خیابان‌های دوطرفش بود زیرا تیر چراغ برق نداشت. صدای

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۲۵

قدم‌هایشان در میان دیوارهای گاراژ از یک سو و نرده‌های بلند سمت دیگر کوچه می‌پیچید.

دادلی پس از چند ثانیه گفت:

- با اون چیزی که همراهته فکر می‌کنی خیلی مرد شدی، نه؟

- با کدوم چیز؟

- همون... همون چیزی که قایمش کردی.

هری دوباره به پهنای صورتش خندید و گفت:

- اون قدرها که ظاهرهت نشون می‌ده خنگ نیستی‌ها، نه، دادا؟ آگه بودی

نمی‌تونستی در یک زمان هم راه بری هم حرف بزنی...

هری چوبدستی‌اش را بیرون کشید و دادلی را دید که از گوشه‌ی چشم

به آن نگاه کرد و بلافاصله گفت:

- ولی تو اجازه نداری. می‌دونم که اجازه‌ی این کارو ندارین. وگرنه از اون

مدرسه‌ی عجیب غربیی که می‌ری اخراجت می‌کنن.

- دی بزرگ، از کجا این قدر مطمئنی که قوانینو عوض نکرده‌ن؟

- عوض نکرده‌ن.

دادلی این را گفت اما از صدایش معلوم بود که چندان مطمئن نیست.

هری با ملایمت خندید. دادلی با خشم و غضب گفت:

- جیگرشو نداری که بدون اون بیای سراغم، نه؟

- چه‌طور خودت وقتی می‌خوای یه بچه‌ی ده ساله‌رو بزنی باید چهار تا

وردست پشت سرت باشن! ناسلامتی قهرمان مشت زنی هستی و هرجا

بری لقب‌ت رو هم همراهت می‌بری. راستی حریف‌ت چند سالش بود؟

هفت سال؟ هشت سال؟

دادلی با خشم گفت:

- برای اطاعت باید بگم حریم ۱۶ سالش بود و بیست دقیقه بعد از این‌که

زدمش بیهوش بود. تازه، اون دو برابر تو بود. صبر کن، آگه به بابا نگفتم

اونو بیرون آوردی...

- بدو، بدو برو پیش بابات. نکنه قهرمان کوچولو از چوبدستی هری بد ذات ترسیده؟

دادلی پوزخندی زد و گفت:

- پس چرا شب‌ها این قدر شجاع نیستی!

- الان شبه دیگه، دیدی نازی، وقتی همه‌جا مثل الان تاریک می‌شه می‌گن شب شده.

دادلی با عصبانیت گفت:

- منظورم موقعیه که توی رختخوابی!

دادلی دیگه راه نمی‌رفت. هری نیز ایستاده بود و به پسرخاله‌اش نگاه می‌کرد. تا آن‌جا که هری می‌توانست صورت عظیم دادلی را ببیند حالت پیروزمندانه‌ی عجیبی را در چهره‌اش تشخیص می‌داد. هری با بهت و حیرت گفت:

- منظورت چی بود که گفتم توی رختخواب شجاع نیستم؟ چیه، نکنه باید از بالش و این جور چیزها بترسم؟

دادلی که نفس نفس می‌زد گفت:

- دیشب صداتو شنیدم. توی خواب حرف می‌زدی. ناله می‌کردی.

هری دوباره پرسید:

- منظورت چیه؟

اما توی دلش خالی شده بود. دیشب باز هم خواب آن گورستان را دیده بود. دادلی قهقهه‌ی وحشیانه‌ای زد و سپس صدایش را نازک و زوزه مانند کرد و گفت:

- «سدریکو نکش! سدریکو نکش!» سدریک کیه... دوسته؟

هری بی‌اختیار گفت:

- من... تو داری دروغ می‌گی...

اما دهانش خشک شده بود. می‌دانست که دادلی دروغ نمی‌گوید. وگرنه از کجا اسم سدریک را می‌دانست؟

هری پاترو محفل ققنوس □ ۲۷

- «بابا! کمکم کن، بابا! می‌خواه منو بکشه، بابا! اوهو... اوهو...»  
هری به آرامی گفت:

- خفه شو. خفه شو، دادلی، دارم بهت هشدار می‌دم.  
- «بیا کمکم کن، بابا! مامان، بیا کمکم کن! اون سد ریکو کشته! بابا، کمکم کن! اون می‌خواه...» اون چیزو به سمت من نشونه نگیر!  
دادلی پشتش را به دیوار کوچه چسباند. هری با چوبدستی‌اش درست قلب دادلی را نشانه گرفته بود. نفرت چهارده ساله‌ی هری از دادلی، خون را در رگ‌هایش به جوش آورده بود... حالا چه چیزی می‌توانست او را از ضربه‌زدن به دادلی باز دارد... با چنان طلسم شوم تمام عیاری او را جادو می‌کرد که مثل یک حشره تا خانه بخزد، گیج شود، شاخک در آورد...  
هری با خشم گفت:

- دیگه هیچ وقت درباره‌ش حرف نمی‌زنی، منظورمو می‌فهمی؟  
- اونو بکش کنار.

- گفتم منظورمو می‌فهمی؟

- سر اونو بکش کنار!

- منظورمو می‌فهمی؟

- سر اونو بگیر به طرف دیگه...

ناگهان نفس دادلی در سینه حبس شد چنان‌که گویی آب یخ روی سرش ریخته بودند.

آن شب با شب‌های دیگر فرق کرده بود. پهنه‌ی نیلی رنگ و پرستاره‌ی آسمان ناگهان مثل قیر سیاه و تاریک شد... ماه، ستاره‌ها و نور مه‌آلود چراغ خیابان‌های دو سمت کوچه خاموش شده بودند. صدای غرش ضعیف اتومبیل‌ها که از دور دست به گوش می‌رسید و صدای وزش باد در شاخسار درختان نیز خاموش شده بود. هوای ملایم و مطبوع شبانه ناگهان به سرمای سوزدار و گزنده‌ای تبدیل شده بود. تاریکی خاموش و نفوذناپذیری پیرامونشان را فرا گرفته بود چنان‌که گویی دست غول‌پیکری

شنل ضخیم و یخزده‌ای را بر روی سرتاسر کوچه کشیده و جلوی دید آن‌ها را گرفته بود.

در یک آن هری خیال کرد بی آن‌که بخواهد جادو کرده‌است گرچه با تمام وجود در برابر این کار مقاومت کرده بود... آن‌گاه منطق بر احساسش غلبه کرد... او قدرت نداشت که ستاره‌ها را خاموش کند. سرش را به این سو و آن سو گرداند بلکه چیزی ببیند، اما تاریکی و ظلمات همچون تور بی‌وزنی از برابر چشمانش می‌گذشت.

صدای وحشت‌زده‌ی دادلی به گوشش رسید که می‌گفت:

- چی کار داری می‌کنی؟ بس کن دیگه!

- من که کاری نمی‌کنم. خفه شو و از جات تکون نخور!

- من نمی‌تونم ببینم! کور شده‌م! من...

- گفتم خفه شو!

هری بی حرکت ایستاد و چشمان نابینایش را به چپ و راست گرداند. سرما چنان شدید بود که تمام بدنش می‌لرزید. دست‌هایش دون‌دون شده و موهای پشت گردنش بلند شده بود. تا جایی که می‌توانست چشم‌هایش را گشاد کرد و بی آن‌که چیزی ببیند به اطراف نگاه کرد...

امکان نداشت... امکان نداشت آن‌ها این‌جا باشند... امکان نداشت در لیتل وینگینگ باشند... گوش‌هایش را تیز کرد... پیش از دیدن آن‌ها می‌توانست صدایشان را بشنود...

دادلی با صدای زوزه‌مانندی می‌گفت:

- اگه به بابا نگفتم! تو کجایی؟ داری چی کار...؟

هری با صدای آهسته گفت:

- می‌شه خفه‌شی؟ بذار ببینم می‌تونم یه چیزی بشنم...

هری ساکت شد. صدایی را شنیده بود که از آن وحشت داشت.

چیزی در کوچه بود، چیزی غیر از خودشان، چیزی که نفس‌هایش طولانی و صدادار و ترسناک بود. هری همان‌طور که در سرمای‌گزنده

می لرزید تکان وحشتناکی را حس کرد.

- تمومش کن! بسه دیگه! می زنمت، به خدا می زنمت!

- دادلی، خفه...

بوم!

مشتی به یک سمت سر هری خورد و او را از جا پراند. نقاط کوچک نورانی در برابر چشم هایش پدیدار شد. برای دومین بار در طول یک ساعت گذشته احساس کرد سرش دو نیم شده است. لحظه ای پس از آن بر روی زمین فرود آمد و چوبدستی اش از دستش افتاد. نعره زد:

- ای دادلی ابله!

از شدت درد چشم هایش پر از اشک شد. بلافاصله روی زمین نشست و به حالت چهار دست و پا درآمد و در تاریکی دیوانه وار به دنبال چوبدستی اش گشت. صدای دادلی را شنید که محکم به نرده ی کوچه برخورد کرد و تلو تلو خورد.

- دادلی برگرد، داری مستقیم می دوی به طرفش!

صدای جیغ و داد وحشتناکی به گوش رسید و صدای گام های دادلی خاموش شد. در همان هنگام هری از پشت سرش سرمایی را حس کرد که بیش تر و بیش تر می شد و فقط یک معنا می توانست داشته باشد. تعدادشان بیش از یکی بود.

- دادلی دهن تو ببند! هر کاری می خوای بکنی بکن، فقط دهن تو ببند!

هری که دست هایش مثل عنکبوت بر روی زمین حرکت می کرد دیوانه وار گفت:

- چوبدستی! چوبدستی... کجایی؟ بیا دیگه... لوموس!

از آن جاکه برای یافتن چوبدستی اش نیاز شدیدی به نور داشت بی اختیار این ورد را بر زبان آورده بود... و در کمال ناباوری نوری را در چند سانتی متری دست راستش می دید. نوک چوبدستی روشن شده بود. هری قاپ زد و آن را برداشت، با دستپاچگی از جایش بلند شد و

برگشت.

قلبش در سینه فرو ریخت.

هیكل شنل‌پوش و کلاه‌دار سر به فلک کشیده‌ای به سویش حرکت می‌کرد. در زیر ردایش اثری از صورت یا پا نبود و بالاتر از زمین پیش می‌آمد. هرچه جلوتر می‌آمد شب را بیش‌تر به درون خود می‌کشید. هری با دست‌پاچگی عقب‌عقب رفت و چوبدستی‌اش را بلند کرد و گفت:

- اکسپکتو پاترونوم!

رشته‌ای از بخار نقره‌فام از نوک چوبدستی‌اش شلیک شد و دیوانه‌ساز سرعتش را کم کرد. اما افسون هری درست عمل نکرده بود. دیوانه‌ساز بر روی هری خم می‌شد و هری که عقب‌عقب می‌رفت و از او دور می‌شد پایش به چیزی گیر کرد و تلو تلو خورد. وحشت و اضطراب ذهنش را تار و مه‌آلود می‌کرد... فکرت را متمرکز کن...

یک جفت دست خاکستری دلمه‌بسته‌ی لزج از درون ردای دیوانه‌ساز بیرون خزید و به سمت او دراز شد. سروصدای سرسام‌آوری در گوشش پیچید. نعره زد:

- اکسپکتو پاترونوم!

گویی صدای نامفهوم خودش را از دور دست‌ها می‌شنید... رشته‌ی نقره‌فام دیگری، باریک‌تر از رشته‌ی پیشین، از نوک چوبدستی بیرون آمد... دیگر نمی‌توانست این فسون را اجرا کند...

صدای قهقهه‌ای را از درون سرش می‌شنید... صدای خنده‌ای زیر و جیغ مانند و گوش‌خراش... بوی متعفن نفس‌های سرد و مرگبار دیوانه‌ساز را حس می‌کرد که در ریه‌هایش پر می‌شد و وجودش را فرا می‌گرفت... فکر کن... به یک چیز شادی‌بخش فکر کن...

اما در وجودش اثری از شادی نبود... حلقه‌ی انگشتان یخ دیوانه‌ساز به دور گلویش تنگ‌تر می‌شد... صدای قهقهه‌ی گوش‌خراش در ذهنش



هری پاتر و محفل ققنوس □ ۳۱

بلند و بلندتر می‌شد... صدایی از درون ذهنش به او می‌گفت: «در برابر مرگ تعظیم کن، هری... شاید حتی درد هم نداشته باشه... من که نمی‌دونم... هیچ وقت تا حالا نمرده‌م...

دیگر نمی‌توانست رون و هرمیون را ببیند...

همان‌طور که تقلا می‌کرد که نفس بکشد چهره‌ی آن‌دو به روشنی در ذهنش جان گرفت... نعره زد:

- اکسیکتو پاترونوم!

یک گوزن نقره‌ای بزرگ از نوک چوبدستی هری بیرون آمد. شاخ‌هایش به نقطه‌ای از هیکل دیوانه‌ساز اصابت کرد که احتمالاً جایگاه قلبش بود. گوزن او را عقب راند، وقتی جلوتر رفت، دیوانه‌ساز، تاریک و بی‌وزن، همچون خفاشی شکست خورده به هوا رفت و دور شد.

هری فریاد زنان به گوزن گفت:

- از این طرف!

آن‌گاه چرخ‌های زد و درحالی‌که چوبدستی نورانی را بالا گرفته بود با سرعت در کوچه دوید و فریاد زد: «دادلی! دادلی!»

هنوز ده دوازده قدم جلوتر نرفته بود که به آن‌ها رسید. دادلی روی زمین چمباتمه زده و با دست‌هایش صورتش را پوشانده بود. دومین دیوانه‌ساز بر روی او خم شده و با دست‌های لزجش مچ‌دست‌های دادلی را گرفته بود و می‌کوشید با حالتی تقریباً عاشقانه دست‌هایش را کنار بزند. سر کلاه‌دارش را پایین می‌آورد و به‌صورت دادلی نزدیک می‌کرد گویی می‌خواست او را ببوسد...

هری نعره زد:

- بگیرش!

گوزنی که با سحر و جادو درست کرده بود با سرعتی سرسام‌آور از پشت هری عبور کرد و به‌سوی دیوانه‌ساز هجوم برد. صورت بی‌چشم دیوانه‌ساز در فاصله‌ی چند سانتی‌متری صورت دادلی بود که شاخ‌های

گوزن به او برخورد کرد. این یکی نیز مانند هم‌نوعش به هوا رفت و پرواز کنان دور شد و تاریکی شب او را در خود فرو برد. گوزن چهار نعل به انتهای کوچه رفت و به‌صورت توده‌ای از مه نقره‌فام درآمد.

ماه، ستاره‌ها و چراغ خیابان‌ها دوباره جان گرفتند. نسیم گرمی به درون کوچه وزید. صدای خش‌خش درختان از باغچه‌ی خانه‌های مجاور به گوش رسید و صدای غرش عادی اتومبیل‌ها در پیچ نیم‌دایره‌ای خیابان ماگنولیا فضا را پر کرد. هری کاملاً آرام ایستاد. تمام حواسش در اوج فعالیت بود و بازگشت ناگهانی به وضعیت عادی را دریافت می‌کرد. پس از لحظه‌ای متوجه شد که تی‌شرتش به بدنش چسبیده و بدنش خیس عرق شده‌است.

نمی‌توانست وقوع آن حادثه را باور کند. دیوانه‌سازها این‌جا... در لثیل وینگینگ...

دادلی روی زمین چمباتمه زده بود و می‌لرزید و زوزه می‌کشید. هری خم شد که ببیند آیا در وضعیتی هست که بتواند از جایش بلند شود یا خیر. اما در همان هنگام صدای بلند گام‌هایی را شنید که دوان‌دوان از پشت سر به او نزدیک می‌شد. دوباره بی‌اختیار چوبدستی‌اش را بلند کرد و روی پاشنه‌ی پایش چرخید تا با تازه‌وارد روبه‌رو شود.

خانم فیگ، همسایه‌ی کم‌عقل و پیرشان نفس‌نفس‌زنان از دور پدیدار شد. موی جوگندمی‌اش از زیر تور سرش بیرون زده بود. نایلون خریدی از دستش آویزان بود و سروصدا می‌کرد. نصف پاهایش از دم‌پایی روفرشی پیچازی‌اش بیرون زده بود. هری با عجله دست به کار شد که چوبدستی‌اش را پنهان کند اما... خانم فیگ جیغ زد و گفت:

-اونو کنار نگذار، پسره‌ی احمق! اگه چند تا دیگه شون این طرف‌ها باشن چی؟ وای، خودم مانند انگاس فلچرو می‌کشم!

## فصل ۲



### گروه جفدها

هری با حیرت گفت:

-چی؟

خانم فیگ درحالی که دست هایش را به هم می مالید گفت:

-اون رفت! رفت دنبال یه مشت پاتیلی که از پشت یه جارو افتاده بود! رفت  
یه کسی رو ببینه. بهش گفتم اگه بره پوستشو زنده زنده می کنم، حالا  
می بینی؟ دیوانه سازها! شانس آوردیم که آقای تیلزرو خبر کرده بودم! ولی  
وقت زیادی نداریم که بخوایم این جا معطل بشیم! زود باش، باید زودتر  
تورو برگردونیم! وای، این باعث دردسرمون می شه! خودم می کشمش!

-ولی...

فهمیدن این که پیرزن کم عقل گریه پرست همسایه شان می داند  
دیوانه ساز چیست به همان اندازه ای باعث تعجب و حیرت هری شد که  
دیدن دو دیوانه ساز در آن کوچه او را متعجب کرده بود. هری ادامه داد:

- یعنی پس شما... ساحره‌اید؟

- من فشفشه‌ام، ماندانگاس هم اینو خوب می‌دونست، حالا من چه جوری باید تورو از چنگ دیوانه‌سازها نجات می‌دادم، خدا می‌دونه. با این‌که بهش هشدار داده بودم تو رو تنها و بی‌محافظ به حال خودت گذاشت و رفت...

- این یارو، ماندانگاس همه‌جا دنبال من بود؟ صبر کن... خودش بود! اون جلوی خونه‌ی ما غیب شد!

- آره، آره، اما خوشبختانه به آقای تیلز گفته بودم برای احتیاط پیش‌تر زیر یکی از ماشین‌ها کشیک بده. آقای تیلز اومد و به من خبر داد اما وقتی به خونه‌تون رسیدم تو رفته بودی... ولی حالا چی... دامبلدور چی بهمون می‌گه؟ آهای تو!

خانم فیگ سر دادلی دادکشید که همچنان روی زمین ولو بود. او ادامه

داد:

- هیکل گنده‌تو از زمین بلند کن، زود باش!

هری که به او خیره شده بود گفت:

- شما دامبلدور رو می‌شناسین؟

- البته که می‌شناسمش، کیه که دامبلدور و نشناسه! اما حالا بیا بریم. اگه اونا برگردن من به کمکت احتیاج دارم. من حتی نمی‌تونم یه چای کیسه‌ای رو تغییر شکل بدم...

او خم شد و با دست‌های پرچین و چروکش یکی از دست‌های گول‌پیکر دادلی را گرفت و به زور کشید و گفت:

- پاشو، تنه‌لش بی‌خاصیت! پاشو!

اما دادلی یا نمی‌توانست یا خودش تکانی به خود نمی‌داد. همان‌طور با چهره‌ی سفید، مثل گچ، روی زمین افتاده بود و می‌لرزید. دندان‌هایش محکم به هم قفل شده بود. هری دست دادلی را گرفت و گفت:

- من بلندش می‌کنم.

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۳۵

هری دست دادلی را کشید و با تلاش و تقلای زیاد توانست او را روی پایش بلند کند. به نظر می‌رسید که از هوش رفته باشد زیرا چشمان ریزش در حدقه می‌چرخید و قطره‌های عرق بر چهره‌اش نشسته بود. همین‌که هری او را رها کرد به‌طور خطرناکی تلوتلو خورد. خانم فیگ با حالت جنون‌آمیزی گفت:

-زودباش! بجنب!

هری یکی از دست‌های گول‌پیکر دادلی را روی شانه‌اش انداخت و درحالی‌که زیر وزن بدن او خم مانده بود به زحمت او را به سمت خیابان برد. خانم فیگ جلوتر دوید و با نگرانی به این طرف و آن طرف خیابان اصلی نگاهی انداخت. وقتی وارد ویستریاواک می‌شدند به هری گفت:

-چوبدستیتو در بیار. فعلاً به فکر رعایت قانون رازداری نباش چون دیگه آب از سرمون گذشته، وقتی قراره دارت بزنی چه برای ازدها باشه چه برای تخم ازدها، فرقی نمی‌کنه. ممنوعیت جادوگری برای افراد زیر سن قانونی رو بگو... این درست همون چیزی بود که دامبلدور ازش می‌ترسید. اون چیزی که ته خیابونه چیه؟ آهان، چیزی نیست، آقای پرنسیسه... چوبدستیتو کنار نذار، بچه‌جون، چند دفعه باید بگم که من به هیچ دردی نمی‌خورم؟

صاف نگه‌داشتن چوبدستی و کشیدن دادلی با هم کار بسیار سختی بود. هری با دلواپسی سقلمه‌ای به دادلی زد اما دادلی هیچ علاقه‌ای به راه رفتن روی پاهای خودش نداشت. وزنش روی شانه‌های هری افتاده بود و پاهایش روی زمین کشیده می‌شد.

هری در همان حال که نفس‌نفس می‌زد و می‌کوشید به راه رفتن ادامه بدهد از خانم فیگ پرسید:

- چرا به من نگفته بودین که فشفشه هستین؟ این همه من به خونه‌ی شما اومده‌م، چرا هیچ‌وقت چیزی نگفتین؟

- به دستور دامبلدور. وظیفه‌ی من این بود که دورادور مراقبت باشم اما

حرفی نزنم. آخه تو خیلی بچه بودی. متأسفم از این که زجرت می دادم اما اگه دورسلی ها فکر می کردند که وقتی می آیی پیش من بهت خوش می گذره هیچ وقت اجازه نمی دادن بیای خونهی من. راستش اصلاً کار راحتی نبود... اما وای خدا جونم... او با ناراحتی این را گفت و دوباره دست هایش را به هم مالید و ادامه داد:

- وای اگه دامبلدور بفهمه چی شده... ماندانگاس چه طور تونست بره... قرار بود تا دوازده نیمه شب کشیک بده... حالا کجاست؟ چه طوری باید به دامبلدور خبر بدم که چه اتفاقی افتاده؟ من که نمی تونم خودمو غیب و ظاهر کنم...

هری که نمی دانست ستون فقراتش زیر وزن دادلی دوام می آورد یا خیر گفت:

- من یه جغد دارم، می تونین از اون استفاده کنین.  
 - هری تو متوجه نیستی! دامبلدور باید هرچه زودتر یه کاری بکنه. وزارت خونه برای پیگیری جادوگری زیر سن قانونی روش های خاص خودشو داره. بهت قول می دم قبل از اون وزارت خونه خبردار شده...  
 - ولی من باید از شر دیوانه سازها خلاص می شدم، مجبور بودم از جادو استفاده کنم... حتماً بیش تر نگران این می شن که دیوانه سازها برای چی توی ویستریاواک پرسه می زدن، نه؟  
 - اوه، عزیز من، ای کاش این طوری بود اما حیف... ماندانگاس فلچر، خودم می کشمت!

صدای ترق بلندی به گوش رسید و بوی نوشیدنی آمیخته به دود تنباکو در فضا پیچید و مرد کوتاه قامت و چاقی با ریش نتراشیده و پالتوی پاره پوره در مقابلشان پدیدار شد. پاهایش کوتاه و پراتزی و موی حنایی رنگش بلند و آشفته بود. چشم های سرخ و پف دارش قیافه اش را شبیه به صورت غم زده ی سگ های تازی شکاری می کرد. او پارچه ی نقره ای رنگی در دست داشت و هری بلافاصله فهمید که یک شنل نامریی است.

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۳۷

مانداناگاس فلچر درحالی که نگاهش را از خانم فیگ به هری و دادلی می انداخت گفت:

- چپ شده، فیگی؟ پس قضیه ی مخفی موندن چی شد؟

خانم فیگ فریاد زد:

- یه مخفی کردنی نشونت بدم! دیوانه سازها اومده بودن، دزد خائن زیرکار درروی بی خاصیت!

مانداناگاس وحشت زده تکرار کرد:

- دیوانه سازها؟ دیوانه سازها این جا؟

- بله، این جا، ای فضله ی خفاش به دردخور، همین جا! دیوانه سازها در ساعت کشیک تو به پسره حمله کردن!

مانداناگاس که نگاهش را از خانم فیگ به هری و از هری به خانم فیگ می انداخت با درماندگی گفت:

- ای داد بیداد! ای داد بیداد، من...

- جناب عالی هم رفته بودین پاتیل های دزدی رو بخرین! بهت نگفتم نرو؟ نگفتم؟

مانداناگاس که دستپاچه و معذب به نظر می رسید گفت:

- من، راستش... من... آخه کاسبی خوبی بود، می دونی...

خانم فیگ آن دستش را که نایلونی از آن آویزان بود بلند کرد و با آن به سروصورت مانداناگاس زد. از صدای تلق تولوقی که از داخل آن می آمد معلوم بود که پر از غذای گربه است.

- آخ... زن... زن... خفاش پیر دیوونه! یکی باید به دامبلدور خبر بده! خانم فیگ که با کیسه ی غذای گربه به هرجای مانداناگاس که دستش می رسید ضربه می زد فریاد کشید:

- آره... باید... بهش... خبر بدیم! ولی بهتره... تو... بهش... خبر بدی! و بهش بگی... که برای چی... اون جا نبودی... که کمک کنی!

مانداناگاس که دست هایش را بالای سرش نگه داشته بود گفت:

- تو برو تور سرتو درست کن! رفتم، رفتم!  
این را گفت و با صدای ترق دیگری ناپدید شد.

خانم فیگ با خشم گفت:

- امیدوارم دامبلدور خفه‌ش کنه. دیگه بیا بریم، هری، منتظر چی هستی؟  
هری تصمیم گرفت قوای باقی مانده‌اش را برای گفتن این تلف نکند  
که زیر هیکل گنده‌ی دادلی نمی‌تواند حرکت کند. تکانی به دادلی نیمه  
هشیار داد و کشان‌کشان جلو رفت.

وقتی به سمت پریوت درایو پیچیدند خانم فیگ گفت:

- من تورو تا دم در می‌رسونم چون می‌ترسم چند تا دیگه‌شون این اطراف  
باشن... ای داد و بیداد... چه مصیبتی... تورو بگو که مجبور شدی تک و  
تتها باهاشون مبارزه کنی... دامبلدور گفته بود به هر قیمتی شده نباید  
بذاریم تو جادو کنی... خب، دیگه گذشت، معجون ریخته با گریه و زاری  
جمع نمی‌شه... به گمانم حالا دیگه گریه‌هه بین جن‌های کوتوله باشه...

هری که نفس نفس می‌زد گفت:

- پس، یعنی... دامبلدور گفته... که منو تحت نظر داشته باشن؟

خانم فیگ با بی‌حوصلگی گفت:

- معلومه که اون گفته. پس توقع داشتی بعد از اتفاقی که در ماه ژوئن پیش  
اومد تورو به حال خودت ول کنه که هر جا می‌خوای بری؟ خدایا!  
پسر جون، شنیده بودم تو پسر باهوشی هستی...

وقتی به خانه‌ی شماره‌ی چهار رسیدند خانم فیگ گفت:

- خب دیگه... برو تو خونه و همون جا بمون. فکر کنم یکی از همین روزها  
یکی باهات تماس بگیره.

هری به تندى پرسید:

- شما می‌خواین چی کار کنین؟

- من یکر است می‌رم خونه.

آن‌گاه نگاهى به خیابان تاریک کرد و بر خود لرزید و گفت:



هری پاتر و محفل ققنوس □ ۳۹

- باید منتظر دستوره‌های بعدی باشم. از خونه بیرون نیا. شب به خیر.

- صبر کنین، به این زودی نرو، می‌خوام بدونم...

اما خانم فیگ راه افتاده بود و درحالی که کیسه نایلون خریدش تلق‌تولوق می‌کرد و دمپایی روفرشی‌اش تلب‌تلب صدا می‌داد با عجله از او دور شد.

هری فریاد زد: «صبر کن!» او از هر کسی که با دامبلدور تماس داشت یک میلیون سؤال پرسیده داشت، اما در طی چند ثانیه خانم فیگ در تاریکی شب گم شد. هری با قیافه‌ای اخمو بار دیگر دست دادلی را به روی شانه‌ی خود کشید و به آرامی با درد ورنجی که در دل داشت در راه میان باغچه‌ی خانه‌ی شماره‌ی چهار پیش رفت.

چراغ هال روشن بود. هری چوبدستی‌اش را در کمر شلوار جینش جا داد، زنگ در را زد و به سایه‌ی خاله پتونیا خیره شد که بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و پشت شیشه‌ی مشجر در ورودی به‌طور عجیبی کج و معوج به نظر می‌رسید.

- دی‌دی! چه به موقع اومدی، دیگه داشتم حسابی... دی‌دی، چی شده؟

هری از گوشه‌ی چشم به دادلی‌نگاهی انداخت و درست به موقع از زیر دستش کنار رفت. دادلی لحظه‌ای تلوتلو خورد و سپس با چهره‌ای رنگ پریده دهانش را باز کرد و روی پادری استفراغ کرد.

- دی‌دی! دی‌دی، چه‌ت شده؟ ورنون؟ ورنون؟

شوهرخاله‌ی هری شلنگ تخته انداخت و از اتاق نشیمن بیرون آمد. سیبل چنگیزی‌اش مثل همه‌ی مواقعی که پریشان می‌شد از این سو و آن سو تاب خورده بود. او شتابان به کمک خاله پتونیا آمد تا با دادلی سست و بی‌حال در آستانه‌ی در صحبت کند و در همان حال حواسش بود که پایش را روی دریاچه‌ی استفراغ دادلی نگذارد.

- ورنون، دی‌دی مریضه!

- چی شده، پسر؟ چه اتفاقی افتاده؟ نکنه آقای پالکیس برای عصرونه

چیز عجیب غریبی بهت داده؟

- چرا این قدر خاکی شدی، عزیز دلم؟ مگه روی زمین دراز کشیده بودی؟

- صبر کن ببینم... نکنه بهت حمله کرده و جیتو زده‌ن؟

- به پلیس تلفن کن، ورنون، به پلیس تلفن کن! دی‌دی، عزیزم، با مامان

حرف بزن! چه بلایی به سرت آوردن؟

به نظر می‌رسید که در آن داد و قال هیچ‌کس به هری توجهی ندارد و او از این موضوع کاملاً راضی بود. پیش از آن‌که عمو ورنون در ورودی را به هم بکوبد هری موفق شد به درون خانه بخزد و هنگامی که دورسلی‌ها با قیل و قال از حال به سمت آشپزخانه می‌رفتند هری آهسته و با احتیاط به سمت پله‌ها رفت.

- کسی این کارو کرد، پسر؟ اسمشونو به ما بگو. ناراحت نباش،

می‌گیرمشون.

- هیس، می‌خواد یه چیزی بگه، ورنون! چیه، دی‌دی؟ به مامان بگو!

تازه پای هری روی پایین‌ترین پله بود که دادلی به حرف آمد و گفت:

-اون.

هری در همان حال که پایش روی پله بود خشکش زد و چهره‌اش را درهم کشید تا برای انفجار آماده باشد.

- آ‌ی پسر! بیا این‌جا!

هری با وحشتی آمیخته به خشم آهسته پایش را از پله برداشت و برگشت که به سوی دورسلی‌ها برود.

تمیزی و سواس‌گونه‌ی آشپزخانه در مقایسه با ظلمات بیرون از خانه درخشش غیرواقعی و عجیبی داشت. خاله پتونیا سرگرم نشاندن دادلی روی صندلی بود. صورت دادلی هنوز مرطوب و مثل گچ سفید بود. عمو ورنون که جلوی سینی ظرفشویی ایستاده بود چشم‌های ریزش را تنگ کرد و به هری چشم غره رفت و با غرش هراس‌انگیزی گفت:

- چه بلایی سر پسر آوردی؟

هری که خوب می دانست عمو ورنون حرفش را باور نمی کند گفت:  
-هیچی.

خاله پتونیا که حالا با اسفنج مرطوبی استفرغ‌های جلوی کت چرمی  
دادلی را پاک می کرد با صدای لرزانی گفت:

-دی دی، چه بلایی سرت آورد؟ با همونی که خودت می دونی... با  
همون؟ از همون چیز استفاده کرد؟

دادلی آرام و لرزان سرش را به نشانه‌ی جواب مثبت تکان داد. خاله  
پتونیا زد زیر گریه و عمو ورنون مشت هایش را بالا گرفت. هری به تندی  
گفت:

-من کاری نکردم! من به اون کاری نداشتم، من نبودم، این...

اما درست در همان لحظه یک جغد آمریکایی پروازکنان از پنجره‌ی  
آشپزخانه وارد شد. درحالی که چیزی نمانده بود به بالای سر عمو ورنون  
برخورد کند از بالای آشپزخانه گذشت و پاکت نامه‌ی پوستی بزرگی را که  
به منقار داشت جلوی پای هری انداخت. سپس به آرامی دور زد و نوک  
بال هایش به بالای یخچال کشیده شد و از پنجره بیرون رفت و از بالای  
باغچه اوج گرفت.

عمو ورنون که رگ ناخوشایند روی شقیقه‌اش از شدت خشم می زد  
پنجره‌ی آشپزخانه را به هم کوبید و بست و نعره زد:

-جغد! بازهم جغد! دیگه هیچ جغدی توی خونه‌ی من نمی یاد!

اما هری پاکت نامه را پاره کرده بود و نامه‌ی داخل آن را بیرون  
می کشید. احساس می کرد قلبش در جایی در نزدیکی گلویش با شدت  
می تپد.

آقای پاتر عزیز،

اطلاعات رسیده حاکی از آن است که شما در ساعت  
نه و بیست و سه دقیقه‌ی امشب در یک منطقه‌ی مشنگ‌نشین و در

حضور یک مشنگ جادوی سپر مدافع را اجرا کرده‌اید. شدت عمل شما در نقض حکم ممنوعیت معقول جادوگری برای افراد زیر سن قانونی موجب اخراج شما از مدرسه‌ی علوم و فنون جادوگری هاگوارتز شده‌است. نمایندگان وزارتخانه به زودی برای انهدام چوبدستی شما در محل اقامتان حاضر خواهندشد.

نظر به این‌که پیش از این نیز برای اقدام به جرم بر طبق بخش ۱۳ قانون رازداری کنفدراسیون بین‌المللی جادوگران اخطارنامه‌ای دریافت کرده‌اید، در کمال تأسف به اطلاعات می‌رسانیم که حضور شما در جلسه‌ی دادرسی انضباطی وزارت سحر و جادو رأس ساعت نه صبح روز دوازدهم اوت ضروری است.

امیدوارم حالتان خوب باشد،

ارادتمند شما،

مافلدا هاپکرک

اداره‌ی استفاده‌ی نامناسب از جادو

وزارت سحر و جادو

هری دوبار نامه را از اول تا آخر خواند. صدای خاله پتونیا و عمو ورنون که در فاصله نزدیکی از او صحبت می‌کردند در گوشش گنگ و نامفهوم بود. در ذهنش همه چیز یخ زده و فلج شده بود. یک حقیقت همچون تیر فلج‌کننده‌ای در آگاهی‌اش نفوذ کرده بود. او از هاگوارتز اخراج شده بود. همه چیز تمام بود. دیگر هیچ‌وقت به آن‌جا باز نمی‌گشت.

سرش را بلند کرد و به دورسلی‌ها نگاهی انداخت. عمو ورنون که صورتش مثل لبو شده بود همچنان مشت‌هایش را بالا گرفته بود و فریاد می‌کشید. دادلی دوباره دچار تهوع شده بود و خاله پتونیا دست‌هایش را دور او حلقه کرده بود.

مغز هری که دچار گیجی موقتی شده بود بار دیگر به هوش می‌آمد.

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۴۳

نمایندگان وزارتخانه به زودی برای انهدام چوبدستی شما در محل اقامتان حاضر خواهند شد. تنها یک راه چاره داشت. باید فرار می کرد، همین الان. هری نمی دانست به کجا باید برود اما از یک چیز مطمئن بود: چه در هاگوارتز چه بیرون از آن، چوبدستی اش را لازم داشت. با حالتی رویاگونه چوبدستی اش را درآورد و برگشت که از آشپزخانه بیرون برود. عمو ورنون نعره زد:

- کجا داری می ری؟

وقتی هری جواب نداد، با قدم های محکم به آن سوی آشپزخانه رفت تا جلوی دری را بگیرد که به حال باز می شد. سپس گفت:

- کار من با تو هنوز تموم نشده، پسر!

هری به آرامی گفت:

- از سر راهم برو کنار.

- تو همین جا می مونی و توضیح می دی که چه طوری پسر مو...

هری چوبدستی اش را بالا گرفت و گفت:

- اگه از جلوی راهم کنار نری با یه طلسم شوم جادوت می کنم.

عمو ورنون با خشم گفت:

- سر من یکی رو نمی تونی شیره بمالی! من می دونم که اجازه نداری در خارج از دیوونه خونه ای که اسمشو مدرسه گذاشتی از اون استفاده کنی! اون دیوونه خونه متو انداخته بیرون. بنابراین هر کاری که دلم بخواد می تونم بکنم. سه ثانیه فرصت داری. یک... دو...

صدای شترق پر طیننی در آشپزخانه پیچید. خاله پتونیا جیغ کشید. عمو ورنون نعره زد و خود را کنار کشید. اما هری برای سومین بار در آن شب با نگاهش در جست و جوی منبع آشوبی بود که خودش ایجاد نکرده بود. بلافاصله آن را یافت. یک جغد انباری گیج و آشفته پس از برخورد با پنجره ی بسته روی لبه ی بیرونی پنجره ی آشپزخانه نشسته بود. هری نعره ی هراسان عمو ورنون را که گفت: «جغد!» شنیده گرفت به

آن سوی آشپزخانه دوید و به زور پنجره را باز کرد. جغد پایش و طومار کاغذی کوچکی را که به آن بسته شده بود جلو آورد، پرهایش را تکان داد و همین که هری نامه را از پایش باز کرد پرواز کرد و رفت. هری با دست‌های لرزان دومین پیغام را بالا گرفت که با جوهر سیاه و بسیار شتابان نوشته شده و پر از لک بود.

هری،

دامبلدور همین الان به وزارتخانه رسید و اداره سعی می‌کند همه چی رو درست کنه. از خانهای خاله و شوهرخالهات خارج نشو. هیچ جادوی دیگری نکن. چوبدستی‌ات را تسلیم نکن.  
آرتور ویزلی

دامبلدور سعی می‌کرد همه چیز را درست کند... این به چه معنی بود؟ مگر دامبلدور چه قدر قدرت داشت که بتواند وزارت سحر و جادو را تحت تأثیر قرار بدهد؟ پس آیا ممکن بود که به او اجازه بدهند دوباره به هاگوارتز برگردد؟ نور امید در قلب هری جان گرفت و تقریباً بلافاصله با هراس و وحشت درآمیخت. چه گونه می‌توانست بدون به‌کارگیری جادو از تسلیم چوبدستی‌اش خودداری کند؟ ممکن بود ناچار شود با نمایندگان وزارت سحر و جادو دوئل کند و در این صورت اخراج از مدرسه که سهل است از آزکابان نیز سر در می‌آورد.

فکرش به سرعت کار می‌کرد... می‌توانست فرار را بر قرار ترجیح بدهد و خطر دستگیری توسط مأمورین وزارتخانه را به جان بخرد... یا همان‌جا بماند و انتظار بکشد تا بیایند و او را پیدا کنند. اولین راه بیش‌تر او را وسوسه می‌کرد اما می‌دانست که آقای ویزلی از صمیم قلب خیر و صلاح او را می‌خواهد... و از همه‌ی این‌ها گذشته، دامبلدور در گذشته مشکلاتی بدتر از این را حل کرده بود...

هری گفت:

- باشه، نظرم عوض شد، همین جا می مونم.

هری خود را روی میز آشپزخانه انداخت و با خاله پتونیا و دادلی رودرو شد. دورسلی ها از این تغییر عقیده ی ناگهانی او جا خورده بودند. خاله پتونیا مایوسانه به عمو ورنون نگاه کرد. نبض روی شقیقه ی عمو ورنون شدیدتر از همیشه می زد.

عمو ورنون غرید و گفت:

- این جفدهای لعنتی از طرف کی میان؟

- اولین جغد از طرف وزارت سحر و جادو و مربوط به اخراج من بود.

هری به آرامی صحبت می کرد. او از یک سو گوشش را تیز کرده بود که اگر نمایندگان وزارتخانه از راه رسیدند صدایشان را بشنود. و از سوی دیگر پاسخ دادن به پرسش های عمو ورنون بسیار آسان تر و بی سروصداتر از نعره های ناشی از خشم و غضب او بود. هری ادامه داد:

- دومین نامه را پدر دوستم رون فرستاده بود. او در وزارتخونه کار می کنه.

عمو ورنون نعره زد:

- وزارت جادو؟ آدمایی مثل تو و حکومت؟ آهان، این همه چی رو توضیح می ده، همه چی رو، تعجبی نداره که وضع مملکت روز به روز وخیم تر می شه...

هری جواب نداد و عمو ورنون به او چشم غره ای رفت و با خشونت

گفت:

- تو برای چی اخراج شدی؟

- برای این که جادو کردم.

عمو ورنون فریاد زد: «آهان!» سپس با مشتش محکم روی یخچال

کوبید. در یخچال به سرعت باز شد و تعدادی از خوراکی های کم چربی دادلی روی زمین افتاد و ذرات آن ها به اطراف پاشید. او ادامه داد:

- پس اقرار می کنی! چه بلایی به سر دادلی آوردی؟

هری که از آرامشش کاسته شده بود گفت:

- هیچی. من نبودم...

دادلی به طور غیرمنتظره‌ای زیر لب گفت:

- تو بودی.

بلافاصله عمو ورنون و خاله پتونیا با ایما و اشاره به هری فهماندند که ساکت شود و بعد هر دو بالای سر دادلی خم شدند. عمو ورنون گفت:

- ادامه بده، پسر. اون چی کار کرد؟

خاله پتونیا آهسته زمزمه کرد:

- بگو، عزیز دلم.

دادلی زیر لب گفت:

- چوبدستی‌شو به سمت من گرفت.

- آره، گرفتم ولی با اون کاری نکردم که...

هری با عصبانیت شروع به صحبت کرد اما...

- خفه شو!

عمو ورنون و خاله پتونیا هر دو با هم فریاد زده بودند. عمو ورنون که هنگام حرف زدن سبیلش به این سو و آن سو تکان می‌خورد تکرار کرد:

- ادامه بده، پسر.

دادلی با صدای گرفته و لرزانی گفت:

- همه جا تاریک شد... همه چیز تاریک شد. بعدش من... یه چیزهایی

شنیدم، توی ذهنم...

عمو ورنون و خاله پتونیا با حالتی وحشت زده به هم نگاه کردند. اگر جادو منفورترین چیز در نظر آنها بود، و بعد از آن همسایه‌هایی بودند که در ارتباط با ممنوعیت استفاده از شیلنگ بیش‌تر از خودشان تقلب می‌کردند، افرادی که صداهایی می‌شنیدند در ردیف دهم قرار می‌گرفتند. بدیهی است که آنها فکر کردند دادلی عقلش را از دست داده است.

خاله پتونیا با چشم‌های پر از اشک و چهره‌ای رنگ پریده با صدایی



نجواگونه گفت:

- چه جور چیزهایی شنیدی، عزیز مامان؟

اما به نظر می‌رسید دادلی توان سخن گفتن را ندارد. دوباره لرزید و سر بزرگش را با موی بورش به نشانه‌ی ناتوانی‌اش تکان داد. هری با وجود وحشت طاقت‌فرسایی که پس از ورود اوّلین جغد بر وجودش چیره شده بود کنج‌کاوی خاصی را در وجودش حس می‌کرد. دیوانه‌سازها باعث می‌شدند بدترین لحظات عمر هر فرد در ذهنش زنده شود... اما دادلی لوس و نتر و قلدر مجبور به شنیدن چه چیزهایی شده بود؟

- چی شد که افتادی، پسرم؟

صدای عمو ورنون به گونه‌ای غیرطبیعی آرام بود، درست همان صدایی بود که در بالین بیماران وخیم به کار می‌برد. دادلی همان‌طور که می‌لرزید گفت:

- پام به یه چیزی گیر کرد... و بعد...

دادلی به سینه‌ی فراخ اشاره کرد. هری منظور او را فهمید: دادلی سرمای مرطوبی را به خاطر آورده بود که همزمان با بیرون رفتن امید و شادمانی در ریه‌ها پر می‌شد.

دادلی خس‌خس‌کنان گفت:

- وحشتناک بود... سرما. سرمای ناجور.

خاله پتونیا با نگرانی دستش را روی پیشانی او گذاشت تا حرارت بدن او را بسنجد و عمو ورنون با صدایی که به زحمت آرام شده بود گفت:

- خب، بعدش چی شد، دادرز؟

- حس می‌کردم... حس می‌کردم... حس می‌کردم... انگار... انگار...

هری با خستگی حرف او را ادامه داد و گفت:

- انگار هیچ‌وقت دیگه طعم شادی رو نمی‌چشی.

دادلی که همچنان می‌لرزید آهسته زمزمه کرد: «آره.» عمو ورنون

گفت:

- پس...

و درحالی که صاف می ایستاد با صدایی که به حالت عادی باز گشته بود ادامه داد:

- پس تو با یه افسون عجیب غریب پسر مو جادو کردی که صداهایی بشنوه و فکر کنه... به سرنوشت شوم و فلاکت باری محکوم شده، درسته؟

هری که صدایش نیز همراه با خشمش اوج می گرفت گفت:

- چند دفعه باید بهتون بگم؟ من نبودم! یکی دو تا دیوانه ساز این کارو کردن.

- یکی دو تا... اسم مزخرفش چی بود؟

هری آرام و شمرده گفت:

- دیوانه ساز. دو تا بودن.

- دیوانه سازها دیگه چه کوفت زهرماری هستن؟

خاله پتونیا گفت:

- اونانگهبانان آزکابان، زندان جادوگرها هستن.

چند لحظه سکوت بر فضا حاکم شد و بعد خاله پتونیا چنان

دست هایش را جلوی دهانش گرفت که انگار فحش رکیکی از دهانش

پریده بود. عمو ورنون با دهان باز به او نگاه می کرد. هری گیج شده بود.

خانم فیگ باز یک چیزی... اما خاله پتونیا؟

هری با حیرت و شگفتی از او پرسید:

- شما از کجا می دونین؟

به نظر می رسید خاله پتونیا از خودش متنفر شده است. با نگاهی مملو

از وحشت و عذرخواهی به عمو ورنون نگاهی انداخت و سپس

دست هایش را کمی پایین آورد. و دندانهای اسبی اش را نمایان کرد و

بریده بریده گفت:

- سالها پیش... اینو از اون پسره‌ی عوضی شنیدم... که به خواهره

می گفت.

هری با صدای بلندی گفت:

- آگه از پدر و مادر من حرف می‌زنی چرا پس اسمشونو نمی‌گی؟  
خاله پتونیا که سراسیمه و دستپاچه به نظر می‌رسید حرف او را نشنیده گرفت.

هری مات و مبهوت مانده بود. غیر از یک‌بار که خاله پتونیا سال‌ها پیش، از عصبانیت منفجر شده بود و جیغ زنان گفته بود که مادر هری غیر عادی بوده است هری هیچ‌زمان دیگری نشنیده بود که او از خواهرش حرفی بزند. هری در عجب بود که او بعد از این همه سال چنین اطلاعاتی را درباره‌ی دنیای جادویی به یاد می‌آورد درحالی‌که تمام نیرویش را صرف این می‌کرد که وانمود کند چنین دنیایی اصلاً وجود ندارد. عمو ورنون دهانش را باز کرد، دوباره بست، بار دیگر باز کرد، آن را بست و سپس درحالی‌که کاملاً معلوم بود می‌کوشد به یاد بیاورد که چه‌طور می‌توان حرف زد برای سومین بار دهانش را باز کرد و خس‌خس‌کنان گفت:

- پس... پس... او نا... واقعاً... وجود دارن؟ اون دیوونگی‌ها... چی بود؟

خاله پتونیا با حرکت سر جواب مثبت داد.

عمو ورنون نگاهش را از خاله پتونیا به دادلی و سپس به هری انداخت گویی امیدوار بود یکی از آن‌ها فریاد بزند: «حقه‌ی روز اول آوریل!»<sup>۱</sup> وقتی هیچ‌کس این کار را نکرد بار دیگر دهانش را باز کرد اما تلاشش برای یافتن کلمات با ورود سومین جغد آن شب به هدر رفت. سومین جغد مثل گلوله‌ی توپ‌پرداری از پنجره‌ای که هنوز باز بود به داخل آشپزخانه پرواز کرد و پروبال زنان روی میز آشپزخانه فرود آمد و باعث شد هر سه عضو خانواده‌ی دورسلی از وحشت از جا بپرند. هری دومین نامه‌ی رسمی آن شب را از متقار جغد درآورد و هنگامی‌که جغد پروازکنان در تاریکی شب گم می‌شد پاکت نامه را پاره کرد.

۱ - روز اول آوریل روز دروغ و شوخی است و مردم در این روز به هم دروغ‌های شاخ‌دار می‌گویند - م.

عمو ورنون درحالی که زیر لب به جفدها بد و بیراه می‌گفت و پاهایش را به زمین می‌کوبید به سمت پنجره رفت و آن را به هم کوبید و بست.

آقای پاتر عزیز،

لازم به تذکر است به رغم نامه‌ای که حدود بیست و دو دقیقه پیش دریافت کردید، وزارت سحر و جادو در تصمیم خود برای انهدام فوری چوبدستی شما تجدیدنظر کرده‌است و این حکم تا زمان جلسه‌ی دادرسی انضباطی شما در تاریخ دوازدهم اوت که حکم رسمی صادر خواهدشد به تعویق می‌افتد.

وزارت سحر و جادو پس از مذاکره با مدیر مدرسه‌ی علوم و فنون جادوگری هاگوارتز موافقت کرده‌است که مسئله‌ی اخراج شما از مدرسه نیز در همان تاریخ معلوم شود. بنابراین تحصیل شما در این مدرسه تا زمانی که تحقیقات بیش‌تری انجام شود به حالت تعلیق درمی‌آید.

با آرزوی بهروزی

ارادتمند شما

مافلدا هاپکوک

اداره‌ی استفاده‌ی نامناسب از جادو

وزارت سحر و جادو

هری سه بار پشت سر هم نامه را از اول تا آخر خواند. از تصور این که هنوز اخراج نشده‌است انقباض آزاردهنده‌ای که در قفسه‌ی سینه‌اش بود کم‌کم رها شد اما دلهره و هراسش هنوز از بین نرفته بود. ظاهراً همه چیز به این جلسه‌ی دادرسی روز دوازدهم اوت بستگی داشت.

صدای عمو ورنون او را به محیط پیرامونش بازگرداند که گفت:

- خب؟ چی شد؟ به یه چیزی محکوم کردن؟

عمو ورنون فکری کرد و با حالتی امیدوارانه گفت:

- توی دارو دسته‌تون مجازات اعدام هم دارین؟

هری گفت:

- من باید به یه جلسه‌ی دادرسی برم.  
- اون وقت اون‌جا محکومت می‌کنن؟  
- به گمانم آره.

عمو ورنون با بدجنسی گفت:

- پس من امیدمو از دست نمی‌دم.  
هری از جایش بلند شد و گفت:  
- خب، اگه کارتون با من تمومه...

او نیاز مبرمی به تنهایی داشت تا بتواند فکر کند و شاید نامه‌ای به  
رون، هرمیون یا سیریوس بفرستد. عمو ورنون نعره زد:

- نه، لعنتی، کارمون با تو تموم نیست! بشین ببینم!

هری با بی‌قراری گفت:

- دیگه چی کار دارین؟

عمو ورنون فریاد زد:

- دادلی! من می‌خوام دقیقاً بدونم که چه بلایی سر پسر من اومده!

- باشه!

هری نعره زد و خشمش باعث شد جرقه‌های قرمز و زرد از نوک  
چوبدستی‌اش شلیک شود که همچنان محکم آن را نگه داشته بود. هر سه  
عضو خانواده‌ی دورسلی از وحشت چهره‌هایشان را درهم کشیدند. هری  
که می‌کوشید بر خشمش چیره شود تندتند گفت:

- من و دادلی توی کوچه‌ای بودیم که بین پیچ نیم‌دایره‌ای ماگنولیا و  
ویستریاواکه. دادلی فکر می‌کرد داره زرنگ‌بازی در میاره منم چوبدستیمو  
درآوردم ولی ازش استفاده نکردم. بعد سروکله‌ی دو تا دیوانه‌ساز پیدا  
شد.

عمو ورنون با حرص پرسید:

- حالا این دیوونه نماها چی هستن؟ چی کار می‌کنن؟

- گفتم که... همه‌ی شادی‌ها رو از وجود آدم بیرون می‌کشن... و اگه فرصتی  
گیرشون بیاد آدمو می‌بوسن...

عمو ورنون که چشم‌هایش گرد شده بود پرسید:

- می‌بوسن؟ آدمو می‌بوسن؟

- وقتی اونا روح کسی رو از دهانش می‌مکند و بیرون می‌کشن، می‌گن اونو  
بوسیده...

خاله پتونیا جیغ کوتاهی کشید و گفت:

- روحش؟ اونا که این کارو نکرده‌ن... اون هنوز روح داره...

او شانه‌های دادلی را گرفت و او را تکان داد گویی می‌خواست صدای

تلق تولوق روحش را درون بدنش بشنود.

هری با عصبانیت گفت:

- معلومه که روحشو نکشیده‌ن، اگه می‌کشیدن خودتون می‌فهمیدین.

عمو ورنون با صدای بلند گفت:

- تو باهاشون مبارزه کردی و نگذاشتی، درسته، پسر؟ پدرشونو  
درآوردی، نه؟

هری که دندان‌هایش را روی هم می‌فشرده گفت:

- پدر دیوانه‌سازهارو نمی‌شه درآورد.

عمو ورنون از کوره در رفت و گفت:

- پس چرا حالش خوبه؟ چرا خالی نشده؟

- برای این‌که من افسون سپر مدافع رو...

فیش. با صدای به‌هم خوردن پروبال و صدای ملایم سقوط گردو خاک،

چهارمین جغد از درون بخاری دیواری آشپزخانه به بیرون پرتاب شد.

عمو ورنون فریاد زد: «پناه بر خدا!» سپس دسته‌ای از موهای سیلش را

کند درحالی‌که مدت‌ها بود چنین کاری را نکرده بود.

- هیچ جفدی نباید بیاد این جا! دارم بهت می‌گم من دیگه نمی‌تونم تحمل

کنم!

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۵۳

اما هری داشت طومار حلقه شده‌ای را از پای جغد درمی‌آورد. حدس می‌زد که این نامه از طرف دامبلدور باشد و همه چیز را برایش توضیح بدهد... دیوانه‌سازها، خانم فیگ، این‌که وزارتخانه چه می‌خواست بکند، و این‌که دامبلدور چه طور می‌خواست همه چیز را روبه‌راه کند... اما برای اولین بار در عمرش از دیدن دستخط سیریوس ناامید و ناراحت شد. هری شروع به خواندن پیغام سیریوس کرد و به داد و هوارهای عمو ورنون دربارهی جغدها و تنگ‌کردن چشم‌هایش در برابر دومین توده‌ی گردوخاک اعتنایی نکرد که در اثر بالارفتن آخرین جغد از لوله‌ی بخاری پراکنده شده بود.

**آرتور همین الان بهمون گفت چه اتفاقی افتاده.  
هر کاری می‌شوای بکن فقط دیگه از هونه بیرون نرو.**

این پیغام در جواب تمام وقایعی که آن شب رخ داد چنان کم و ناکافی می‌نمود که هری در پایین و پشت طومار به دنبال بقیه‌ی آن می‌گشت اما هیچ چیز دیگری در آن نوشته بود.

حالا دوباره خشم هری اوج می‌گرفت. آیا هیچ‌کس نمی‌خواست برای این‌که او تک‌وتنها با دو دیوانه‌ساز مبارزه کرده‌بود به او یک «دستت درد نکند» خشک و خالی بگوید؟ آقای ویزلی و سیریوس هر دو چنان رفتار کرده‌بودند انگار هری کار بدی کرده‌بود و آن‌ها مؤاخذه‌ی او را به تعویق انداخته‌بودند تا میزان خسارتی که وارد کرده‌معلوم شود.

- یه دسته... یه دسته جغد مثل گلوله میان تو خونه‌ی من و می‌رن. اما، پسر جون، من دیگه نمی‌گذارم، دیگه نمی‌گذارم...

هری درحالی‌که پیغام سیریوس را در مشتش مجاله می‌کرد با بدخلقی گفت:

- من که نمی‌تونم جلوی او مدن جغدهارو بگیرم.

عمو ورنون با پرخاشگری گفت:

- من می‌خوام درباره‌ی اتفاقی که امشب افتاد حقیقت رو بدونم. آگه دیوانه‌سازها به دادلی آسیب رسوندن، تو چرا اخراج شدی؟ تو همون کاری رو که می‌دونی کردی. خودت گفتی! هری نفس عمیق و آرامی کشید. درد سرش دوباره شروع شده بود. بیش از هر چیز دلش می‌خواست از آشپزخانه بیرون برود و از دورسلی‌ها دور بشود.

هری درحالی‌که با تمام قوا می‌کوشید آرام بماند گفت:

- من افسون سپر مدافع رو اجرا کردم که از شر دیوانه‌سازها خلاص بشیم. این تنها چیزیه که روی اونا اثر داره.

عمو ورنون با حرص و ناراحتی گفت:

- آخه اون دیوانه‌نماها توی لثیل وینگینگ چی کار داشتن؟

هری با درماندگی گفت:

- نمی‌تونم چیزی بگم. خودم هم نمی‌دونم.

درخشش و روشنایی آشپزخانه باعث می‌شد سرش بیش‌تر زرزق کند. خشمش فروکش کرده بود. احساس خستگی و فرسودگی می‌کرد. همه‌ی اعضای خانواده‌ی دورسلی به او چشم دوخته بودند. عمو ورنون با قاطعیت گفت:

- علتش تویی! یه چیزیه که به تو مربوط می‌شه، پسر، من می‌دونم! پس چرا باید این‌جا پیدا شون بشه؟ وگرنه برای چی باید می‌اومدن توی اون کوچه؟ تو تنها... تنها...

معلوم بود راضی نمی‌شود کلمه‌ی «جادوگر» را به کار ببرد. بنابراین ادامه داد:

- ... تو تنها همونی که می‌دونی در این اطراف هستی.

- من نمی‌دونم چرا اونا اومدن این‌جا...

اما این حرف‌های عمو ورنون باعث شد مغز خسته و وامانده‌ی هری



هری پاتر و محفل ققنوس □ ۵۵

دوباره به کار بیفتند. چرا دیوانه‌سازها به لتیل‌وینگینگ آمده بودند؟ آمدن آن‌ها به کوچه‌ای که هری در آن بود چه طور می‌توانست اتفاقی باشد؟ آیا کسی آن‌ها را فرستاده بود؟ آیا وزارت سحر و جادو کنترل دیوانه‌سازها را از دست داده بود؟ آیا آن‌ها چنان‌که دامبلدور پیش‌بینی کرده بود آزاکابان را رها کرده و به ولد‌مورت پیوسته بودند؟

عمو ورنون رشته‌ی افکار هری را از هم گسست و گفت:  
- این نامردها نگهبان‌یه زندان عجیب‌غریبند؟  
هری گفت:

- بله.

ای کاش سردردش خوب می‌شد، ای کاش می‌توانست از آشپزخانه بیرون برود و به تاریکی اتاقش برسد و فکر کند...

عمو ورنون با حالت پیروزمندانه‌ی کسی که به یک نتیجه‌ی قطعی رسیده‌است گفت:

- آهان! اومده‌بودن تورو دستگیر کنن. همین‌ه، درسته، پسر؟ تو داری از چنگ قانون فرار می‌کنی!

هری سرش را طوری تکان داد که انگار می‌خواست مگسی را بپراند و درحالی‌که مغزش با سرعت کار می‌کرد گفت:  
- معلومه که نه.

- پس چرا...؟

هری با صدای آرامی که گویی خطاب به خودش بود نه عمو ورنون گفت:

- حتماً اون اونارو فرستاده.

- اون کیه؟ کی ممکنه اونارو فرستاده باشه؟

هری گفت:

- لرد وولد‌مورت.

در نظرش بسیار عجیب می‌نمود که دورسلی‌ها، که با شنیدن کلماتی

مثل «جادوگر» «جادو» یا «جویدستی» چنان چهره‌هایشان را درهم می‌کشیدند، جا می‌خوردند و جیغ و داد راه می‌انداختند، می‌توانستند بدون ذره‌ای تزلزل نام شرورترین جادوگر در تمام دوران را بشنوند.

-لرد... صبر کن ببینم...

عمو ورنون صورتش را درهم کشید و در چشم‌های خوک مانندش حالتی پدیدار شد گویی چیز جدیدی را فهمیده بود و ادامه داد:

-این اسمو شنیده‌ام... همونی نیست که...

-پدر و مادرمو کشت؟ بله، خودشه.

-ولی اون که رفته...

عمو ورنون با بی‌قراری این را گفت بدون توجه به این‌که ممکن است قتل پدر و مادر هری برای کسی موضوع غم‌انگیزی باشد. سپس ادامه داد:

-اون یارو گنده‌هه گفت. گفت رفته...

هری با ناراحتی گفت:

-اون برگشته.

از نظر هری ایستادن در آشپزخانه‌ی بی‌نهایت تمیز خاله پتونیا در کنار یخچال آخرین مدل و تلویزیون دارای صفحه‌ی عریض، و گفت‌وگوی آرام با عمو ورنون درباره‌ی ولدمورت بسیار عجیب می‌نمود. ظاهراً با ورود دیوانه‌سازها به لتیل‌وینگینگ، دیوار نامربی و عظیمی که دنیای غیرجادویی و سرسخت پریوت دریاو را از جهان فراسوی آن جدا می‌کرد فروپاشیده‌بود. دوزندگی هری به نوعی با هم تداخل یافته و همه‌چیز را زیرورو کرده‌بود: دورسلی‌ها از او درباره‌ی جزئیات دنیای جادویی می‌پرسیدند، خانم فیگ آلبوس دامبلدور را می‌شناخت، دیوانه‌سازها بر فراز لتیل‌وینگینگ به پرواز درمی‌آمدند و ممکن بود هری دیگر هیچ‌وقت نتواند به هاگوارتز بازگردد. ضربان دردناک سر هری شدیدتر شد. خاله پتونیا آهسته زمزمه کرد:

- برگشته؟

خاله پتونیا طوری به هری نگاه می‌کرد که در گذشته هیچ‌گاه چنان به او نگاه نکرده بود. ناگهان هری برای اولین بار در عمرش خدا را شکر کرد که خاله پتونیا خواهر مادرش بوده است. نمی‌دانست چرا در آن لحظه‌ی خاص چنین فکری با شدت و قدرت به ذهنش رسیده است. تنها چیزی که می‌دانست این بود که در آن مکان خودش تنها کسی نبود که تصور مبهمی از معنای بازگشت ولدمورت داشت. خاله پتونیا هیچ‌گاه در عمرش او را آن‌گونه نگاه نکرده بود. چشم‌های درشت و کم‌رنگش را (برخلاف چشم‌های خواهرش) از خشم یا نفرت تنگ نکرده بود. این بار چشم‌های ترسانش گشاد شده بود. به نظر می‌رسید که تظاهر غضب‌آلودی که خاله پتونیا در تمام عمر هری از خود نشان می‌داد (که جادو یا دنیای دیگری غیر از دنیایی که او و عمو ورنون در آن می‌زیستند وجود ندارد) درهم شکسته است.

هری رویش را به خاله پتونیا کرد و به او گفت:

- بله، یک ماه پیش برگشت. من دیدمش.

دست‌های خاله پتونیا شانه‌های گوشتالود و چرمپوش دادلی را یافت و آن را فشرد. عمو ورنون که نگاهش را از همسرش به هری و از هری به همسرش می‌انداخت و به نظر می‌رسید از تفاهم بی‌سابقه‌ای که میان آن دو شکفته بود گیج و سردرگم شده باشد گفت:

- صبر کنین... صبر کنین... گفتم این لرد ولد نمی‌دونم چی چی برگشته؟  
- بله.

- همونی که پدر و مادر تو کشته؟

- بله.

- و حالا این نامردهارو فرستاده دنبالت؟

- ظاهر آکه این طوره.

- که این طور!

عمو ورنون نگاهش را از همسر رنگ پریده اش به هری انداخت و شلوارش را بالا کشید و گفت:

- خب، پس همه چی معلوم شد.

عمو ورنون بادی به غیغب انداخت و به نظر رسید پیراهنش پر از باد می شود و سپس گفت:

- می تونی از این خونه بری، پسر!

هری گفت: «چی؟» عمو ورنون نعره زد و این بار خاله پتونیا و دادلی نیز از جا پریدند.

- شنیدی که چی گفتم... بیرون! بیرون! بیرون! باید سال ها پیش این کارو می کردم! انگار این جا آسایشگاه جغدهاست، یکسره میان و می رن، دسرمون داغون شد، نصف سالنمون منفجر شد، دادلی دم در آورد، مارچ مثل بادکنک به طاق چسبید، و اون فوراً آنجلیا به پرواز دراومد... بیرون! بیرون! دیگه تموم شد! دیگه دورانت به سر رسید! آگه یه دیوونه ی زنجیری دنبالته دیگه نباید این جا بمونی و جون زن و بچه ی منو به خطر بندازی. آگه می خوای از همون راهی بری که والدین به درد نخورت رفتن نباید مارو به دردسر بندازی، دیگه تموم شد! بیرون!

هری سرچایش میخکوب شده بود. نامه های وزارتخانه، آقای ویزلی و سیریوس در دست چپش مجاله شده بود. هر کاری می خواهی بکن فقط دیگراز خانه بیرون نرو. از خانه ی خاله و شوهرخاله ات خارج نشو.

- شنیدی چی گفتم؟

عمو ورنون به جلو خم شده بود و صورت بزرگ و سرخ رنگش چنان به صورت هری نزدیک بود که ذرات بزاق عمو ورنون به صورتش پاشید. عمو ورنون ادامه داد:

- زودباش دیگه! مگه نیم ساعت پیش نمی خواستی بری! من کاملاً با تو موافقم! برو بیرون و دیگه پشت سرت رو هم نگاه نکن! نمی دونم چرا از اول تورو نگه داشتم. حق با مارچ بود. باید می فرستادیمت پرورشگاه.

تقصیر خودمون بود که زیادی ملایمت به خرج دادیم، فکر کردیم می‌تونیم این چیزهارو از فکرت بریزیم بیرون، فکر کردیم می‌تونیم تورو تبدیل به یه بچه‌ی عادی کنیم، اما از همون اول فاسد و پوسیده بودی. دیگه هرچی جغد دیدم بسه!

پنجمین جغد چنان با سرعت از دودکش پایین آمد که چیزی نمانده بود بر روی زمین سقوط کند اما جیرجیرکنان اوج گرفت و بالا رفت. هری دستش را دراز کرد که نامه را که پاکتی سرخ رنگ داشت بگیرد اما جغد که پروازکنان در بالای سر خاله پتونیا چرخ می‌زد مستقیم به سمت او رفت. خاله پتونیا جیغ زد و سرش را کنار کشید و با دست‌هایش صورتش را پوشاند. جغد نامه را روی سر او انداخت و سپس برگشت و مستقیم از دودکش بالا رفت.

هری به سرعت جلو رفت که نامه را بردارد اما خاله پتونیا روی دستش زد و او را از این کار باز داشت. هری گفت:

- آگه دوست داری می‌تونی بازش کنی ولی در هر حال منم می‌شنوم که چی میگه. اون یه نامه‌ی عربده‌کشه.

عمو ورنون نعره کشید:

- بندازش پتونیا. بهش دست نزن، ممکنه خطرناک باشه!

خاله پتونیا با صدای لرزانی گفت:

- نامه مال منه. اسم منو روش نوشته‌ن، نگاه کن، ورنون! پریوت درایو، شماره‌ی چهار، آشپزخانه، خانم پتونیا دورسلی...

نفس خاله پتونیا از وحشت بند آمده بود. پاکت نامه‌ی سرخ رنگ داشت دود می‌کرد. هری با اصرار گفت:

- بازش کن! خودت بازش کن! بالاخره که خودش باز می‌شه...

- نه...

دست خاله پتونیا می‌لرزید. با وحشت به گوشه و کنار آشپزخانه نگاه کرد گویی دنبال راه فرار می‌گشت اما دیگه دیر شده بود... پاکت نامه

شعله‌ور شد. خاله پتونیا جیغ کشید و آن را انداخت. صدای وحشتناکی در فضای بسته‌ی آشپزخانه طنین‌انداز شد که از نامه‌ی شعله‌ور روی زمین میز بیرون می‌آمد.

«آخرینم را به یاد داشته باش، پتونیا.»

به نظر می‌رسید که هر لحظه ممکن است خاله پتونیا از هوش برود. روی صندلی کنار دادلی ولو شد و دست‌هایش را جلوی صورتش گرفت. بقایای نامه بی‌سروصدا سوخت و خاکستر شد.

عمو ورنون با صدایی دو رگه گفت:

- این چی بود؟ چه... من نمی... پتونیا؟

خاله پتونیا چیزی نگفت. دادلی با قیافه‌ی احمقانه‌ای به مادرش خیره شده و دهانش بازمانده بود. خاله پتونیا هنوز می‌لرزید. آب دهانش را فرو داد و با صدای ضعیفی گفت:

- این پسر... این پسر باید این‌جا بمونه، ورنون.

- چی؟

- اون این‌جا می‌مونه.

خاله پتونیا که به هری نگاه نمی‌کرد بار دیگر از جایش برخاست. عمو ورنون گفت:

- اون... ولی پتونیا...

- اگه بندازیمش بیرون همسایه‌ها برامون حرف درمی‌یارن.

با این‌که هنوز صورت خاله پتونیا رنگ پریده بود اما به سرعت به حالت طبیعی‌اش باز می‌گشت و دوباره چابک و بدخلق می‌شد. ادامه داد: - همسایه‌ها از مون سؤال‌های عجیب غریب می‌کنن، می‌خوان سر در بیارن که اون کجا رفته. مجبوریم ننگش داریم.

عمو ورنون مثل یک لاستیک کهنه بادش خالی شد و گفت:

- ولی پتونیا، عزیزم...

خاله پتونیا به او اعتنا نکرد و رویش را به سمت هری برگرداند و گفت:  
- باید همین جا توی اتاق بمونی. نباید از خونه بیرون بری. حالا برو  
بخواب.

هری از جایش تکان نخورد و پرسید:

- اون عربده کش از طرف کی بود؟

خاله پتونیا با بد خلقی گفت:

- سؤال بی سؤال.

- شما با جادوگرها تماس دارین؟

- بهت گفتم برو بخواب!

- معنیش چی بود؟ آخرین چی رو به یاد داشته باش؟

- برو بخواب!

- چی شد که ...

- شنیدی که خاله ت چی گفت، دیگه برو بخواب!

## فصل ۳



### نگهبانان پیشتاز

دیوانه‌سازها به من حمله کردند و ممکنه من از هاگوارتز اخراج بشم. می‌خوام بدونم چه خبره و من کی می‌تونم از این جا بیرون برم. هری همین که به اتاق تاریک و میز تحریرش رسید جملات فوق را بر روی سه تکه کاغذ پوستی جداگانه نوشت. اولی را خطاب به سیریوس، دومی را خطاب به رون، و سومی را خطاب به هرمیون نوشت. جغدش هدویگ برای شکار بیرون رفته و قفس خالی‌اش روی میز بود. هری در انتظار بازگشت جغدش در اتاق بالا و پایین می‌رفت، سرش زق‌زق می‌کرد و با این‌که چشم‌هایش از شدت خستگی به سوزش افتاده بود ذهنش چنان درگیر بود که نمی‌توانست بخوابد. پشتش در اثر کشیدن دادلی تا در خانه درد می‌کرد و دو برآمدگی روی سرش که یکی در اثر برخورد با پنجره و دیگری در اثر ضربه‌ی مشت دادلی ایجاد شده بود بدجوری زق‌زق می‌کرد.



هری پاتر و محفل ققنوس □ ۶۳

وجودش از خشم و ناکامی لبریز بود و در اتاق بالا و پایین می‌رفت، دندان‌هایش را بر روی هم می‌سایید و مشت‌هایش را می‌فشرده، و هر بار از جلوی پنجره می‌گذشت نگاه غضب‌آلودی به پهنه‌ی آسمان تاریک و پرستاره می‌انداخت. دیوانه‌سازها برای گرفتن او اعزام شدند، خانم فیگ و ماندانگاس فلچر مخفیانه مثل سایه او را تعقیب می‌کردند، و بعد تحصیلش در هاگوارتز به حالت تعلیق درآمد و بالاخره قضیه‌ی جلسه‌ی دادرسی در وزارت سحر و جادو مطرح شد، اما باز هم هیچ‌کس به او نمی‌گفت چه خبر شده‌است.

از این‌ها گذشته معلوم نبود آن نامه‌ی عربده‌کش درباره‌ی چه بود. صدایی که چنان وحشتناک و تهدیدآمیز در آشپزخانه طنین انداخت صدای چه کسی بود؟

چرا باید هری بی‌خبر از همه‌جا در آن‌جا گیر می‌افتاد؟ چرا همه با او مثل یک بچه‌ی بد رفتار می‌کردند؟ دیگر جادو نکن، در خانه بمان... هنگامی که از کنار چمدان مدرسه‌اش می‌گذشت لگدی به آن زد اما با این کار نه تنها از خشمش کاسته نشد بلکه وضعش وخیم‌تر نیز شد چرا که حالا درد شست پایش نیز به درد بخش‌های دیگر بدنش اضافه شده بود. درست وقتی که لنگ‌لنگان از جلوی پنجره می‌گذشت هدویگ همچون روح کوچکی با صدای ظریفی که از پروبالش برمی‌خاست از پنجره به داخل اتاق پرواز کرد.

هنگامی که هدویگ به آرامی بر روی قفسش فرود می‌آمد هری با عصبانیت گفت:

- درست به موقع اومدی! می‌تونی اونو بگذاری زمین، باهات کار دارم!  
هدویگ با چشم‌های کهربایی گرد و درشتش، از بالای قورباغه‌ی مرده‌ای که به منقار داشت نگاه سرزنش‌آمیزی به هری کرد. ه ی گفت:  
- بیا این‌جا.

سپس سه طومار کوچک حلقه شده‌ی کاغذ پوستی و تسمه‌ای چرمی

را برداشت و شروع به بستن آن‌ها به پای جرم گرفته‌ی او کرد و ادامه داد:  
 - این‌ها رو بیکراست به دست سیریوس، رون و هرمیون می‌رسونی و با  
 جواب‌های طولانی و درست و حسابی برمی‌گردی. اگه لازم بود تا موقعی  
 که جواب طولانی و مفصل نوشتن بهشون نوک بز. فهمیدی؟  
 هدویگ که هنوز قورباغهی مرده را به منقار داشت صدای هوهوی  
 خفه‌ای کرد. هری گفت:

- پس زودتر برو.

هدویگ بلافاصله پرواز کرد و رفت. به مجردی که او پرواز کرد هری  
 بدون آن‌که لباسش را عوض کند خود را بر روی تخت انداخت و به سقف  
 تاریک چشم دوخت. اکنون برای رفتار آزاردهنده‌اش با هدویگ احساس  
 گناه نیز به احساسات فلاکت‌بار دیگرش اضافه شده بود. او تنها دوستش  
 در خانه‌ی شماره‌ی چهار پریوت درایو بود. اما هنگامی که با نامه‌ی  
 سیریوس، رون و هرمیون بازگشت ناراحتی را از دلش در می‌آورد.  
 امکان نداشت که آن‌ها حمله‌ی دیوانه‌سازها را نادیده بگیرند و ناچار  
 بودند زودتر جواب نامه‌اش را بدهند. احتمالاً فردا صبح که از خواب  
 بیدار می‌شد سه نامه‌ی چاق و چله، مملو از همدردی و نقشه‌هایی برای  
 بردن فوری او به پناهگاه در انتظارش بود. و با این فکر آرامش‌بخش  
 خواب او را در ریود و همه‌ی افکار دیگر را محو و ناپدید کرد.

\* \* \*

اما هدویگ صبح روز بعد بازنگشت. هری تمام روز را در اتاقش ماند  
 و جز برای رفتن به دستشویی از آن‌جا بیرون نرفت. آن‌روز سه بار خاله  
 پتونیا برایش غذا آورد و از دریچه‌ی مخصوص رفت‌وآمد گربه‌ها که عمو  
 ورنون سه سال پیش روی در اتاقش نصب کرده بود غذا را داخل اتاق  
 گذاشت. هربار که هری صدای پای او را می‌شنید سعی می‌کرد درباره‌ی

نامه‌ی عربده‌کش از او چیزی پرسد اما انگار که از دستگیره‌ی در سؤال می‌کرد. در سایر مواقع دورسلی‌ها به اتاق او نزدیک هم نمی‌شدند. دلیلی برای تحمیل هم نشینی خود به آن‌ها نمی‌یافت. بگو مگوی بیش‌تر با آن‌ها هیچ حاصلی نداشت جز این احتمال که از شدت خشم جادوهای غیرقانونی دیگری را اجرا کند.

سه روز تمام به همین ترتیب گذشت. هری گاه آرام و قرار نداشت چنان‌که نمی‌توانست به هیچ‌کاری خود را سرگرم کند و در این مدت در اتاقش قدم می‌زد و از تمام کسانی که او را به حال خود رها کرده بودند تا در این گرفتاری دست و پا بزند خشمگین بود، و گاه چنان دچار رخوت و سستی می‌شد که می‌توانست یک ساعت روی تختش دراز بکشد، مات و مبهوت به نقطه‌ای در فضا خیره شود و از ترس جلسه‌ی دادرسی در وزارت سحر و جادو دلش به درد آید.

اگر بر علیه او رأی صادر می‌کردند چه؟ اگر او را اخراج می‌کردند و چوبدستی‌اش را دونیم می‌کردند چه؟ در این صورت او چه می‌کرد و به کجا می‌رفت؟ -حالا که دنیای دیگر را می‌شناخت، همان دنیایی که واقعاً به آن تعلق داشت، دیگر نمی‌توانست مثل گذشته به‌طور دایمی با دورسلی‌ها زندگی کند... سیریوس یک سال پیش، قبل از آن‌که خودش ناچار به فرار از چنگ مأمورین وزارتخانه شود به هری پیشنهاد کرده بود به خانه‌ی او برود، اما آیا این امکان‌پذیر بود؟ آیا با توجه به این‌که هری زیر سن قانونی بود به او اجازه می‌دادند که به تنهایی در آن‌جا زندگی کند؟ یا این‌که دیگران باید درباره‌ی محل سکونت بعدی او تصمیم می‌گرفتند؟ آیا نقض قانون بین‌المللی رازداری آن‌قدر جدی بود که هری را به یکی از سلول‌های آزکابان بکشاند؟ هرگاه که این فکر به ذهن هری می‌آمد هر بار بدون استثناء از روی تختش پایین می‌خزید و بار دیگر شروع به قدم‌زدن در اتاق می‌کرد.

در پنجمین شب پس از رفتن هدویگ هری یکی دیگر از دوره‌های

دلسردی را پشت سر می گذاشت. روی تخت دراز کشیده و به سقف خیره شده بود؛ و ذهن خسته اش کاملاً خالی بود که شوهرخاله اش وارد اتاق شد. هری به آرامی به او نگاه کرد. او بهترین کت و شلوارش را به تن داشت و در چهره اش خودپسندی نمایان بود. او گفت:

- ما داریم می ریم بیرون.

- بله؟

- ما، یعنی من و خاله ت و دادلی، داریم می ریم بیرون.  
- باشه.

هری با بی حوصلگی این را گفت و دوباره به سقف خیره شد.  
- تا وقتی ما برنگشتم نباید از اتاق بیرون ییای.  
- باشه.

- نباید به تلویزیون، ضبط صوت یا وسایل دیگه ی ما دست بزنی.  
- باشه.

- نباید از توی یخچال غذا بدزدی.  
- باشه.

- می خوام در اتاق تو قفل کنم.  
- قفل کن.

کاملاً معلوم بود که عمو ورنون از مشاهده ی بی علاقه ی هری به جروبخت مشکوک شده است. او چشم غره ای به هری رفت سپس با گام های محکم از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست. هری صدای چرخیدن کلید را در قفل در و صدای گام های سنگین عمو ورنون را هنگام پایین رفتن از پله ها شنید. چند دقیقه بعد صدای به هم خوردن درهای اتومبیل، صدای غرش موتور آن، و صدای بیرون رفتن اتومبیل از جلوی خانه به گوش رسید.

هری نسبت به رفتن دورسلی ها هیچ احساس خاصی نداشت. بودن یا نبودن آن ها در خانه برای او فرقی نداشت. حتی نمی توانست قوایش را

جمع کند و برای روشن کردن چراغ اتاقش از روی تخت برخیزد. فضای اتاق کم‌کم رو به تاریکی می‌رفت و او به صداهای شبانه‌گوش می‌داد که از پنجره‌ی اتاقش که همیشه آن را باز می‌گذاشت به گوش می‌رسید و همچنان در انتظار لحظه‌ی فرخنده‌ای بود که هدیگ باز می‌گشت.

از درون خانه‌ی خالی صداهایی به گوش می‌رسید. لوله‌ها قل‌قل می‌کردند. هری در حالتی نیمه‌هشیار در بدبختی خود معلق بود و به هیچ چیز فکر نمی‌کرد.

و آن‌گاه صدای واضح برخورد چیزی را در آشپزخانه شنید. از جایش پرید و صاف نشست و گوشش را تیز کرد. امکان نداشت دورسلی‌ها برگشته باشند، هنوز خیلی زود بود، و در هر حال او صدای اتومبیلشان را نشنیده بود.

چند لحظه همه‌جا ساکت بود و بعد او صدای چند نفر را شنید. به خود گفت: «دزد آمده!» و بی سروصدا از تخت پایین آمد و ایستاد. اما بلافاصله متوجه شد که دزدها آهسته حرف می‌زنند درحالی‌که کسانی که در آشپزخانه راه می‌رفتند به خود زحمت این کار را نمی‌دادند. با عجله چوبدستی‌اش را از روی میز عسلی کنار تختش برداشت و در مقابل در اتاق ایستاد و سراپا گوش شد. یک لحظه بعد وقتی قفل در با صدای «تق» بلندی باز شد از جا پرید.

هری بی حرکت ایستاده بود و از در باز به تاریکی پاگرد پله‌ها خیره نگاه می‌کرد. گوشش را تیز کرده بود تا بلکه صدایی بشنود اما صدای دیگری به گوشش نرسید. لحظه‌ای مردد ماند و سپس با چابکی و بی سروصدا از اتاق خارج شد و در بالای پله‌ها ایستاد.

ناگهان قلبش از جا کنده شد. عده‌ای در حال تاریک طبقه‌ی پایین ایستاده بودند و در مقابل نور چراغ‌های خیابان که از در شیشه‌ای به درون خانه می‌تابید همچون سایه‌هایی به نظر می‌رسیدند. تا آن‌جا که می‌توانست تشخیص بدهد هشت نفر از پایین به او نگاه می‌کردند.

یکی از آن‌ها با صدای بمی غرولندکنان گفت:

- تا چشم کسی رو از حدقه در نیاوردی، چوبدستیتو بیار پایین، پسر.  
قلب هری با شدتی اجتناب‌ناپذیر در سینه می‌تپید. آن صدا را شناخت  
اما چوبدستی‌اش را پایین نیاورد. با تردید گفت:  
- پروفوسور مودی<sup>۱</sup>؟

صدای غرش مانند به گوش رسید که می‌گفت:

- درباره‌ی پروفوسوری چیزی نمی‌دونم. آخه هیچ‌وقت نتونستم درست  
تدریس کنم، نه؟ بیا پایین. می‌خوام درست و حسابی بینمت.

هری سر چوبدستی را کمی پایین آورد اما از فشار دستش بر آن  
نکاست و از جایش تکان نخورد. او برای شک و تردید خود دلیل بسیار  
خوبی داشت. او اخیراً نه ماه تمام را در کنار کسی گذرانده بود که گمان  
می‌کرد مودی چشم باباقوری است درحالی‌که معلوم شد او اصلاً مودی  
نبوده بلکه یک شیاد حقه‌باز بوده‌است، شیادی که قبل از کنار رفتن نقابش  
سعی داشت هری را بکشد. اما پیش از آن‌که هری بتواند درباره‌ی واکنش  
بعدی‌اش تصمیم‌گیری کند دومین صدا که اندکی دو رگه بود گفت:

- همه چی روبه‌راهه، هری. اومدیم که تورو از این‌جا ببریم.

قلب هری فرو ریخت. این صدا را نیز می‌شناخت هرچند که بیش از  
یک سال بود آن را نشنیده بود. ناباورانه گفت:

- پ... پروفوسور لوپین؟ شما هستین؟

سومین صدا که صدای یک زن و کاملاً ناشناس بود گفت:

- حالا چرا ما توی تاریکی ایستادیم؟ لوموس.

نوک یکی از چوبدستی‌ها روشن شد و با نور جادویی فضای هال را  
روشن کرد. هری چشم‌هایش را بست و باز کرد. عده‌ای در پایین پله‌ها  
جمع شده و مشتاقانه به او چشم دوخته بودند. بعضی از آن‌ها سرک

کشیده بودند تا بهتر بتوانند او را ببینند.

ریموس لوپین<sup>۱</sup> از همه به او نزدیک تر بود. با این که هنوز کاملاً جوان بود خسته و مریض احوال به نظر می رسید. موهایش از زمان آخرین وداع هری با او سفیدتر شده و ردایش وصله دارتر و مندرس تر از همیشه بود. با این همه با روی باز به او لبخند می زد. هری نیز با وجود حیرت و شگفتی اش می کوشید به او لبخند بزند. ساحره ای که چوبدستی نورانی اش را بالا گرفته بود گفت:

- وای، همون شکلیه که فکر می کردم. سلام، هری!

به نظر می رسید این ساحره از همه کم سن و سال تر باشد. صورتی قلبی شکل و رنگ پریده داشت با چشمان تیره ی براق. موهای کوتاه سیخ سیخش ته رنگ بنفش داشت.

جادوگر سیاه پوست و تاسی که عقب تر از همه ایستاده بود و بدتر از همه این که یک گوشواره ی حلقه ای طلا به گوشش آویخته بود با صدای بم و کشداری گفت:

- حالا منظورتو فهمیدم، ریموس. قیافه اش کاملاً شبیه به جیمزه.

جادوگر مو سپیدی با صدای خس خسی از عقب گفت:

- غیر از چشم هاش. چشم هاش، چشم های لی لیه.

مودی چشم باباقوری که موهای بلند جوگندمی داشت و یک تکه از بینی اش قلوه کن شده بود با چشم های نامیزانش با سوء ظن به او نگاه می کرد. یکی از چشم هایش کوچک و تیره و ریز بود و دیگری بزرگ و گرد و آبی نقره ای، که همان چشم سحرآمیزی بود که می توانست آن سوی درها و دیوارها و حتی پشت سر خود مودی را ببیند. مودی با صدای غرش مانندش گفت:

- مطمئنی که این خودشه، لوپین؟ اگه مرگ خواری رو که خودشو به شکل

او درآورده با خودمون ببریم آینده‌ی درخشانی در پیش رو داریم، ها! باید ازش یه چیزی ببرسیم که فقط پاتر واقعی جوابشو می‌دونه. مگر این‌که... کسی با خودش محلول راستی آورده؟

لوپین پرسید:

- هری، سپر مدافعت چه شکلیه؟

هری با نگرانی گفت:

- شکل یه گوزنه.

لوپین گفت:

- خودشه، چشم باباقوری.

هری که کاملاً آگاه بود که همه هنوز به او نگاه می‌کنند از پله‌ها پایین آمد و چوبدستی‌اش را در جیب پشتی شلوار جینش جا داد. مودی غرید و گفت:

- چوبدستی رو اون جا نذار، پسر. اگه یه هو مشتعل بشه، چی؟ می‌دونستی که جادوگرهایی بهتر از تو سر همین کار قسمتی از بدنشونو از دست داده‌ن؟

زن مو بنفش با علاقه از چشم باباقوری پرسید:

- چه کسی رو می‌شناسین که قسمتی از بدنشو از دست داده باشه؟

چشم باباقوری غرید و گفت:

- به این چیزها کاری نداشته باش، فقط چوبدستیتو توی جیب عقب شلوارت نگذار. ایمنی مقدماتی چوبدستی رو دیگه هیچ‌کس جدی نمی‌گیره.

و درحالی‌که با گام‌های شق و رق به سمت آشپزخانه می‌رفت با حالتی

آزرده گفت:

- من خودم دیده‌م که می‌گم.

زن جوان لحظه‌ی نگاهش را به سقف انداخت و پشت چشمی نازک

کرد.

لوپین دستش را دراز کرد و با هری دست داد و درحالی‌که با دقت



او را نگاه می‌کرد گفت:

- حالت خوبه؟

- خو... خوبم.

هری نمی‌توانست باور کند که این اتفاق واقعی است. بعد از چهار ماه آژگار بی‌خبری، که حتی کوچک‌ترین نشانه از برنامه‌ای برای بردن او از پریوت در ایو نبود ناگهان یک مشت جادوگر با خونسردی در خانه ایستاده بودند انگار که این کار از مدت‌ها پیش برنامه‌ریزی شده باشد. به افرادی که دور لوپین جمع شده بودند نگاهی انداخت. آن‌ها هنوز با شور و شوق به او نگاه می‌کردند. تمام هوش و حواسش به این موضوع متمرکز شده بود که چهار روز است موهایش را شانه نکرده است. هری تهنه‌پته‌کنان گفت:

- من... شانس آوردین که دورسلی‌ها بیرون بودن...

زن مو بنفش گفت:

- شانس آوردیم؟ این من بودم که اونارو وسوسه کردم از خونه بیرون برن. با پست مشنگی برایشون یه نامه فرستادم و توی نامه نوشتم که اونا در مسابقه‌ی پرورش بهترین چمن در حومه‌ی شهرهای کل انگلستان نامزد شده‌اند. اونا الان یکراست دارن می‌رن که جایزه بگیرن... یا فکر می‌کنن که می‌رن جایزه بگیرن.

هری لحظه‌ای قیافه‌ی عمو ورنون را در حالی مجسم کرد که فهمیده است مسابقه‌ی پرورش بهترین چمن در حومه‌ی شهرهای کل انگلستانی وجود ندارد. سپس پرسید:

- داریم می‌ریم دیگه، نه؟ زود می‌ریم؟

لوپین گفت:

- فوراً راه می‌افتیم. فقط منتظر آژیر سفیدیم.

هری امیدوارانه پرسید:

- کجا می‌ریم؟ پناهگاه؟

- نه، پناهگاه نه.

لوپین هری را به سمت آشپزخانه برد و بقیه جادوگران درحالی که هنوز با کنج کاوی هری را نگاه می‌کردند به دنبالشان رفتند. لوپین ادامه داد:

- خیلی خطرناکه. ما قرارگاهمونو یه جایی بنا کردیم که قابل ردیابی نیست. خیلی طول کشید...

مودی چشم باباقوری حالا کنار میز آشپزخانه نشسته بود و از بطری بغلی اش جرعه‌ای می‌نوشید. چشم سحرآمیزش به هر طرف می‌چرخید و وسایل آسایش و راحتی دورسلی‌ها را از نظر می‌گذراند. لوپین به مودی اشاره کرد و ادامه داد:

- هری، این الستور مودیه...

هری از این‌که کسی را به او معرفی کرده که فکر می‌کرد یک سال تمام او را می‌شناخته است احساس عجیبی داشت و با ناراحتی گفت:

- بله، می‌شناسمش.

- اینم نیمفادورا<sup>۱</sup>...

ساحره‌ی جوان بر خود لرزید و گفت:

- ریموس، منو نیمفادورا صدا نکن... من تانکس<sup>۲</sup> هستم.

لوپین جمله‌اش را کامل کرد و گفت:

- نیمفادورا تانکسه اما دوست داره با نام خانوادگیش بشناسنش.

تانکس زیر لب گفت:

- تو هم اگه مادر ابلهی داشتی که اسمتو «نیمفادورا» می‌گذاشت، همین‌طور می‌شدی.

لوپین جادوگر بلند قامت سیاه‌پوست را نشان داد و گفت:

1 - Nymphadora

2 - Tonks

- این کینگزلی شکلبولته<sup>۱</sup>...

جادوگر سیاه پوست تعظیم کرد. لوپین به جادوگری که صدای  
خس خسی داشت اشاره کرد و گفت:

- الفی بس دوج<sup>۲</sup>...

دوج سری تکان داد و لوپین گفت:

- دیدالوس دیگل<sup>۳</sup>...

- ما قبلاً همدیگه رو دیدیم.

دیگل هیجان زده، با صدایی جیرجیر مانند این را گفت و کلاه  
سیلندری اش افتاد.

- املاین ونس<sup>۴</sup>

ساحره‌ی شکوهمندی که شال سبز زمردی انداخته بود سرش را  
تکان داد.

- استرجس پادمور<sup>۵</sup>...

جادوگری که فک چهارگوش و موی بور روشن پریشتی داشت به  
هری چشمک زد.

- وهستیا جونز<sup>۶</sup>.

ساحره‌ای با موهای مشکی و گونه‌های گلگون از کنار توستر برای هری  
دست تکان داد. هری هنگام معرفی هریک از آن‌ها با دستپاچگی برایشان  
سر تکان می‌داد. خدا خدا می‌کرد لحظه‌ای از او چشم بردارند. درست  
مثل این بود که ناگهان او را بر روی صحنه‌ی نمایش برده باشند. در عجب  
بود که چرا این همه جادوگر با هم به آن‌جا آمده بودند. لوپین که انگار فکر

1 - Kingsly Shacklebolt

2 - Elphias Doge

3 - Dedalus Diggle

4 - Emmeline Vance

5 - Sturgis Podmore

6 - Hestia Jones

هری را خوانده بود گوشه‌ی لبش را کمی جمع کرد و گفت:  
 - تعداد افرادی که برای بردن تو داوطلب شدند واقعاً حیرت‌انگیز بود.  
 مودی با حالت مرموزی گفت:  
 - آره، خب هرچی بیش‌تر، بهتر. پاتر، ما محافظین تو هستیم.  
 لوپین از پنجره‌ی باز آشپزخانه نگاهی به بیرون انداخت و گفت:  
 - فقط منتظریم که بهمون علامت بدن که خطری وجود نداره تا راه بیفتیم.  
 حدود پانزده دقیقه وقت داریم.  
 ساحره‌ای که تانکس نام داشت با علاقه به گوشه و کنار آشپزخانه نگاه کرد و گفت:

- این مشنگ‌ها خیلی تمیزند، نه؟ پدر مشنگ‌زاده من، یه پیرمرد کثیف و  
 ژولیده‌س. انگار اینا هم مثل جادوگرها خیلی با هم فرق دارن، نه؟  
 هری گفت:  
 -!... آره.

سپس به لوپین رو کرد و گفت:  
 - چه خبر شده؟ من از هیچ‌کس هیچ خبری ندارم. این ولد...  
 چند نفر از جادوگران و ساحره‌ها به‌طور عجیبی هیس‌هیس کردند.  
 کلاه دیدالوس دیگل دوباره از سرش افتاد و مودی غرید و گفت:  
 «ساکت!» هری گفت: «چی؟» و مودی که چشم سحرآمیزش به سمت  
 سقف مانده بود با چشم عادی‌ش به هری نگاه کرد و گفت: - این‌جا  
 درباره‌ی چیزی حرف نمی‌زنیم، خیلی خطرناکه.  
 سپس با عصبانیت دستش را به طرف چشم سحرآمیزش برد و گفت:  
 - لعنتی! یکسره گیر می‌کنه. از وقتی اون اوباش ازش استفاده کرده  
 این‌طوری شده.

و با صدای شلپ شولوپ ناجوری شیهه به صدای تلمبه‌ی لوله‌بازکن  
 چشمش را از حدقه درآورد. تانکس با خوشرویی گفت:  
 - چشم باباقوری، می‌دونی این کار چه قدر نفرت‌انگیزه، نه؟

مودی گفت:

- هری می شه یه لیوان آب به من بدی؟

هری به سمت ظرفشویی رفت و از آن لیوان تمیزی بیرون آورد. سپس از آب شیر در آن ریخت درحالی که گروه جادوگران همچنان مشتاقانه او را نگاه می کردند. نگاه بی وقفه ی آنها کم کم داشت آزاردهنده می شد. هری لیوان را به دست مودی داد و او گفت:

- دستت درد نکنه.

سپس چشم سحرآمیزش را در آن انداخت. با انگشت آن را به داخل آب فرو می برد و بیرون می آورد. چشم سحرآمیز ویزویزکنان چرخید و به تک تک آنها نگاه کرد. مودی گفت:

- می خوام موقع برگشتن قدرت بینایم سیصد و شصت درجه باشه.

هری پرسید:

- چه طوری باید بریم... هر جا که بریم...

لوپین جواب داد:

- با جارو می ریم. چاره ی دیگه ای نداریم. تو که سن و سالی نداری و نمی تونی خود تو غیب و ظاهر کنی. شبکه های پودر پرواز هم تحت نظر شونه. درست کردن رمز تاز غیرمجاز هم که به قیمت جونمون تموم می شه.

کینگزلی شکلبولت با صدای بمش گفت:

- ریموس می گه جارو سوار ماهری هستی.

لوپین به ساعتش نگاهی انداخت و گفت:

- معرکه س. دیگه بهتره بری و وسایلتو جمع کنی، هری، می خوایم وقتی بهمون علامت دادن آماده باشیم.

تانکس با خوشرویی گفت:

- منم میام و کمکت می کنم.

او درحالی که با کنج کاوری و علاقه به اطرافش نگاه می کرد به دنبال

هری وارد حال شد و از پله‌ها بالا رفت و گفت:  
- عجب جای بامزه‌ایه. یه ذره زیادی تمیزه، منظورمو می‌فهمی؟ یه ذره  
غیرطبیعیه.

همین که وارد اتاق هری شدند و هری چراغ را روشن کرد تانکس  
اضافه کرد:

- آهان، این جا بهتره.

اتاق هری بی‌تردید از هر جای دیگری در خانه نامرتب‌تر بود. در آن  
چهار روزی که با حال بسیار بدش در اتاق در بسته مانده بود زحمت  
مرتب‌کردن اتاق را به خود نداده بود. بیش‌تر کتاب‌هایش بر روی زمین  
پراکنده شده و هریک در همان نقطه‌ای قرار داشت که هری کوشیده بود با  
خواندن آن خود را سرگرم کند و در نهایت آن را کنار گذاشته بود. قفس  
هدویگ مدت‌ها تمیز نشده بود و کم‌کم داشت بو می‌گرفت. چمدانش با  
در باز روی زمین قرار داشت و توده‌ای از لباس‌های مشنگی و ردهای  
جادوگری در آن به چشم می‌خورد که بعضی از آن‌ها در اطراف چمدان بر  
روی زمین افتاده بودند.

هری شروع کرد به جمع‌کردن کتاب‌ها و با عجله هریک را در  
چمدانش انداخت. تانکس جلوی کمد لباس هری ایستاد تا با نگاهی  
انتقادی به تصویر خودش در آینه‌ی داخل در کمد نگاه کند. او رشته‌ای از  
موهای سیخ سیخش را کشید و گفت:

- می‌دونی، فکر نمی‌کنم رنگ بنفش واقعاً به من بیاد. به نظرت قیافه‌مو مثل  
مریض‌ها نمی‌کنه؟

هری سرش را بلند کرد و از بالای کتاب تیم‌های کوییدیچ بریتانیا و  
ایرلند به او نگاه کرد و گفت: «ا...» اما تانکس با قاطعیت گفت:  
- چرا می‌کنه.

او با حالتی ساختگی چشم‌هایش را بست و پلک‌ها را روی هم فشرد  
چنان‌که گویی می‌خواست چیزی را به یاد آورد و لحظه‌ای بعد مویش به

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۷۷

رنگ صورتی آدامسی درآمد. هری که با دهان باز به او نگاه می‌کرد پرسید:

- چه طوری این کارو کردی؟

- من دگرگون‌نما هستم.

این را گفت و دوباره به تصویرش در آینه نگاه کرد. سرش را به این طرف و آن طرف می‌چرخاند تا از همه طرف بتواند موهایش را ببیند. سپس ادامه داد:

- یعنی من می‌تونم قیافه‌مو به اختیار خودم تغییر بدم.

همان‌طور که در آینه به چهره‌ی مبهوت هری در پشت سرش نگاه می‌کرد گفت:

- من دگرگون‌نمای مادرزادی‌ام. من در رشته‌ی کارآگاهی در درس اختفا و تغییر قیافه بهترین نمره‌هارو گرفتم بدون این‌که آموزش دیده باشم. خیلی جالب بود.

هری که تحت تأثیر قرار گرفته بود گفت:

- تو کارآگاهی؟

دستگیر کردن جادوگران سیاه تنها شغلی بود که هری برای دوران بعد از تحصیل در هاگوارتز در نظر داشت. تانکس با غرور خاصی گفت:

- آره. کینگزلی هم کارآگاهه. اما مقام اون کمی بالاتر از منه. من یک سال پیش فارغ‌التحصیل شدم. چیزی نبود که در درس آهسته‌کاری و ردیابی رد شوم. آخه من خیلی دست و پا چلفتی‌ام. صدای شکستن اون بشقاب رو موقعی که تازه وارد آشپزخانه شده بودیم شنیدی؟

هری که جمع کردن وسایلیش را کاملاً از یاد برده بود از جایش برخاست و گفت:

- می‌شه آدم دگرگون‌نما شدن رو یاد بگیره؟

تانکس با دهان بسته خندید و گفت:

- شرط می بندم که بعضی وقت ها بدت نمی یاد اون جای زخم رو قایم کنی، نه؟

نگاهش جای زخم روی پیشانی هری را یافت که شبیه به برق صاعقه بود. هری رویش را از او برگرداند و زیر لب گفت:  
- نه، بدم نمی یاد.

هری دوست نداشت مردم به جای زخمش خیره شوند. تانکس گفت:  
- متأسفانه کار بی نهایت سختیه. تعداد دگرگون نماها خیلی کمه، این یه چیز ذاتیه، نه اکتسابی. اکثر جادوگرها برای تغییر قیافه شون مجبورن از چوبدستی یا معجون های مختلف استفاده کنن...

تانکس نگاهی به زمین درهم برهم اتاق کرد و گناهکارانه اضافه کرد.  
- باید دست به کار بشیم، ناسلامتی ما او مدیم وسایلتو جمع کنیم.  
هری گفت: «اوه، آره.» و با عجله چند کتاب دیگه از زمین برداشت.  
تانکس گفت:

- خنگ بازی در نیار. اگه من وسایلتو ببندم زودتر جمع می شه!  
آن گاه چوبدستی اش را به طور ممتد و فراگیری در بالای اتاق حرکت داد. کتاب ها، لباس ها، تلسکوپ و ترازو همگی به پرواز درآمدند و در چمدان روی هم افتادند. تانکس جلورفت و به چمدان نگاهی انداخت و گفت:  
- خیلی مرتب نیست. ماما من خوب بلده که چه طوری این کارو انجام بده تا همه چیز مرتب و منظم چیده بشن. اون حتی می تونه کاری کنه که جوراب ها خودشون تا بشن. اما من هیچ وقت در این کار مثل او استاد نشدم... یه همچنین حرکتی...

او با امیدواری چوبدستی اش را در هوا تکان داد و یکی از جوراب های هری پیچ و تاب می خورد و دوباره تلیپی روی وسایل درهم ریخته ی چمدان افتاد. تانکس در چمدان را محکم بست و گفت:  
- خب، خوبه، اقلأ همه شون جمع شدن. می تونیم یه ذره نظافت هم



بکنیم.

او چوبدستی‌اش را به سمت قفل هدویگ گرفت و گفت: «اسکر جیفای.» پرها و فضله‌هایی که در کف قفس به چشم می‌خورد بلافاصله ناپدید شد. تانکس گفت:

- خب، یه کم بهتر شد... هیچ وقت درست راه و روش افسون‌های خانه‌داری رو یاد نگرفتم. خب، همه چی رو برداشتیم؟ پاتیل، جارو؟ وای، یه آذرخش؟

از دیدن جارویی که هری در دست راستش گرفته بود چشم‌هایش گرد و گشاد شد. آذرخش یک جاروی استاندارد بین‌المللی و هدیه‌ای از طرف سیریوس، مایه‌ی فخر و شادمانی هری بود.

تانکس با حالت حسادت آمیزی گفت:

- متو بگو که هنوز سوار جاروی شهاب ۲۶۰ می‌شم. خب، همه چی روبه‌راهه... چوبدستیت هنوز توی شلوار جینته؟ همه قسمت‌های بدنت سرجاشه؟ باشه، بزن بریم، لوکوموتور ترانک.

چمدان هری چندین سانتی متر از زمین بلند شد. تانکس که چوبدستی‌اش را مانند چوب رهبر ارکستر نگه داشته بود چمدان را در فضای اتاق به پرواز درآورد و جلوتر از خودشان از اتاق بیرون راند. قفس هدویگ را نیز با دست چپش نگه داشته بود. هری نیز در حالی که جارویش را حمل می‌کرد به دنبال او از پله‌ها پایین رفت.

وقتی به آشپزخانه بازگشتند مودی چشمش را سرجایش گذاشته بود و چشم سحرآمیز پس از تمیز شدن چنان با سرعت می‌چرخید که هری با مشاهده‌ی آن حالت تهوع پیدا کرد. کینگزلی شکلبولت و استرجس پادمور در حال بررسی اجاق ماکروویو بودند و هستی‌اجونز که هنگام زیور و کردن کسوها چشمش به یک پوست کن افتاده بود به آن می‌خندید. لوپین داشت در پاکت نامه‌ای را می‌بست که خطاب به دورسلی‌ها بود.

همین‌که هری و تانکس وارد آشپزخانه شدند لوپین سرش را بلند کرد

و گفت:

- عالی شد. به گمانم یک دقیقه دیگه وقت داشته باشیم. حالا که همه حاضریم احتمالاً باید به حیاط بریم. هری من یه نامه برای خاله و شوهر خاله نوشتم که نگران نشن.

هری گفت:

- نگران نمی شن.

- نوشتم که جای تو امنه.

- این فقط باعث ناراحتی شون می شه.

- اینم نوشتم که تابستان سال آینده برمی گردی این جا.

- باید برگردم؟

لوپین لبخندی زد اما به پرسش او پاسخ نداد. مودی با اشاره‌ی چوبدستی اش هری را به سوی خود فرا خواند و با لحن تندی گفت:

- بیا این جا، پسر. باید تورو سرخورده کنم.

هری با نگرانی گفت:

- باید چی کارم کنی؟

مودی چوبدستی اش را بالا گرفت و گفت:

- افسون سرخوردگی. لوپین می گه تو یه شنل نامربی داری، اما در حال پرواز نمی تونه همه‌ی بدتو پوشونه. این افسون بهتر می تونه قیافه تو تغییر بده. برو بریم...

مودی با چوبدستی اش تق و تق به فرق سر هری ضربه می زد و او احساس عجیبی داشت. درست مثل این بود که مودی تخم مرغی را روی سرش شکسته باشد. به نظرش می رسید که قطرات سردی از نقطه‌ای که چوبدستی با سرش برخورد می کرد از این سو و آن سوی سرش جاری می شود.

تانکس که به شکم هری چشم دوخته بود با حالت تحسین آمیزی گفت:

- کارت عالی بود، چشم باباقوری.

هری به بدنش یا به عبارتی به آنچه قبلاً بدنش بود نگاه کرد چراکه دیگر هیچ شباهتی به بدنش نداشت. نامریی نبود، فقط به رنگ و ترکیب بخشی از آشپزخانه درآمده بود که درست در پشت سرش قرار داشت. از قرار معلوم به یک انسان آفتاب پرست تبدیل شده بود.

مودی در پشته‌ی را با چوبدستی‌اش باز کرد و گفت:

- بیاین.

همگی بر چمن‌های عمو ورنون که به گونه‌ای آراسته حفظ شده بود قدم گذاشتند. مودی که چشم سحرآمیزش آسمان را ورنانداز می‌کرد غرولندکنان گفت:

- چه آسمان صافی! چی می‌شد اگه ابرهای بیش‌تری آسمونو می‌پوشوندن. خب، تو!

او با بدخلقی به هری گفت:

- می‌خوایم به صورت منظم و نزدیک به هم پرواز کنیم. تانکس درست جلوی تو خواهد بود. نگذار فاصله‌ت از دم جاروش زیاد بشه. لوپین از پایین تورو استتار می‌کنه. من پشت سرت میام. بقیه هم دورتادور ما حرکت می‌کنن. به هیچ قیمتی آرایشمونو به هم نمی‌زنیم، فهمیدین؟ اگر یکی مون رو کشتند...

هری با دلواپسی پرسید:

- احتمالش هست؟

اما مودی حرف او را نشنیده گرفت و ادامه داد:

- ... بقیه به پرواز ادامه می‌دن. توقف نمی‌کنین، صفوفمونو به هم نمی‌زنین. اگه همه مونو گرفتن و تو موندی، هری، خط عقب جبهه آماده‌اند که محافظت از تورو به عهده بگیرن. به پروازت به سمت شرق ادامه بده تا اونا بهت برسن.

تانکس که چمدان هری و قفس هدویگ را با تسمه‌ای محکم به یراقی

می‌بست که از جارویش آویخته بود گفت:

- چشم باباقوری، این قدر خوش حال نباش یه وقت ممکنه هری فکر کنه ما این قضیه رو جدی نمی‌گیریم.  
مودی غرش‌کنان گفت:

- من فقط دارم برنامه‌رو به پسره می‌گم. وظیفه‌ی ما اینه که اونو صحیح و سالم به قرارگاه برسونیم و اگر حین انجام وظیفه کشته بشیم...  
کینگزلی شکلبولت با صدای بم و آرامش بخشش گفت:  
- قرار نیست کسی بمیره.

لوپین به آسمان اشاره کرد و به تندی گفت:

- سوار جاروهاتون بشین، اون اولین علامته!

در مکانی بسیار مرتفع بر فراز سرشان رگباری از جرقه‌های سرخ‌رنگ در میان ستارگان می‌درخشید. هری بلافاصله فهمید که آن‌ها جرقه‌های چوبدستی هستند. پای راستش را بالا آورد و به آن سوی آذرخش انداخت، دسته‌ی جارو را محکم گرفت و لرزش خفیف آن را احساس کرد گویی جارویش نیز به اندازه‌ی خودش مشتاق بود به پرواز درآید.  
لوپین با صدای بلندی گفت:

- دومین علامت، راه بیفتیم!

جرقه‌های بیش‌تری که این‌بار سبزرنگ بود در نقطه‌ای مرتفع در بالای سرشان به چشم می‌خورد.

هری از زمین کنده شد. هوای سرد شبانگاهی لابه‌لای موهایش می‌وزید و حیاط‌های چهارگوش و آراسته‌ی پیروت درایو از آن‌ها فاصله می‌گرفتند. به سرعت کوچک می‌شدند و به شکل پارچه‌ی چهل تکه‌ای با وصله‌های سبز و مشکی در می‌آمدند. تمام افکار مربوط به جلسه‌ی دادرسی وزارتخانه از ذهن هری بیرون رفت گویی هوایی که به شدت با سرش برخورد می‌کرد آن‌ها را از سرش بیرون کرده‌بود.

هری از شدت خوش‌حالی حس می‌کرد قلبش می‌خواهد از سینه

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۸۳

بیرون بجهد. او دوباره داشت پرواز می کرد، و همان طور که از اول تابستان مجسم کرده بود پروازکنان از پریوت درایو دور می شد. او در راه بازگشت به خانه بود... در چند لحظه‌ی شکوهمندگویی تمام مشکلاتش هیچ شده و در پهنه‌ی آسمان پر ستاره اهمیت خود را از دست داده بودند.

مودی از پشت سر فریاد زد:

- سمت چپ... سمت چپ... یه مشنگی داره بالا رو نگاه می کنه!

تانکس تغییر جهت داد و هری به دنبالش رفت و چشمانش به چمدانش افتاد که با شدت در زیر جارو تاب می خورد. مودی گفت:

- باید ارتفاعمونو بیش تر کنیم... چهار صد متر دیگه بالا می ریم!

وقتی اوج می گرفتند سرمای هوا باعث شد اشک در چشمان هری جمع شود. حالا دیگر تنها چیزی که در زیر پایش می توانست ببیند نقطه‌های نورانی ریزی بود که همان نور چراغ خیابان‌ها و اتومبیل‌ها بودند. احتمالاً دو نقطه‌ی نورانی در میان آن‌ها چراغ‌های اتومبیل عمو ورنون بود... احتمالاً دورسلی‌ها در آن لحظه به سمت خانه‌ی خالی شان حرکت می کردند... و از نبود مسابقه‌ی چمن‌آرایی لبریز از خشم بودند... هری از این فکر با صدای بلند خندید گرچه صدایش در صدای پرپر رداهای دیگران، صدای تلق‌تولوق چمدانش و قفس هدویگ و صدای زوزه‌ی بادی که در اثر سرعت زیاد در گوشش می پیچید گم می شد. یک ماه بود که چنین احساس سرزندگی و نشاط نکرده بود...

مودی فریاد زد:

- سمت جنوب... شهر جلومونه.

آن‌ها با دقت پرواز می کردند تا در برابر شبکه نورانی چراغ‌هایی که زیر پایشان بود قرار نگیرند. مودی گفت:

- می ریم به سمت جنوب شرقی. ارتفاعمونو بیش تر می کنیم. درست جلومون توده‌ی ابری هست که نزدیک زمینه. می تویم توی اون خودمونو استتار کنیم.

تانکس با عصبانیت فریاد زد:

- نکنه باید از توی ابرها رد بشیم! چشم باباقوری سرتاپامون خیس می شه ها!

هری خدا را شکر کرد که او این را گفت زیرا دست هایش بر روی دسته‌ی آذرخش کم‌کم داشت بی حس می شد. ای کاش به فکرش رسیده بود و ژاکتی پوشیده بود. از شدت سرما می لرزید.

آن‌ها گاه و بی‌گاه طبق راهنمایی‌های مودی تغییر مسیر می دادند. هری در برابر باد سردی که با شدت به سروصورتش برخورد کرده، گوش هایش را ناراحت می کرد چشم هایش را جمع کرده بود. تا جایی که به خاطر داشت فقط یک بار روی جارو این قدر سردش شده بود و آن در طول مسابقه با هافلپاف در سال سوم تحصیلی اش بود که در طوفان برگزار می شد. محافظین اطراف او همچون پرندگان غول پیکری در اطراف شکار خود، دور او می چرخیدند. حساب زمان از دست هری در رفته بود. نمی دانست چه مدت در حال پرواز بودند. به نظر می رسید بیش از یک ساعت گذشته باشد. مودی نعره زد:

- بچرخین به سمت جنوب غرب. باید از اتوبان دوری کنیم!

هری از بس سردش شده بود با خود فکر می کرد که ای کاش می توانست یک لحظه در فضای خشک و گرم و نرم داخل اتومبیل‌هایی باشد که همچون رودخانه‌ای در زیر پایشان حرکت می کردند. و از آن بیش تر دلش هوای سفر با پودر پرواز را کرده بود. اگرچه چرخیدن به دور خود در دودکش چندان راحت نبود دست کم در میان شعله‌های آتش، گرم می شد... کینگزلی شکلبولت با حرکت دورانی از مقابلش گذشت. کله‌ی بی‌مو و گوشواره‌اش لحظه‌ای در زیر نور مهتاب برق زد... حالا املاین ونس در سمت راستش بود. چوبدستی اش در دستش بود و سرش به چپ و راست می چرخید... آن‌گاه او نیز چرخشی زد و از مقابلش عبور کرد و استرجس پادمور جای او را گرفت...

مودی فریاد زد:

- باید کمی جلوتر بروم و بعد برگردیم تا مطمئن بشیم کسی تعقیبمون نمی‌کنه!

تانکس از جلو فریاد زد:

- مگه دیوونه شدی، چشم باباقوری؟ همه‌مون روی جارو از سرما داریم یخ می‌زنیم. اگه از مقصدمون بگذریم، تا یه هفته دیگه هم نمی‌رسیم! دیگه چیزی نمونده برسیم!

صدای لوپین به گوش رسید که گفت:

- آماده برای فرود! هری، دنبال تانکس برو!

هری به دنبال تانکس پرواز شیرجه مانندی را آغاز کرد. آن‌ها به سمت بزرگ‌ترین مجموعه‌ی چراغ‌هایی می‌رفتند که هری آن شب دیده بود، توده‌ی عظیم و پهناور و پرتقاعی مملو از خطوط و شبکه‌های نورانی که در میان بخش‌های تاریک و تیره گسترده شده بود. آن‌ها پروازکنان پایین و پایین‌تر رفتند تا سرانجام هری توانست تک‌تک چراغ‌های اتومبیل‌ها، چراغ‌های خیابان، دودکش‌ها و آنتن تلویزیون‌ها را ببیند. دلش می‌خواست زودتر به زمین برسند گرچه می‌دانست برای آن که بتواند از روی جارویش پایین بیاید یک نفر باید یخ او را آب کند. تانکس گفت: «رسیدیم!» و چند لحظه بعد بر روی زمین فرود آمد.

هری بلافاصله بعد از او فرود آمد و بر روی چمن‌های نامرتب وسط یک میدان از جارویش پیاده شد. تانکس چمدان هری را از جارویش باز کرده بود. هری همان‌طور که می‌لرزید به اطرافش نگاهی انداخت. نمای دودگرفته‌ی خانه‌های اطراف چندان خوشایند نبود. شیشه‌ی پنجره‌های بعضی از آن‌ها شکسته بود و در نور چراغ‌های خیابان برق می‌زد. رنگ در بسیاری از آن‌ها پوسته‌پوسته شده بود و توده‌های بزرگ زیاله در مقابل پله‌های چندین خانه به چشم می‌خورد. هری پرسید:

- این جاکجاست؟

اما لوپین به آرامی گفت:

-یه دقیقه دیگه صبر کن.

مودی که دست‌های گره‌دار و کج و کوله‌اش از سرما بی‌حس شده بود در جیب شلنش دنبال چیزی می‌گشت. زیر لب گفت: «پیدایش کردم.» و چیزی شبیه به یک فنکد نقره‌ای را بالا برد و در هوا شستی آن را فشار داد.

لامپ نزدیک‌ترین تیر چراغ برق پاچی کرد و خاموش شد. دوباره شستی آن را زد و چراغ دیگری خاموش شد. آن‌قدر این کار را ادامه داد تا همه‌ی چراغ‌های میدان خاموش شد و تنها روشنایی میدان از پشت پرده‌ی پنجره‌ها و داس نقره‌فام ماه می‌آمد.

مودی خاموش‌کن را جیبش گذاشت و غرولندکنان گفت:

-اینو از دامبلدور قرض گرفتم. با وجود این دیگه خیال آدم از بابت مشنگ‌هایی که از پشت پنجره‌ها ممکنه بیرونو نگاه کنن راحت، نه؟ حالا زودتر بیاین بریم.

مودی دست هری را گرفت و او را از چمن میدان گذراند و به پیاده‌روی آن سوی خیابان برد. لوپین و تانکس که با هم چمدان هری را حمل می‌کردند دنبال آن‌ها رفتند و سایر محافظین که چوبدستی‌هایشان را بالا گرفته بودند در دو طرف آن‌ها پیش رفتند.

صدای بوم‌بوم مبهم ضبط صوتی از یکی از پنجره‌های بالایی نزدیک‌ترین خانه به گوش می‌رسید. بوی تند زباله‌های گندیده از سوی کپه‌ای از کیسه زباله‌های بادکرده در پشت در شکسته‌ی خانه به مشام می‌رسید. مودی زیر لب گفت: «بیا.» و یک تکه کاغذ پوستی را به دست سرخورده‌ی هری داد و چوبدستی فروزانش را نزدیک آن گرفت تا نوشته‌ی روی آن را روشن کند و ادامه داد:

-زود اینو بخون و حفظ کن.

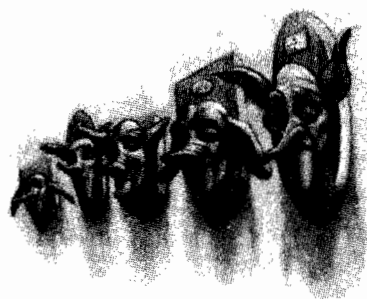


هری پاتر و محفل ققنوس □ ۸۷

هری به کاغذ نگاه کرد. دستخط ظریف آن برایش آشنا بود. روی آن نوشته بود:

قرارگاه محفل ققنوس را می‌توانید در لندن، میدان کریمولد، شماره  
دوازده بیابید.

## فصل ۴



### میدان گریمولد، شماره‌ی دوازده

هری پرسید:

- این محفل ققنوس دیگه...

مودی با صدای غرش ماندش گفت:

- این جا نه، پسر. صبر کن بریم تو!

مودی کاغذ پوستی را از دست هری بیرون کشید و با نوک چویدستی‌اش آن را آتش زد. وقتی پیغام در شعله‌ی آتش پیچ و تاب خورد و سوخت و بر زمین افتاد هری بار دیگر به خانه‌های اطرافشان نگاه کرد. آن‌ها جلوی خانه‌ی شماره‌ی یازده ایستاده بودند. هری به سمت چپش نگاه کرد و خانه‌ی شماره‌ی ده را دید اما در سمت راستش خانه‌ی شماره‌ی سیزده بود. هری گفت:

- پس کجا...

لوپین به آرامی گفت:

- به اون چیزی که همین الان حفظ کردی فکر کن.

هری فکر کرد و همین که در ذهنش به میدان گریمولد، شماره‌ی دوازده رسید ناگهان در کهنه و رنگ و رورفته‌ای در میان شماره‌های یازده و سیزده پدیدار شد و بلافاصله دیوارهای کثیف و پنجره‌های دود گرفته‌ی آن ظاهر شدند. درست مثل این بود که یک خانه‌ی اضافی از زمین سبز شده باشد و به زور در میان خانه‌های دوطرفش خود را جا بدهد. هری با تعجب به آن نگاه می‌کرد. صدای بوم بوم ضبط صوت در خانه‌ی شماره‌ی یازده همچنان به گوش می‌رسید. ظاهراً مشنگ‌های درون خانه چیزی حس نکرده بودند.

مودی به پشت او سیخونکی زد و غرید:

- بیا، زود باش.

هری از پله‌های سنگی فرسوده بالا رفت و به دری که تازه ظاهر شده بود چشم دوخت. رنگ مشکی آن کهنه و پراز خراشیدگی بود. کوبه‌ی نقره‌ای آن به شکل یک مار چنبره زده بود. بر روی آن اثری از سوراخ کلید یا صندوق نامه نبود.

لوپین چویدستی‌اش را درآورد و یک ضربه به در زد. هری صدای تق‌تق بلند و گوش‌خراشی را شنید و سپس صدایی شبیه به جیرینگ جیرینگ زنجیر به گوش رسید. آن‌گاه لای در باز شد. لوپین آهسته زمزمه کرد:

- زود برو تو، هری. ولی زیاد جلو نرو، به چیزی هم دست نزن.

هری از آستانه‌ی در گذشت و وارد حال تاریک و ظلمانی خانه شد. بوی رطوبت، گرد و خاک و بوی گندیدگی چیز شیرینی به مشامش می‌خورد. فضای خانه مثل ساختمان‌های متروک بود. به پشت سرش نگاهی انداخت و دیگران را دید که پشت سر او وارد خانه می‌شدند. لوپین و تانکس چمدان او و قفس هدویگ را می‌آوردند. مودی روی بالاترین پله‌ی خانه ایستاده بود و گوی‌های نورانی را که خاموش‌کن از

تیرهای چراغ برق دزدیده بود رها می‌کرد. آن‌ها یگراست به حباب چراغ‌ها برمی‌گشتند و میدان از درخشش نور زرد آن‌ها کاملاً نورانی شده بود که مودی لنگ‌لنگان به درون خانه آمد و در را پشت سرش بست در نتیجه فضای هال کاملاً تاریک و ظلمانی شد. مودی گفت:

- بیا این جا...

او با چوبدستی‌اش محکم به سر هری زد و این بار حس کرد مایع داغی از روی سرش فرو می‌ریزد و از پشتش شره می‌کند و فهمید که افسون سرخوردگی باطل شده‌است. مودی آهسته گفت:

- هیچ‌کس از جاش تکون نخوره تا من این جا رویه ذره روشن کنم.  
صدای آهسته و زمزمه‌مانند دیگران باعث دلهره و نگرانی هری می‌شد، مثل این بود که وارد خانه‌ی کسی شده باشند که در حال مردن است. صدای فیس‌فیس ملایمی به گوش رسید و آن‌گاه چراغ‌های گازی قدیمی روی دیوارها روشن شد و نور ضعیف و لرزانی بر روی کاغذدیواری‌های کنده‌شده و فرش نخ نمای هال بلند و دلگیر افتاد که چلچراغ تار عنکبوت گرفته‌ی آویخته از سقف آن برق می‌زد و تابلوهای دودگرفته‌ی روی دیوارهایش کج شده بود. هری صدای حرکت چیزی را در پشت قرنیز شنید. هم چلچراغ آویخته از سقف هم شمعدانی که بر روی یک میز فکسنی در آن نزدیکی بود هر دو به شکل افعی بودند.

صدای قدم‌های شتابانی به گوش رسید و خانم ویزلی، مادر رون، از دری در انتهای هال بیرون آمد. او شتابان و لیخندزان به استقبال آن‌ها می‌آمد اما هری متوجه شد که او لاغرتر و رنگ پریده‌تر از زمان آخرین ملاقاتشان شده‌است. او هری را در آغوش گرفت و چنان محکم فشار داد که هری حس کرد دنده‌هایش خواهد شکست. خانم ویزلی زمزمه کرد:

- او، هری، چه قدر از دیدنت خوش‌حالم!

سپس درحالی‌که بازوهایش را نگه داشته بود او را از خود دور کرد و با دقت او را نگریست و گفت:

هری پاترو محفل قنوس □ ۹۱

- چه قدر ضعیف شدی، به یه غذای درست و حسابی احتیاج داری. اما متأسفانه باید کمی صبر کنی تا موقع خوردن شام بشه...

بعد به گروه جادوگران پشت سر هری رو کرد و بلافاصله زمزمه کرد:  
- تازه از راه رسیده. جلسه شروع شده...

همه‌ی جادوگران پشت سر هری با صداهایی شوروشوق خود را ابراز می‌کردند و پس از عبور از کنار هری به سمت دری می‌رفتند که خانم ویزلی از آن بیرون آمده بود. هری می‌خواست به دنبال لوپین برود که خانم ویزلی جلوی او را گرفت و گفت:

- نه، هری، این جلسه فقط مخصوص اعضای محفله. رون و هرمیون طبقه‌ی بالا هستن. می‌تونی بری پیش اونا و منتظر بمونی تا وقت شام برسه.

بعد بلافاصله اضافه کرد:

- توی حال آهسته صحبت کن.

- چرا؟

- نمی‌خوام چیزی بیدار بشه.

- منظور تون...

- بعد برات توضیح می‌دم، الان من عجله دارم. باید سر جلسه باشم. فقط محل خوابتو بهت نشون می‌دم.

خانم ویزلی انگشتش را به لب‌هایش فشار داد و پاورچین پاورچین او را از جلوی یک جفت پرده‌ی بیدزده‌ی بلند رد کرد. هری حدس می‌زد که در دیگری در پشت پرده‌ها باشد. پس از دورزدن از کنار یک جا چتری بزرگ که به نظر می‌رسید از پای یک غول غارنشین درست شده باشد از پلکان تاریک بالا رفتند و از جلوی یک ردیف سر کوچکی عبور کردند که بر روی لوحه‌هایی بر دیوار نصب شده بود. هری با نگاه دقیق‌تر دریافت که سرها به جن‌های خانگی تعلق دارد. بینی همه‌ی آن‌ها دراز و باریک بود.

حیرت هری با هر قدمی که برمی داشت بیشتر می شد. آن‌ها در آن خانه چه می کردند که به نظر می رسید به تبه کارترین جادوگران تعلق داشته باشد؟

- خانم ویزلی چرا!...

خانم ویزلی با حواس پرتی گفت:

- رون و هرمیون همه چی رو برات توضیح می دن، عزیزم، من واقعاً عجله دارم...

وقتی به پاگرد طبقه‌ی دوم رسیدند خانم ویزلی گفت:

- اون جا... در سمت راستی اتاق توست... وقتی جلسه تموم شد صدات می کنم.

خانم ویزلی با عجله از پله‌ها پایین رفت.

هری از پاگرد کثیف و دلگیر گذشت، دستگیره‌ی در اتاق را که شبیه به سرافعی بود چرخاند و در را باز کرد.

نگاهی به آن اتاق دلگیر دو تخته انداخت که سقف بلندی داشت سپس صدای جیغ و ویغ بلند و به دنبال آن صدای فریاد بلندتری به گوش رسید و توده‌ی عظیمی از موی وزوزی کاملاً جلوی دیدش را گرفت. هرمیون چنان با شدت او را در آغوش گرفته بود که کم مانده بود نقش زمین شود و در این میان خرچال، جغد کوچک رون، با شور و هیجان بالای سر آن‌ها می چرخید و می چرخید.

- هری! رون، اون این جاست، هری این جاست! صدای او مدتو نشنیدیم! اوه، حالت چه طوره؟ خوبی؟ از دست ما عصبانی شدی؟ شرط می بندم عصبانی شدی، نامه‌های ما بی فایده بود... اما ما نمی تونستیم چیزی برات بنویسیم، دامبلدور مارو قسم داد که این کارو نکنیم. اوه، خیلی چیزها هست که باید به هم بگیم... دیوانه سازها! وقتی شنیدیم... راستی جلسه‌ی دادرسی وزارتخونه... واقعاً که خیلی شرم آور، من توی کتاب‌های زیادی گشتم، نمی تونن اخراجت کنن، اصلاً نمی تونن، در قانون ممنوعیت

جادوگری برای افراد زیر سن قانونی برای افرادی که در معرض خطر جانی قرار می‌گیرند استثنایی پیش‌بینی شده...

رون که به پهنای صورتش می‌خندید در را پشت هری بست و گفت:

- بس کن هرمیون، بگذار یه نفسی بکشه، بعد...

به نظر می‌رسید در این یک ماه که از هم دور بودند قد رون ده دوازده سانتی‌متر بلندتر شده‌باشد. بسیار قد بلندتر از همیشه به نظر می‌رسید اما بینی کشیده و موی قرمز روشن و کک مک‌هایش مثل قبل بود.

هرمیون که همچنان لبخند می‌زد هری را رها کرد و پیش از آن‌که حرف دیگری بزند صدای فیش ملایمی به گوش رسید و چیز سفید رنگی از بالای یک کمد مشکی به آرامی روی نشانه‌ی هری فرود آمد.  
- هدویگ!

هری پروبال جعد سفید را نوازش می‌کرد و او با حالتی مهرآمیز منقارهایش را به هم می‌کوبید و آهسته به گوش هری نوک می‌زد. رون گفت:

- کارش خیلی درسته! وقتی آخرین نامه‌ها تو آورد تا سر حد مرگ نوکمون زد، این جا رو نگاه کن...

رون انگشت سبابه‌ی دست راستش را نشان داد که بر روی آن زخم عمیقی به چشم می‌خورد که رو به بهبود بود. هری گفت:

- اوه، آره. باید ببخشید... اما می‌خواستم جوابمو بدین، می‌دونین که...  
رون گفت:

- ما می‌خواستیم جواب نامه‌ها تو بدیم، رفیق... هرمیون خیلی ناراحت بود و یکسره می‌گفت اگه تو رو بی‌خبر از همه‌جا به حال خودت بگذاریم ممکنه دست به کار احمقانه‌ای بزنی. اما دامبلدور مجبورمون کرد...

- قسم بخورین که به من چیزی نمی‌گین. آره، می‌دونم، هرمیون یه بار گفت.

شادی و سروری که با دیدن بهترین دوستانش وجودش را فرا گرفته

بود از بین می‌رفت و سردی خاصی را در دل احساس می‌کرد. پس از آن که یک ماه تمام در حسرت دیدار آن‌ها مانده بود اکنون به‌طور غیرمنتظره‌ای دلش می‌خواست رون و هرمیون او را تنها بگذارند و بروند. سکوت سنگینی بر فضا حاکم شده بود و هری بی‌آن‌که به آن‌دو نگاهی بکند بی‌اختیار هدویگ را نوازش می‌کرد. هرمیون با اشتیاق خاصی گفت:

- مثل این‌که فکر می‌کرد این‌طوری بهتره... دامبلدورو می‌گم.

هری گفت: «باشه.» و متوجه شد که آثار نوک‌زدن‌های هدویگ بر روی دست هرمیون نیز به چشم می‌خورد و متوجه شد که به هیچ‌وجه از این پیشامد متأسف نیست. رون شروع به صحبت کرد و گفت:

- به نظر من اون فکر می‌کرد جای تو پیش مشنگ‌ها امن‌تره...

هری ابروهایش را بالا برد و گفت:

- راستی؟ بیستم امسال تابستون دیوانه‌سازها به شماها هم حمله کردن؟

- خب، نه... ولی برای همین از افراد محفل ققنوس خواست که تمام مدت سایه به سایه تعقیب کنن...

درست مثل اوقاتی که هنگام پایین رفتن از پله‌ها پله‌ای را جا می‌گذاشت قلب هری در سینه فرو ریخت. پس همه می‌دانستند که او را تعقیب می‌کنند غیر از خودش. هری درحالی‌که نهایت تلاشش را به‌کار بسته بود که صدایش را بلند نکند گفت:

- ولی هیچ فایده‌ای نداشت، درسته؟ در هر حال خودم مجبور شدم مواظب خودم باشم.

هرمیون با حیرت گفت:

- اون خیلی عصبانی شد. دامبلدورو می‌گم. ما دیدیمش. وقتی فهمید ماندانگاس قبل از تموم شدن کشیکش رفته نمی‌دونی چه قدر ترسناک شده بود.

هری با خونسردی گفت:

- خوب شد که رفت. اگه نرفته بود منم جادو نکرده بودم و احتمالاً



دامبلدور منو تا آخر تابستون در پریوت درایو تنها می گذاشت.

هرمیون به آرامی پرسید:

- تو اصلاً... تو اصلاً نگران جلسه‌ی دادرسی وزارتخونه نیستی؟

هری جسورانه گفت: «نه.» و بعد درحالی که هدیوگ رضایتمندانه روی شانه‌اش نشسته بود از آن‌ها دور شد و نگاهی به گوشه و کنار اتاق انداخت اما به نظر نمی‌رسید که آن اتاق حالش را بهتر کند. اتاق نمودر و تاریکی بود. تنها چیزی که فضای خالی دیوارهای پوسته‌پوسته شده‌ی اتاق را پر می‌کرد یک بوم سفید در قابی پر زرق و برق بود و وقتی هری از جلوی آن گذشت فکر کرد صدای پوزخند کسی را از آن سو شنیده‌است. هری که همچنان نهایت سعی خود را برای آرام نگه داشتن صدایش می‌کرد گفت:

- آخه برای چی دامبلدور این قدر اصرار داشت که منو بی‌خبر نگه داره؟

شما هیچ به خودتون زحمت دادین... که ازش پرسین؟

هری به موقع سرش را بلند کرد و آن دو را هنگامی که به هم نگاهی انداختند دید و از نگاه آن‌ها فهمید همان رفتاری را داشته که آن دو از آن می‌ترسیده‌اند. اما این به هیچ‌وجه در حال او تأثیری نگذاشت. رون گفت: - ما به دامبلدور گفتیم که می‌خوایم به تو بگیم چه خبر شده. آره، رفیق. ولی اون الان واقعاً سرش شلوغه. از وقتی اومدیم این‌جا فقط دوبار دیدیمش و اون وقت زیادی نداشت. فقط وادارمون کرد قسم بخوریم که در نامه‌هامون هیچ چیز مهمی رو به تو نگیم. می‌گفت ممکنه جفدهارو کنترل کنن...

هری با خشونت گفت:

- اگه می‌خواست می‌تونست خبرهارو به گوش من برسونه. نکنه می‌خواین بگین اون برای پیغام فرستادن راه دیگه‌ای جز فرستادن جفدها بلد نیست؟

هرمیون نگاهی به رون انداخت و گفت:

- منم همین فکرو کردم. ولی اون نمی خواست تو چیزی بدونی.  
- شاید فکر می‌کنه من قابل اعتماد نیستم.  
هری این را گفت و با دقت قیافه‌های آن‌ها را زیر نظر گرفت. رون به شدت ناراحت شد و گفت:  
- دیوونه نشو.  
- یا شاید فکر می‌کنه من نمی‌تونم مواظب خودم باشم...  
هرمیون با نگرانی گفت:  
- امکان نداره اون چنین فکری بکنه.  
هری درحالی‌که کلمات پشت سرهم از دهانش بیرون می‌آمد و هریک بلندتر از کلمه‌ی قبل می‌شد گفت:  
- پس چه‌طور شد که من باید در پروت درایو می‌موندم اما شما دو تا این‌جا بودین و از همه چی خبر داشتین؟ چه‌طور شما دو تا اجازه دارین که همه چی رو بدونین...  
رون به میان حرف او پرید و گفت:  
- ما هم اجازه نداریم! مامان نمی‌ذاره ما از جلسات چیزی بفهمیم، می‌گه ما جوون‌تر از اونیم که...  
اما پیش از آن‌که اون بفهمد چه شده‌است هری فریاد زد:  
- پس شما توی جلسات نبودین، چه جالب! این‌جا که بودین، نبودین؟  
پیش هم که بودین! من چی! یک ماه پیش دورسلی‌ها گیر افتاده بودم!  
درحالی‌که من بیش‌تر از هر دوی شما فعالیت کرده‌م، دامبلدور هم خودش می‌دونه... کی سنگ جادورو نجات داد؟ کی از شر ریدل خلاص شد؟ کی شما دو تارو از چنگ دیوانه‌سازها نجات داد؟  
تمام افکار تلخ و غضب‌آلود هری در یک ماه گذشته از درونش بیرون می‌ریخت. سرخوردگی‌اش در دسترسی به اخبار، آزرده‌گی‌اش از این‌که همه‌ی آن‌ها بدون او دور هم جمع بودند، خشمش از این‌که بدون اطلاعش او را تحت نظر داشتند و سرانجام همه‌ی احساساتی که کمابیش

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۹۷

مایه‌ی شرمندگی‌اش بود از محدوده‌ی خود خارج شده بودند. هدویگ از سروصدای او ترسید و دوباره به بالای کمد پرواز کرد. خرچال احساس خطر کرده بود و با سرعت بیش‌تری بر فراز سر آن‌ها می‌چرخید و جیرجیر می‌کرد.

- کی بود که پارسال از جلوی اژدها و ابوالهول و همه‌ی مزخرفات دیگه گذشت؟ کی شاهد برگشتن اون بود؟ کی مجبور شد از دستش فرار کنه؟  
من!

رون با دهان نیمه‌باز مات و مبهوت ایستاده بود و نمی‌دانست چه باید بگوید. هر میون نیز گریه‌اش گرفته بود.

- برای چی من بدونم چه خبره؟ چرا کسی خودشو به زحمت بندازه و به من بگه چه اتفاقی افتاده؟

هر میون شروع به صحبت کرد و گفت:

- هری ما می‌خواستیم بهت بگیم، واقعاً می‌خواستیم...

- اون قدرها هم دلتون نمی‌خواست، وگرنه یه جغد برام می‌فرستادین، اما نه، دامبلدور قسمتون داد که...

- خب واقعاً این کارو کرد دیگه...

- چهار هفته توی پریوت درایو گیر افتاده بودم. تیکه‌ی روزنامه‌هارو از سطل‌های آشغال کش می‌رفتم بلکه بفهمم چه خبره...

- ما می‌خواستیم...

- حتماً همه‌تون این‌جا دور هم جمع بودین و حسابی خندیدین...

- باور کن نخندیدیم...

هر میون که حالا اشک در چشمانش حلقه زده بود با درماندگی گفت:

- هری، ما واقعاً متأسفیم! تو کاملاً حق داری! منم اگه جای تو بودم عصبانی می‌شدم!

هری که هنوز نفس‌هایش سنگین بود چشم‌غره‌ای به هر میون رفت و دوباره رویش را از آن‌ها برگرداند و شروع به قدم‌زدن در اتاق کرد.

هدویگ با حالتی اندوهگین از بالای کمد هوهو کرد. مدت مدیدی سکوت برقرار شد و تنها صدایی که آن را می شکست صدای غژغژ غم‌انگیز کاشی‌ها در زیر پای هری بود.

هری از رون و هرمیون پرسید:

- حالا این جا کجا هست؟

رون بلافاصله گفت:

- قرارگاه محفل ققنوس.

- می شه یکی لطف کنه و به من بگه که این محفل ققنوس چیه...؟

هرمیون به تندی گفت:

- یه انجمن سرّیه. دامبلدور مسئولشه، اون تأسیس کرده. همون افرادی

هستن که دفعه‌ی قبل با اسمشونبر مبارزه کردن.

هری درحالی که دست‌هایش در جیب شلوارش بود ایستاد و پرسید:

- چه کسانی توی انجمن هستن؟

- خیلی‌ها...

رون گفت:

- ما بیست تاشونو دیدیم. اما فکر می‌کنیم تعدادشون بیش‌تر باشه...

هری به آن‌ها چشم‌غره رفت و نگاهش را از یکی به دیگر انداخت و

گفت:

- خب؟

رون گفت:

-!... خب چی؟

هری با حرص گفت:

- ولدمورت!

چهره‌ی رون و هرمیون در هم کشیده شد و هری ادامه داد:

- چه اتفاقی داره می‌افته؟ اون چه خیالی داره؟ کجاست؟ ما برای

متوقف کردن اون چی کار می‌کنیم؟

هرمیون با حالتی عصبی گفت:

- ما که بهت گفتیم، محفل توی جلساتش مارو راه نمی‌ده... ولی ما یه چیزهای کلی دستگیرمون شده...

هرمیون با مشاهده‌ی قیافه‌ی هری با دستپاچگی جمله‌ی آخر را اضافه کرده بود. رون گفت:

- می‌دونی، فرد و جرج گوش گسترش‌پذیرا درست کرده‌ن. خیلی به دردمون می‌خورن.

- گوش...

- گسترش‌پذیر... آره. فقط این اواخر نتونستیم ازشون استفاده کنیم چون مامان فهمید و کفری شد. فرد و جرج مجبور شدن همه شونو قایم کنن تا مامان اونارو ندازه توی سطل آشغال. اما قبل از این‌که مامان بفهمه استفاده‌ی خوبی ازشون کردیم. ما می‌دونیم که عده‌ای از محفلی‌ها در تعقیب مرگ‌خوارهای معروفند، اونارو تحت نظر دارن...

هرمیون گفت:

- بعضی‌هاشونم سعی می‌کنن افراد بیش‌تری رو جذب محفل کنن...

رون گفت:

- بعضی‌هاشونم از یه چیزی محافظت می‌کنن. همیشه درباره‌ی کشیک‌دادن حرف می‌زنن.

هری با حالت کنایه آمیزی گفت:

- از من که محافظت نمی‌کردن، نه؟

رون که انگار تازه متوجه این موضوع شده بود گفت:

- او، آره.

هری با خشم هوا را از بینی‌اش خارج کرد و دوباره شروع به قدم‌زدن در اتاق کرد. به هر چیزی نگاه می‌کرد غیر از رون و هرمیون. بعد پرسید:

- پس اگه اجازه نمی دن شما توی جلسات شرکت کنین پس توی این مدت چی کار می کردین؟ شما که گفتین سرتون شلوغه.  
هرمیون بلافاصله گفت:

- آره، سرمون شلوغه. داریم این خونه رو تمیز می کنیم. این جا سال ها خالی مونده و همه جور چیزی توش رشد کرده. تا حالا آشپزخونه و بیش تر اتاق خواب هارو تمیز کردیم و فکر می کنم فردا می ریم سراغ سالن... آه...

فرد و جرج، برادرهای دوقلوی بزرگ تر رون، با دو صدای ترق بلند وسط اتاق ظاهر شدند. خرچال وحشیانه تر از همیشه جیرجیر کرد و مثل هدویگ به بالای کمد رفت. هرمیون با صدای ضعیفی به دوقلوها گفت:  
- بسه، دیگه این کارو نکنین!

رنگ موی دوقلوها مثل رون قرمز روشن بود فقط از او کمی کوتاه تر و خپل تر بودند. جرج به هری لبخند زد و گفت:  
- سلام هری، به نظر مون رسید که صدای گوش نواز تورو شنیدیم.  
فرد نیز لبخند زان گفت:

- چرا این قدر احساساتتو سرکوب می کنی، هری، همه رو بریز بیرون. ممکنه یکی مونده باشه که از فاصله ی شصت کیلومتری صداتو شنیده باشه.

هری با بداخلاقی گفت:

- پس شما هم امتحان غیب و ظاهر شدنتونو دادین، نه؟  
- صد در صد.

فرد چیزی در دست داشت که بسیار شبیه به ریسمانی به رنگ پوست بدن بود. رون گفت:

- اگه از پله ها می اومدین سی ثانیه از وقتتون تلف می شد.  
فرد گفت:

- وقت گالیونه، برادر کوچولو. خلاصه هری تو مزاحم دریافت ما شدی.

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۱۰۱

او در پاسخ به ابروهای بالا رفته‌ی هری ریسمان را بالا گرفت و هری متوجه شد که دنباله‌ی آن به پاگرد پله‌ها می‌رسد. فرد گفت:

- گوش‌های گسترش‌پذیر! داریم سعی می‌کنیم بفهمیم اون پایین چه خیره. رون که به گوش خیره شده بود گفت:

- باید مراقب باشین. اگه مامان دوباره یکی از اونارو ببینه...  
فرد گفت:

- به خطرش می‌ارزه، جلسه‌شون جلسه‌ی مهمیه.

در باز شد و موی بلند سرخ‌رنگی پدیدار شد. جینی خواهر کوچک‌تر رون با خوش حالی گفت:

- اوه، سلام هری! به نظرم اومد صدای تورو شنیدم.

جینی به فرد و جرج رو کرد و گفت:

- گوش‌های گسترش‌پذیر دیگه کار نمی‌کنه. مامان رفته و در آشپزخونه‌رو با افسون خودداری جادو کرده.

جرج پکر شد و گفت:

- از کجا می‌دونی؟

جینی گفت:

- تانکس به من گفت که چه طوری می‌شه فهمید. کافیه به طرف در یه چیزی پرت کنی و اگر دیدی به در برخورد نکرد معلوم می‌شه که در خوددار شده. من از بالای پله‌ها بمب کود حیوانی به طرف در پرتاب کردم ولی همه‌شون از در دور شدند. بنابراین هیچ راهی وجود نداره که گوش‌های گسترش‌پذیر بتونن از زیر در رد بشن.

فرد آهی کشید و گفت:

- چه بد شد! خیلی دلم می‌خواست بفهمم اسنیپ نکبت چی کار می‌کرده.

هری به تندی گفت:

- اسنیپ؟ اون این جاست؟

جرج با احتیاط در را بست و روی یکی از تخت‌ها نشست و گفت:

- آره.

جینی و فرد نیز ادامه دادند:

- داره گزارش می‌ده. فوق سرّیه.

فرد با بی‌توجهی گفت:

- احمق.

هرمیون با لحن سرزنش آمیزی گفت:

- حالا دیگه اون طرف ماست.

رون با انزجار هوا را از بینی اش خارج کرد و گفت:

- این حماقتشو عوض نمی‌کنه. نمی‌دونی وقتی مارو می‌بینه چه جور  
نگاهمون می‌کنه...

- بیل هم از اون خوشش نمی‌یاد.

جینی طوری این را گفت که انگار این حرف همه چیز را روشن کرده‌است.

هری مطمئن نبود که خشمش فروکش کرده‌است یا نه اما عطشش

برای کسب اطلاعات اکنون بر تمایلش به فریاد کشیدن غلبه کرده بود. او بر

روی تختی که در مقابل دیگران بود ولو شد و پرسید:

- بیل این جاست؟ فکر می‌کردم توی مصر کار می‌کنه.

فرد گفت:

- اون درخواست یه کار اداری کرد تا بتونه برای محفل ففَنوس کار کنه.

می‌گه دلش برای مقبره‌ها تنگ شده ولی...

فرد پوزخندی زد و ادامه داد:

- ولی پای مزایای دیگه‌ای درمیونه.

- منظورت چیّه؟

جرج گفت:

- فلور دلاکورو<sup>۱</sup> یادته؟ اون توی گرینگوتز کار پیدا کرده که زبان انگلیسیش



هری پاتر و محفل ققنوس □ ۱۰۳

تقویت بشه...

فرد پوزخندی زد و گفت:

- حالا بیل داره بهش تدریس خصوصی می‌کنه...

جرج گفت:

- چارلی هم توی محفله. اما اون هنوز توی رومانیه. اون در روزهای تعطیل

سعی می‌کنه تماس بگیره.

هری پرسید:

- پرسی نمی‌تونست این کارو بکنه؟

آخرین خبری که از پرسی داشت این بود که در سازمان همکاری‌های

جادویی وزارت سحر و جادو کار می‌کند. با این پرسش هری همه‌ی

وزیلی‌ها و هرمیون نگاه‌های مرموز و معنی‌داری به هم کردند. رون با

حالتی عصبی گفت:

- فقط حواست باشه که جلوی مامان و بابام حرفشو نزن.

- برای چی؟

فرد گفت:

- برای این‌که هر بار اسم پرسی رو می‌شنون بابام هرچی توی دستش باشه

میندازه، مامانم هم می‌زنه زیر گریه.

جینی با ناراحتی گفت:

- وحشتناک بود.

جرج که برخلاف معمول قیافه‌ی زشتی به خود گرفته بود گفت:

- به نظر من که از شرش راحت شدیم.

هری پرسید:

- چی شده؟

فرد گفت:

- بابا و پرسی دعواشون شد. هیچ‌وقت ندیده بودم بابا با کسی اون‌طوری

دعواکنه. معمولاً مامانم داد و فریاد می‌کنه...

رون گفت:

- اولین هفته بعد از تموم شدن ترم بود. داشتیم می‌اومدیم که به محفل ملحق بشیم. پرسى اومد خونه و گفت که ترفیع مقام گرفته.

هری گفت:

- شوخی می‌کنی!

با این‌که هری خوب می‌دانست که پرسى چه قدر جاه طلب است تصور نمی‌کرد که پرسى در شغل اولش در وزارت سحر و جادو پیشرفت چندانی کرده باشد. پرسى دچار خطای بزرگی شده و نفهمیده بود که ریسیس تحت کنترل لردولد مورت قرار دارد (البته وزارت سحر و جادو چنین چیزی را باور نداشت. آن‌ها همگی فکر می‌کردند آقای کراوچ دیوانه شده است).

جرج گفت:

- همه‌مون تعجب کردیم چون پرسى سر ماجرای کراوچ خیلی به در دسر افتاد، ازش بازجویی کردن و از این جور کارها. می‌گفتند پرسى فهمیده بوده که کراوچ زده به سرش و باید به یکی از مسئولین مافوقش اطلاع می‌داده. ولی خودت که پرسى رو می‌شناسی، کراوچ مسئولیت کارها رو به اون سپرده بود و امکان نداشت اون شکایتی بکنه...

- پس چی شد که بهش ترفیع مقام دادن؟

رون گفت:

- این دقیقاً همون چیزی بود که ما می‌خواستیم بدونیم.

حالا که هری از فریادزدن دست کشیده بود رون اشتیاق بیش‌تری برای ادامه‌ی گفت‌وگو داشت. او ادامه داد:

- اون درحالی‌که خیلی از خودش راضی بود به خونه اومد، نمی‌دونم می‌تونى بفهمی که وقتی پرسى از خودش بیش‌تر از همیشه راضی باشه چه جورى می‌شه یا نه، خلاصه به باباگفت بهش پیشنهاد کردن که توی دفتر خود فاج مشغول به کار بشه. دستیار دون پایه‌ی وزیر شدن برای کسی

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۱۰۵

که تازه یک ساله از هاگوارتز بیرون اومده واقعاً مقام خوبییه. باور کن توقع داشته بابا خیلی خوش حال بشه.

فرد با چهره‌ای درهم گفت:

- ولی بابا خوش حال نشد.

هری پرسید:

- چرا؟

جرج گفت:

- از قرار معلوم فاج توی وزارتخونه جاروجنجال راه انداخته بوده و هر جور تماس با دامبلدور و ممنوع کرده بوده.

فرد گفت:

- این روزها دامبلدور توی وزارتخونه هیچ محبوبیتی نداره. از نظر همه شون دامبلدور با گفتن این که اسمشو نبر برگشته داره دردسر درست می‌کنه.

جرج گفت:

- بابا می‌گه فاج با صراحت اعلام کرده که هرکی با دامبلدور متحده باید با شغلش خداحافظی کنه. بدبختی سر اینه که فاج به بابا سوءظن داره، اون می‌دونه که بابا با دامبلدور صمیمیه. فاج همیشه فکر می‌کرد که بابا آدم عجیب غریبیه که در مورد مشنگ‌ها وسواس داره...

هری که گیج شده بود پرسید:

- این موضوع چه ربطی به پرسى داره؟

- حالا گوش کن. بابا حدس می‌زنه که فاج فقط برای این می‌خواد پرسى توی دفترش باشه که بتونه درباره‌ی خانواده‌مون و مخصوصاً دامبلدور از زیر زبونش حرف بکشه.

هری سوت کوتاهی زد و رون ادامه داد:

- شرط می‌بندم پرسى عاشق این کار بوده.

رون خنده‌ی خشکی کرد و ادامه داد:

- پرس‌ی حسابی از کوره در رفت... گفت... خب، حرف‌های ناجوری زد... گفت از وقتی رفته توی وزارتخونه ناچار شده وجهه‌ی بد بابارو درست کنه و گفت که بابا اصلاً جاه طلب نیست و برای همین همیشه... می‌دونی که... منظورش این بود که پول زیادی نداشته.

هری با ناباوری گفت: «چی؟» و جینی صدایی شبیه به صدای گربه‌های خشمگین درآورد. رون با صدای آهسته‌ای گفت:  
- می‌دونم. تازه اوضاع بدتر از اینم شد. پرس‌ی گفت بابا خیلی ابلهه که دوروبر دامبلدور می‌پلکه، دامبلدور داره با سر می‌ره ته چاه و بابا هم دنبالش داره می‌ره. پرس‌ی گفت که می‌دونه باید به کی وفادار باشه، خودشو می‌گفت، و به وزارت سحر و جادو وفادار می‌مونه. اون گفت که اگه مامان و بابا بخوان به وزارتخونه خیانت کنن اون کاری می‌کنه که همه بدونن دیگه به این خانواده تعلق‌ی نداره. همون شب چمدون‌هاشو بست و رفت. الان اون همین‌جا توی لندن زندگی می‌کنه.

هری زیر لب ناسزا می‌گفت. او همیشه پرس‌ی را کم‌تر از همه‌ی برادرهای رون دوست داشت اما هیچ‌وقت تصورش را هم نمی‌کرد که او به آقای ویزلی چنین حرف‌هایی بزند. رون با بی‌حوصلگی گفت:  
- مامانم هم دیگه آرام و قرار نداشت. خودت که می‌دونی همه‌ش گریه‌زاری می‌کرد. اومد لندن بلکه بتونه با پرس‌ی حرف بزنه اما اون دررو محکم به روش بست. نمی‌دونم سرکارش که بابارو می‌بینه چی کار می‌کنه. حتماً بهش بی‌اعتنایی می‌کنه.  
هری آهسته گفت:

- ولی پرس‌ی باید بدونه که ولد‌مورت برگشته. احمق که نیست، باید بدونه که مامان و باباتون بی‌دلیل همه چی رو به خطر نمی‌اندازن...  
رون نگاه مشکوکی به هری کرد و گفت:

- اتفاقاً توی دعواشون اسم تو هم اومد وسط. پرس‌ی گفت تنها مدرکی که در این مورد وجود داره حرف توست و... خلاصه به نظر اون این کافی

نبود.

هرمیون شروع به بدگویی از پرسی کرد و گفت:

- پرسی زیادی پیام امروز رو جدی می گیره.

و همه با حرکت سر حرف و را تأیید کردند. هری به همه‌ی آن‌ها نگاه کرد.

همه با نگرانی به او نگاه می کردند. هری گفت:

- از چی حرف می زنین؟

هرمیون با حالتی عصبی پرسید:

- مگه... مگه پیام امروز رو نمی خوندی؟

هری با حالت دفاعی گفت:

- صفحه به صفحه شو نخوندم. اگه قرار بود چیزی درباره‌ی ولدمورت

بنویسن توی صفحه‌ی اول می نوشتن دیگه، درسته؟

بقیه از شنیدن آن نام چهره‌هایشان را درهم کشیدند. هرمیون با عجله

گفت:

- خب پس باید ورق به ورقشو بخونی تا بفهمی چه خبره. اونا... هفته‌ای

یکی دوبار درباره‌ی تو می نویسن.

- پس چرا من ندیدم...

- اگه فقط صفحه‌ی اولشو می خوندی نباید هم می دیدی.

هرمیون با تأسف سرش را تکان داد و در ادامه‌ی حرفش گفت:

- منظورم مقاله‌های آنجنانی نیست. اونا فقط اشاره‌ای به تو می کنن طوری

که انگار براشون تبدیل به یک جوک دائمی شده باشی.

- منظورت...؟

هرمیون که گویی به زور خود را آرام نگه داشته بود گفت:

- واقعاً که خیلی ناجوره. اونا فقط به نوشته‌های ریتا استناد می کنن.

- ولی اون که دیگه براشون مقاله نمی نویسه، درسته؟

- نه بابا، اون سر قولش ایستاده... چاره‌ی دیگه‌ای نداره.

هرمیون با رضایت خاصی این را گفت و اضافه کرد:

- اما اون پایه و اساس کاری رو گذاشت که الان اونا سعی دارن انجام بدم.  
هری با بی‌قراری گفت:

- و اون چه کاریه؟

- خب، یادته که اون نوشته بود تو جنجال راه میندازی و همه جا جار  
می‌زنی که جای زخمت درد می‌کنه و از این جور حرف‌ها؟

هری که امکان نداشت به این زودی بتواند داستان‌های ریتا اسکیترا  
فراموش کند گفت:

- آره.

- خب، اینا درباره‌ی تو یه جور ی می‌نویسن انگار که تو یه آدم فریبکار و  
عاشق جلب توجه دیگرانی که فکر می‌کنه یه قهرمان حماسی بزرگی  
چیزی هست.

هرمیون به سرعت این جملات را بیان کرد گویی خیال می‌کرد هرچه  
تندتر بگوید از ناخوشایندی آن کاسته می‌شود. او ادامه داد:

- دایم اظهار نظرهای کنایه‌آمیزی درباره‌ی تو می‌نویسن. اگه یه ماجرای  
بعید مطرح باشه می‌نویسن. «از آن قصه‌های دلخواه هری پاتر» و اگر کسی  
دچار حادثه‌ی مسخره‌ای بشه می‌نویسن: «باید خدا را شکر کنیم که جای  
زخمی روی پیشانی‌ش نبوده وگرنه توقع داشت او را بیرستیم...»

هری با حرارت گفت:

- من توقع ندارم کسی منو بیرسته.

هرمیون که ترسیده بود بلافاصله گفت:

- می‌دونم که توقع نداری. من می‌دونم، هری. ولی می‌بینی دارن چه کار  
می‌کنن؟ می‌خوان کاری کنن که دیگه هیچ‌کس حرف‌های تورو باور نکنه.  
حاضرم شرط ببندم که همه‌ش زیر سر فاجه. می‌خوان کاری کنن که مردم  
عامی فکر کنن تو یه پسر ابله و تا حدودی مضحک هستی که داستان‌های  
دور و دراز مسخره‌ای تعریف می‌کنه چون عاشق شهرته و می‌خواد  
شهرتش از دست نره.

هری بریده بریده گفت:

- من کی گفتم... من نمی خواستم... ولد مورت پدر و مادرمو کشت! من برای این معروف شدم که اون پدر و مادرمو کشت اما نتونست منو بکشه! کیه که دلش بخواد این جوری معروف بشه؟ من از خدا می خواستم که هیچ وقت این...

جینی مشتاقانه گفت:

- ما می دونیم، هری.

هرمیون گفت:

- تازه، اونا حتی یک کلمه هم درباره ی حمله ی دیوانه سازها به تو نوشتن. یکی بهشون گفته که صداشو درنیارن. دیوانه سازهای غیر قابل کنترل! واقعاً خبر داغی می شد. اونا حتی گزارش ندادن که تو قانون بین المللی رازداری رو نقض کردی. ما فکر می کردیم این کارو می کنن برای این که این ماجرا با تصویر شخص ابله و خودنمایی که از تو نشون می دن خوب جور درمیا. به نظر ما اونا منتظرن که تو اخراج بشی بعد سنگ تموم بگذارن. البته اگه تو اخراج بشی.

هرمیون با عجله ادامه داد:

- در واقع تو اصلاً نباید اخراج بشی، اگه از قوانین خودشون پیروی کنن هیچ چیزی بر علیه تو وجود نداره.

دوباره موضوع دادرسی پیش آمده بود و هری نمی خواست درباره ی آن فکر کند. نگاهی به دوروبرش انداخت بلکه بار دیگر موضوع را عوض کند اما صدای پای کسی که از پله ها بالا می آمد او را از زحمت پیدا کردن موضوع جدید خلاص کرد.

- اوه هو!

فرد گوش گسترش پذیر را محکم کشید و پس از صدای ترق بلند دیگری به همراه جرج ناپدید شد. چند لحظه بعد خانم ویزلی در جلوی در اتاق خواب ظاهر شد.

- جلسه تموم شد. هری، دیگه می‌توننی بیای پایین که شام بخوریم، همه مشتاقند که زودتر تورو ببینند. راستی کی اون همه بمب‌کود حیوانی رو پشت در آشپزخونه جا گذاشته؟

جینی بی‌آن‌که سرخ شود گفت:

- کج‌پا. اون خیلی دوست داره با اونا بازی کنه.

خانم ویزلی گفت:

- اوه، من فکر کردم باید کار کریچر<sup>۱</sup> باشه. اون یکسره از این جور کارهای عجیب‌غریب می‌کنه. راستی یادتون نره که توی حال آهسته صحبت کنین. جینی، چه قدر دست‌هات کثیفه، هیچ معلومه چی کار می‌کردی؟ لطفاً قبل از شام برو دستاتو بشور...

جینی شکلکی برای بقیه درآورد و به دنبال مادرش از اتاق بیرون رفت و بار دیگر هری را با رون و هرمیون تنها گذاشت. آن دو با نگرانی به هری نگاه می‌کردند انگار می‌ترسیدند حالا که همه رفته‌اند او دوباره دادوبیداد راه بیندازد. هری از مشاهده‌ی چهره‌ی هراسان آن‌ها شرمنده شد. او زیر لب گفت:

- ببینین...

اما رون فوراً سرش را تکان داد و هرمیون به آرامی گفت:

- ما می‌دونستیم تو عصبانی می‌شی، هری، ما اصلاً تورو سرزنش نمی‌کنیم ولی تو هم باید مارو درک کنی. ما سعی خودمونو کردیم که دامبلدورو قانع کنیم...

هری با اکراه گفت:

- آره، می‌دونم.

هری به دنبال موضوعی می‌گشت که بحث را از دامبلدور منحرف کند چراکه حتی فکرکردن به او نیز باعث می‌شد درونش از خشم بسوزد. او



پرسید:

- کریچر کیه؟

رون گفت:

- یه جن خونگیه که این جا زندگی می‌کنه. خل و چله. تا حالا به هیچ جن خونگی مثل اون بر نخورده‌م.

هرمیون به رون اخم کرد و گفت:

- اون خل و چل نیست، رون...

رون با آزرده‌گی گفت:

- بزرگ‌ترین آرزوش در زندگی اینه که سرشو قطع کنن و روی یه لوحه به دیوار نصب کنن، درست مثل مادرش... اون وقت این جن خونگی طبیعیه، هرمیون؟

- خب، خب، اگه یه ذره عجیبه که تقصیر خودش نیست.

رون پشت چشمی نازک کرد و روبه هری کرد و گفت:

- هرمیون هنوز از تهوع دست بر نداشته...

هرمیون با حرارت گفت:

- اسمش تهوع نیست. تشکیلات هواداری و عمرانی جن‌های خونگیه. تازه، فقط من که نیستم... دامبلدور هم می‌گه که ما باید با کریچر مهربون باشیم...

رون گفت:

- آره، آره، بریم دیگه، دارم از گرسنگی می‌میرم.

او جلوتر از همه از در بیرون رفت و به پاگرد پله‌ها رسید اما پیش از آن‌که از پله‌ها پایین برود بسیار آهسته گفت: «صبر کنین!» سپس دستش را دراز کرد و جلوی هری و هرمیون را گرفت و گفت:

- اونا هنوز توی هال ایستاده‌ن، شاید بتونیم یه چیزی بشنویم...

هر سه با احتیاط از بالای نرده‌ها نگاه می‌کردند. هال تاریک طبقه‌ی پایین پر از ساحره‌ها و جادوگرهای متعدد از جمله محافظین هری بود.

آن‌ها با شور و حرارت آهسته با هم صحبت می‌کردند. هری درست در وسط جمعیت موی سیاه و روغن‌زده و بینی برآمده‌ی منفورترین استادش در هاگوارتز، پروفسور اسنیپ را شناخت. هری از بالای نرده کمی بیش‌تر خم شد. خیلی دلش می‌خواست بداند که اسنیپ برای محفل ققنوس چه کاری انجام می‌دهد...

تسمه‌ی باریک گوشتی رنگی در مقابل چشمان هری فرود آمد. سرش را بالا کرد و فرد و جرج را در پاگرد طبقه‌ی بالا دید که با احتیاط گوش‌گسترش‌پذیر را در تاریکی به میان جمعیت طبقه‌ی پایین می‌فرستادند. اما لحظه‌ای بعد جمعیت به سمت در ورودی حرکت کردند و از نظر ناپدید شدند.

هری صدای فرد را شنید که در حال بالاکشیدن گوش‌گسترش‌پذیر آهسته گفت: «لعنتی!» آن‌ها صدای بازویسته‌شدن در ورودی را شنیدند. رون به آرامی به هری گفت:  
- اسنیپ هیچ‌وقت این‌جا غذا نمی‌خوره.  
هرمیون آهسته گفت:

- هری، یادت باشه که توی هال آهسته حرف بزنی.

وقتی از جلوی ردیف سرهای جن‌های خانگی بر روی دیوار گذشتند لوپین، خانم ویزلی و تانکس را کنار ورودی دیدند که به‌طور سحرآمیزی قفل و بست‌ها و شب‌بندهایش را پشت سر جمعیت می‌بستند. خانم ویزلی که در پایین پله‌ها با آن‌ها روبه‌رو شد آهسته گفت:

- توی آشپزخونه غذا می‌خوریم. هری، عزیزم، می‌شه لطفاً پاورچین‌پاورچین از هال رد بشی، از دری که این‌جاست باید بریم...  
شترق!

خانم ویزلی از کوره در رفت و درحالی‌که پشت سرش را نگاه می‌کرد فریاد زد:  
- تانکس!

تانکس که روی زمین ولو شده بود گفت:

- ببخشید. همه‌ش تقصیر اون‌جا چتری مسخره‌س. این دومین باره که پام بهش گیر می‌کنه...  
اما بقیه‌ی کلماتش در صدای جیغ وحشت‌انگیز، دلهره‌آور و گوش‌خراشی گم شد.

پرده‌های مخملی بیدزده‌ای که هری قبلاً از مقابل آن گذشته بود کنار رفته بود اما در پشت آن دری به چشم نمی‌خورد. در یک آن هری خیال کرد به پنجره‌ای نگاه می‌کند که در پشت آن پیرزنی با کلاه مشکی جیغ می‌زد و جیغ می‌زد انگار که او را شکنجه می‌دادند. اما بعد متوجه شد که یک تابلو در ابعاد طبیعی بوده و واقع‌گرایانه‌ترین و ناخوشایندترین تابلویی است که در عمرش دیده‌است.

آب از دهان پیرزن سرازیر بود، چشمانش در حلقه می‌چرخید، پوست زرد صورتش هنگام جیغ‌زدن کشیده شده بود و تمام تابلوهایی که بر روی دیوارهای هال در پشت سرشان بودند بیدار شده و چنان فریاد می‌کشیدند که هری با شنیدن آن چشم‌هایش را محکم بست و با دست‌ها گوش‌هایش را پوشاند.

لوپین و خانم ویزلی مثل برق جلو دویدند و کوشیدند پرده را دوباره بر روی پیرزن بکشند. اما پرده‌ها بسته نمی‌شدند و پیرزن بلندتر از قبل جیغ می‌زد. پنجه‌های دست‌هایش را طوری در هوا تکان می‌داد که گویی می‌خواست به صورت آن‌ها چنگ بزند.

- کثافت! بی‌سروپا! آشغال‌های پست فطرت! دورگه‌ها، جهش‌یافته‌ها، عجیب‌الخلقه‌ها، از این‌جا گم‌شین بیرون! چه‌طور جرأت می‌کنین خون‌هی آبا و اجدادی منو آلوده کنین...

تانکس همان‌طور که پشت سر هم معذرت‌خواهی می‌کرد پای غول غارنشین سنگین و غول‌پیکر را می‌کشید و سرجایش می‌گذاشت. خانم ویزلی از تلاش برای بستن پرده دست برداشت و با عجله در هال

این طرف و آن طرف رفت و با چویدستی اش همه‌ی تابلوهای تک چهره‌ی دیگر را بیهوش کرد. آن‌گاه مردی با موی بلند مشکی شتابان از دری که مقابل هری بود بیرون آمد و فریاد زد:

- خفه شو، عجوزه‌ی پیر وحشتناک، خفه شو!

سپس پرده‌ای را که خانم ویزلی رها کرده بود محکم گرفت.

چهره‌ی پیرزن مثل گچ سفید شد. با دیدن آن مرد چشمانش از حدقه درآمد و عربده کشید:

- خیانتکار، مایه‌ی انزجار، ننگ خانواده‌ی من!

مرد نعره زد:

- گفتم خفه شو!

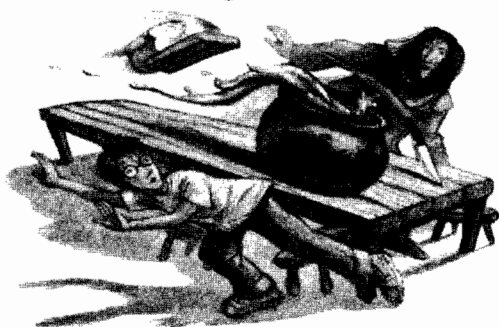
و آن‌گاه همراه با لوییین با تلاش شگفت‌انگیزی موفق شدند پرده را دوباره بکشند.

صدای جیغ‌های زن خاموش شد و سکوت بر فضا حاکم شد.

سیریوس، پدرخوانده‌ی هری، که هنوز نفس نفس می‌زد موی بلند و سیاهش را از جلوی چشم‌هایش کنار زد و برگشت و با هری روبه‌رو شد. با حالتی گرفته گفت:

- سلام، هری. پس مادر منو دیدی.

## فصل ۵



### محفل ققنوس

- چی؟

سیریوس گفت:

- آره، ماما پیر عزیزم! الان یک ماهه که داریم سعی می‌کنیم بیاریمش پایین اما مثل این که مادرم پشت بوم نقاشی رو با افسون چسب دایمی جادو کرده، حالا تا دوباره بیدار نشده بیاین زودتر بریم طبقه‌ی پایین. آن‌ها از در حال که در پشت آن پلکان سنگی باریکی قرار داشت عبور کردند و بقیه نیز به دنبالشان آمدند. وقتی از پله‌ها پایین می‌رفتند هری با حیرت پرسید:

- ولی آخه تا بلوی مادر تو این جا چی کار می‌کنه؟

سیریوس گفت:

- مگه کسی بهت نگفته؟ این جا خونه‌ی والدین منه. چون من آخرین بازمانده از خانواده‌ی بلکم پس الان این خونه مال منه. من به دامبلدور

پیشنهاد کردم که این جارو قرارگاه بکنه... شاید تنها کار مفیدی باشه که تونستم انجام بدم.

هری که انتظار استقبال گرم‌تری را داشت متوجه تلخی و خشونت لحن سیریوس شد. او به دنبال پدرخوانده‌اش از پله‌ها پایین رفت و از دری وارد شد که به یک آشپزخانه‌ی زیرزمینی می‌رسید.

آشپزخانه اتاق غارمانندی با دیوارهای سنگی زمخت، و به اندازه‌ی حال طبقه‌ی بالا دلگیر بود. بیش‌تر روشنایی اتاق از آتش بزرگی در انتهای آن می‌آمد. غباری از دود پیپ همچون دود میدان جنگ در هوا معلق بود و در پشت آن سایه‌ای تهدیدآمیز از قابلمه‌ها و تابه‌هایی به چشم می‌خورد که از سقف تاریک آن آویزان بودند. برای تشکیل جلسه، صندلی‌های فراوانی را در آن جا داده بودند و یک میز چوبی دراز در وسط آشپزخانه بود که بر روی آن حلقه‌های کاغذ پوستی، جام‌های متعدد، بطری‌های خالی نوشیدنی و توده‌ای که به نظر می‌رسید تکه‌های پارچه باشد به چشم می‌خورد. آقای ویزلی و بیل، بزرگ‌ترین پسرش، در انتهای میز سرشان را به هم نزدیک کرده بودند و آهسته با هم حرف می‌زدند.

خانم ویزلی صدایش را صاف کرد. شوهرش که مردی مو قرمز، لاغر و کم‌مو بود و عینکی با قاب شاخی به چشم داشت به اطرافش نگاهی انداخت و از جا پرید. با عجله به سمت هری رفت تا با حرارت با او دست بدهد و گفت:

- هری، خوش‌حالم که می‌بینمت.

هری در پشت آقای ویزلی بیل را دید که مثل قبل موی بلندش را از پشت بسته بود و با عجله طومارهای کاغذپوستی باقی‌مانده بر روی میز را جمع می‌کرد. بیل همان‌طور که سعی می‌کرد دوازده طومار را با هم جمع‌وجور کند گفت:

- سفرتون راحت بود، هری؟ چشم باباقوری مجبورتون نکرد از گرین‌لند بیاین؟

- می خواست همین کارو بکنه.

تانکس این را گفت و با گام های بلند به سمت بیل رفت تا به او کمک کند و بلافاصله شمعی را بر روی آخرین حلقه ی کاغذ پوستی واژگون کرد و گفت:

- وای، نه، بیخشید...

خانم ویزلی با صدایی خشم آلود گفت:

- بیا عزیزم.

و با حرکت موجی شکل چوبدستی اش کاغذ پوستی را ترمیم کرد. در نور روشنی که افسون خانم ویزلی ایجاد کرد چشم هری به چیزی افتاد که شبیه به نقشه ی ساختمان بود.

خانم ویزلی هری را هنگام مشاهده ی آن دید. بلافاصله نقشه را از روی میز قاپ زد و آن را در دست بیل گذاشت که پیش از آن نیز پر بود. سپس با بدخلقی گفت:

- این جور چیزها رو باید همین که جلسه تموم شد جمع کنین.

خانم ویزلی با سرعت به سمت کابینت رفت و شروع به بیرون آوردن بشقاب ها کرد. بیل چوبدستی اش را درآورد و زیر لب گفت: «اونسکو!» بلافاصله طومارها ناپدید شدند. سیریوس گفت:

- بنشین، هری. ماندانگاس رو که دیدی، نه؟

آنچه هری توده ای از تکه های پارچه تصور کرده بود خرناس بلندی کشید و از خواب پرید. با حالتی خواب آلوده زیر لب گفت:

- کی اسم منو صدا کرد؟ من با سیریوس موافقم...

او دست بی نهایت زشتش را طوری بالا آورد که انگار می خواست رأیش را اعلام کند. چشم های آویزان و سرخش چپ شده بود. جینی کرکر خندید.

وقتی همه دور میز نشستند سیریوس گفت:

- جلسه تموم شد، دانگ، هری اومده.

او از لابه لای موهای سرخ و ژولیده اش با حالت ترسناکی به هری زل زد و گفت:

- هان؟ به به! پس او مد! آره... خوبی، هری؟

هری گفت: «آره.» ماندانگاس با دستپاچگی و نگرانی در جیب هایش به دنبال چیزی می گشت بی آن که از هری چشم بردارد و بالاخره یک پپ سیاه و چرک را از جیبش درآورد. آن را به دهانش برد و با چویدستی اش آن را روشن کرد. سپس پک عمیقی به آن زد. دود غلیظ سبز رنگی مثل ابر به هوا رفت و در عرض چند لحظه پیرامون او را فرا گرفت. صدای خرناس ماندنی از میان دود بدبو به گوش رسید که گفت:

- یه عُرد خواهی بت بدهکارم.

خانم ویزلی فریاد زد:

- برای آخرین بار بهت می گم، ماندانگاس، اون چیزو توی آشپزخونه نکش مخصوصاً موقعی که می خوام غذا بخوریم.  
ماندانگاس گفت:

- آخ، باشه، شرمندهم، مالی.

ماندانگاس پپش را در جیبش چپاند و دود سبزرنگ ناپدید شد، اما بوی تند جوراب سوخته در فضا باقی ماند.

خانم ویزلی خطاب به همه گفت:

- اگه می خواین قبل از نیمه شب شام بخورین باید به من کمک کنین. نه، هری، تو همون جا بشین عزیزم، تو تازه از راه رسیدی...

تانکس با شور و شوق به جلو خم شد و گفت:

- من چی کار باید بکنم، مالی؟

خانم ویزلی لحظه ای با نگرانی مردد ماند و بعد گفت:

-!... نه، ممنونم، تانکس. بهتره تو هم استراحت کنی. امروز به اندازه ی کافی کار کردی...

تانکس، با خوشرویی گفت:



- نه، نه، من می خوام کمک کنم.

تانکس با عجله به سمت قفسه‌ای رفت که جینی از آن قاشق و چنگال درمی آورد و در راه یکی از صندلی‌ها را واژگون کرد.

چیزی نگذشته بود که چندین کارد بزرگ تحت نظارت خانم ویزلی خودبه‌خود مشغول خرد کردن گوشت و سبزیجات شدند. خود خانم ویزلی پاتیلی را هم می‌زد که بالای آتش آویخته بود و بقیه از انباری آشپزخانه مواد غذایی، بشقاب و جام‌های بیش‌تری را می‌آوردند. هری با سیریوس و ماندانگاس سر میز تنها ماند. ماندانگاس همچنان با حالتی ماتم‌زده به او نگاه می‌کرد. از هری پرسید:

- بعده اون شب فیگی پیرو دیدی؟

هری گفت:

- نه، من هیچ‌کسی رو ندیدم.

ماندانگاس به جلو خم شد و با حالتی ملتسانه گفت:

- ببین، من نباس می‌رفتم. اما آخه کاسبی خوبی گیرم اومده بود...

هری احساس کرد چیزی به پایش خورد و از جا پرید. اما این کج پا، گربه‌ی پانچبری حنایی هرمیون بود که خرخرکنان خود را به پای هری مالید و بعد از آن جستی زد و روی پای سیریوس ولو شد. سیریوس با بی‌توجهی شروع به خاراندن پشت گوش‌های گربه کرد و با چهره‌ای که همچنان درهم بود به هری رو کرد و پرسید:

- تابستون تا حالا خوب بوده؟

هری گفت:

- نه، افتضاح بود.

برای اولین بار چیزی شبیه به خنده در چهره‌ی سیریوس نمایان شد و گفت:

- من که نمی‌فهمم برای چی این قدر شاکی هستی.

هری ناباورانه گفت:

-چی؟

-اگه من بودم از حمله‌ی یه دیوانه‌ساز استقبال می‌کردم. مبارزه‌ی مرگبار برای نجات روحم خوب می‌تونست یکنواختی زندگی‌مو از بین بیره. تو فکر می‌کنی بهت بد گذشته، اما دست کم می‌تونستی بیرون بری و گشتی بزنی، ورزشی بکنی، با چهار نفر دعوا کنی... من یک ماهه که توی این خونه زندانی‌ام.

هری اخم کرد و گفت:

-برای چی؟

-برای این‌که وزارتخونه هنوز دنبال منه و ولد‌مورت تا حالا دیگه فهمیده که من یه جانورنما هستم، دم باریک بهش گفته، بنابراین مهم‌ترین تغییر قیافه‌ی من دیگه به درد نمی‌خوره. من برای محفل ققنوس کار زیادی نمی‌تونم بکنم... یا شاید بهتر باشه بگم دامبلدور این‌طوری فکر می‌کنه... در لحن اندک تحقیرآمیز سیریوس هنگام گفتن نام دامبلدور حالتی وجود داشت که به هری می‌گفت سیریوس نیز دل خوشی از دامبلدور ندارد. ناگهان احساسات هری نسبت به پدرخوانده‌اش غلیان کرد و با سرزندگی گفت:

-اقتلاً توی این مدت می‌دونستی که چه خبره.

سیریوس با حالت کنایه‌آمیزی گفت:

-اوه، آره، چه جور هم! به گزارش‌های اسنیپ گوش می‌کردم، مجبور بودم طعنه‌های اسنیپ‌رو بشنوم درباره‌ی این‌که خودش بیرون جونشو به خطر میندازه درحالی‌که من این‌جا نشسته‌م و راحت و آسوده زندگی‌مو می‌کنم... اونم که یکسره از من می‌پرسه کار نظافت چه طور پیش می‌ره... هری پرسید:

-نظافت چی؟

سیریوس با دست به فضای دلگیر آشپزخانه اشاره کرد و گفت:

-همین‌که سعی می‌کنیم این جارو تبدیل به جایی مناسب برای زندگی

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۱۲۱

آدم‌ها بکنیم. ده ساله که کسی این‌جا زندگی نکرده، از وقتی مادرم مرده خالی بوده، مگر این‌که جن خونگی پیر مادرم حساب کنیم، اونم که زده به سرش و مدت‌هاست چیزی رو تمیز نکرده...

- سیریوس؟

این صدای ماندانگاس بود که از قرار معلوم توجهی به گفت‌وگوی آن‌دو نداشت و در حال واریسی یک جام خالی بود. او ادامه داد:

- این نقره‌ی توپره، رفیق؟

سیریوس با اکراه آن را ورنانداز کرد و گفت:

- آره، نفیس‌ترین نقره‌ی جن‌ساز قرن پونزدهم با نقش برجسته‌ی نشان خانوادگی خاندان بلک.

ماندانگاس که با لبه‌ی آستینش آن را برق می‌انداخت زیر لب گفت:

- می‌شه پاکش کرد.

- فرد، جرج، نه، اونارو با دست بیرین.

این صدای فریاد خانم ویزلی بود. هری، سیریوس و ماندانگاس به اطرافشان نگاهی انداختند و لحظه‌ای بعد با یک پرش از میز فاصله گرفتند. فرد و جرج یک پاتیل بزرگ پر از غذا، یک تنگ فلزی پر از نوشابه‌ی کره‌ای و یک تخته‌ی نان بُری سنگین را با کاردی بر روی آن جادو کرده بودند و همگی با سرعت به طرف آن‌ها پرواز می‌کردند. پاتیل غذا در طول میز سُرخورد و درست در انتهای آن ایستاد و خط سیاهی از دوده بر روی سطح چوبی میز بر جا گذاشت؛ تنگ نوشیدنی کره‌ای تالایی روی میز افتاد و نوشیدنی درونش به اطراف پاشید؛ و کارد نان‌بری از روی تخته لغزید و با نوکش بر روی میز، درست در همان نقطه‌ای فرود آمد که لحظه‌ای قبل دست راست سیریوس قرار داشت و با حالت تهدیدآمیزی شروع به لرزش کرد. خانم ویزلی فریاد زد:

- پناه بر خدا! احتیاجی به این کار نبود! دیگه از این کارهاتون خسته شدم! حالا که اجازه دارین از جادو استفاده کنین دلیل نمی‌شه که برای

انجام هر کاری چو بدستی تونو تکون بدین!

فرد گفت:

- ما فقط می خواستیم وقتمون زیاد تلف نشه.

سپس با عجله جلو رفت و کارد را از میز درآورد و گفت:

- ببخشید، سیریوس، هیچ منظوری نداشتیم، رفیق...

هری و سیریوس هر دو می خندیدند. ماندانگاس که با صندلی تالابی به پشت افتاده بود ناسزاگویان از زمین بلند می شد. کج پا از خشم فشی کرده بود و مثل برق به زیر کابینت رفته بود و چشم های درشت زردش در تاریکی آن جا می درخشید.

آقای ویزلی پاتیل غذا را به وسط میز برگرداند و گفت:

- بچه ها، مامانتون راست می گه. حالا که به سن قانونی رسیدین دیگه باید

یه ذره احساس مسئولیت از خودتون نشون بدین...

خانم ویزلی تنگ نوشیدنی کره ای دیگری آورد و روی میز کوبید و دوباره همان مقدار از نوشیدنی بیرون پاشید. سپس با خشم و غضب به دوقلوها گفت:

- هیچ کدوم از برادرهاتون این قدر در دسر درست نمی کردن! بیل هیچ وقت هر چند قدم یک بار غیب و ظاهر نمی شد! چارلی به هرچی می رسید جادوش نمی کرد! بررسی...

خانم ویزلی حرفش را ناتمام گذاشت و نفسش را در سینه حبس کرد و نگاهی هراسان به همسرش انداخت که قیافه اش ناگهان مثل مجسمه های چوبی شده بود. بیل بلافاصله گفت:

- بیاین غذا مونو بخوریم.

لوپین با ملاقه غذا را در بشقابی ریخت و به دست خانم ویزلی در آن سوی میز داد و گفت:

- از شکلش معلومه که خیلی خوشمزه س، مالی.

چند دقیقه ای همه ساکت بودند و صدایی جز جیرینگ جیرینگ قاشق

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۱۲۳

چنگال‌ها و صدای کشیده شدن پایه‌ی صندلی‌ها بر روی زمین به گوش نمی‌رسید. همه سر جایشان نشستند و مشغول خوردن غذا شدند. بعد خانم ویزلی رو به سیریوس کرد و گفت:

- چند وقته که می‌خوام بهت بگم یه چیزی توی کشوی میز تحریری که توی سالن پذیراییه گیر افتاده. دائم تکون می‌خوره و صدای تلق تولوج در میاره. البته ممکنه فقط یه لولو خورخوره باشه ولی فکر کردم شاید بهتر باشه قبل از بیرون آوردنش به الستور بگیم یه نگاهی بهش بندازه.

سیریوس با بی تفاوتی گفت:

- هر طور میلته، مالی.

خانم ویزلی ادامه داد:

- پرده‌های اون جا هم پر از داکسیه<sup>۱</sup>. به نظر من فردا می‌تونیم کلکشونو بکنیم.

سیریوس گفت:

- باکمال میل.

هری متوجه لحن کنایه‌آمیز او شد اما گمان نمی‌کرد کس دیگری متوجه آن شده باشد. تانکس در مقابل هری بود و با تغییر دادن قیافه‌ی خود در فاصله‌ی میان لقمه‌هایش هر میون و جینی را سرگرم می‌کرد. هری بار با همان حالت ظاهراً دردناکی که هری در اتاقش دیده بود چشم‌هایش را می‌بست و پلک‌ها را روی هم می‌فشرد. یک بار بینی‌اش برجسته می‌شد و به شکل بینی عقابی اسنیپ درمی‌آمد؛ یک بار بینی‌اش کوچک می‌شد و به شکل قارچ‌های دکمه‌ای درمی‌آمد؛ یک بار هم یک کپه مو از بینی‌اش بیرون می‌زد.

۱ - نوعی جانور شبیه به پری است که به آن پری نیش‌دار نیز می‌گویند. بدنش از موی ضخیم و سیاه پوشیده شده و بال‌هایی شبیه به بال‌های سوسک دارد. کسی که دچار داکسی‌گزیدگی شود باید نوشدارو مصرف کند. (برای اطلاعات بیشتر به کتاب جانوران شگفت‌انگیز و زیستگاه آن‌ها مراجعه کنید). - م.

از قرار معلوم این سرگرمی همیشگی آن‌ها در هنگام صرف غذا بود. چراکه پس از مدتی هرمیون و جینی از او می‌خواستند بینی‌اش را به شکلی که آن‌ها می‌گفتند درآورد.

- مثل اون دفعه بینی تو شبیه دماغ خوک کن، تانکس...  
تانکس این کار را کرد و وقتی هری سرش را بلند کرد و او را دید یک لحظه احساس کرد یک دادلی مؤنث از آن سوی میز به او می‌خندد.  
آقای ویزلی و بیل و لوپین گرم گفت‌وگو درباره‌ی جن‌ها بودند. بیل گفت:

- اونا هنوز چیزی بروز نداده‌ن. من که آخرش نفهمیدم اونا باور کرده‌ن که اون برگشته یا نه. علتش اینه که احتمالاً نمی‌خوان طرف کسی رو بگیرن. نمی‌خوان خودشونو قاطی کنن.

آقای ویزلی با تأسف سری تکان داد و گفت:  
- مطمئنم که اونا هیچ وقت به طرف اسمشونبر نمی‌رن. اونا هم زیاد صدمه خورده‌ن. اون خانواده‌ی جن‌هارو یادتونه که دفعه‌ی قبل به قتل رسوند؟ به جایی نزدیک نایتینگهام بود.

لوپین گفت:  
- بستگی به این داره که بهشون چه پیشنهادی بکنه. منظورم طلا نیست. اگه بهشون وعده‌ی اون آزادی‌هایی رو بده که ما قرن‌ها ازشون دریغ کردیم ممکنه وسوسه بشن. هنوز در مورد رگناک<sup>۱</sup> چیزی دستگیرت نشده؟  
بیل گفت:

- اون فعلاً حسابی ضد جادوگرهاست. هنوز که هنوزه از قضیه‌ی بگمن کفری می‌شه. اون فکر می‌کنه که وزارتخونه لاپوشونی کرده. آخه اون جن‌ها هیچ وقت طلاشونو ازش پس نگرفتن، می‌دونین که...

صدای شلیک خنده‌ای که از وسط میز بلند شد کلمات بعدی بیل را

در خود گم کرد. فرد، جرج، رون و ماندانگاس روی صندلی هایشان از خنده به خود می‌پیچیدند. ماندانگاس که اشک از چشم‌هایش جاری شده و نفسش بند آمده بود گفت:

- ... بعدش... بعدش... باورتون نمی‌شه اما... اما اون به من گفت... اون گفت: «بگو بینم، دانگ، اون همه وزغو از کجا آوردی؟ آخه یه توله بلاجرای همه‌ی وزغ‌های منو کش رفته!» بعد من بش گفتم: «همه‌ی وزغ‌ها تو کش رفته‌ن، ویل، حالا چی کار می‌خوای بکنی؟ حتماً بازم وزغ می‌خوای، آره؟ باورتون نمی‌شه رفقا، ناودون کله اژدری نفهم، همه‌ی وزغ‌های خودشو دو برابر قیمتی که اول خریده بود از من خرید...

وقتی رون از شدت قهقهه، نعره می‌زد و خم شد و خود را روی میز ولو کرد خانم ویزلی با لحن تندی گفت:

- فکر نمی‌کنم دیگه لازم باشه که بازهم از معامله‌های تجاربت برامون بگی، ازت خیلی ممنونیم، ماندانگاس.

ماندانگاس بلافاصله اشک چشم‌هایش را پاک کرد و چشمکی به هری زد و گفت:

- ببخشید، مالی. ولی آخه می‌دونین، خود ویل هم اونارو از وارتنی هریس کش رفته بود واسه همین من در واقع هیچ کار بدی نکرده‌م.

خانم ویزلی با حالت خشکی گفت:

- ماندانگاس، من نمی‌دونم تو فرق بین خوب و بدرو از کجا یاد گرفتی ولی از قرار معلوم چند تا درس اساسی رو نگرفتی...

فرد و جرج صورت‌هایشان را در جام نوشیدنی کراه‌ای خود پنهان کردند. جرج به سکسکه افتاده بود. خانم ویزلی به دلیل خاصی نگاه نامطبوعی به سیریوس انداخت و از جایش برخاست و رفت که دسرشان را بیاورد که ریواس خرد شده بود. هری سرش را برگرداند و نگاهی به

سیریوس انداخت. سیریوس با صدای بسیار آهسته گفت:

- مالی از ماندانگاس خوشش نمی‌یاد.

هری نیز با صدای آرامی گفت:

- چی شد که اونم توی محفل اومد؟

سیریوس زیر لب گفت:

- آدم به درد بخوریه. همه‌ی دزدهارو می‌شناسه. باید هم بشناسه چون خودشم یکی از اوناست. ولی به دامبلدور هم خیلی وفاداره برای این‌که یک بار اونو از مخمصه نجات داده. خوبه که آدمی مثل دانگ دوروبر آدم باشه. اون خبرهایی رو می‌شنوه که به گوش ما نمی‌رسه. اما از نظر مالی نگه داشتن اون برای صرف شام زیاده‌رویه. مالی هنوز اونو نبخشیده که وقتی قرار بود سایه‌به‌سایه دنبالت باشه کشیکش رو ول کرد و رفت.

هری بعد از خوردن سه بشقاب دسر ریواس با سس کاسترد حس می‌کرد کمر شلوارش بیش از حد تنگ و آزاردهنده شده‌است (و این بیانگر نکته‌ای بود زیرا آن شلوار روزی به دادلی تعلق داشت). هری که صدای همهمه‌ی گفت‌وگوها برایش حکم لالایی را داشت قاشقش را در بشقابش گذاشت. آقای ویزلی به پشتی صندلی‌اش تکیه داده و سیر و پر به نظر می‌رسید؛ تانکس آشکارا خمیازه می‌کشید و بینی‌اش به شکل اصلی خود درآمده بود؛ و جینی که به زحمت کج پا را از زیر کابینت بیرون کشیده بود چهارزانو روی زمین نشسته بود و چوب پنبه‌ی بطری‌های نوشیدنی کره‌ای را روی زمین می‌غلطاند تا کج پا دنبالشان بدود. خانم ویزلی درحالی که خمیازه می‌کشید گفت:

- انگار دیگه وقت خوابه.

سیریوس گفت:

- هنوز زوده، مالی.

سپس بشقاب خالی‌اش را کنار زد و رو به هری کرد و گفت:

- می‌دونی، هری، خیلی تعجب می‌کنم. فکر می‌کردم وقتی برسی این‌جا



اولین کاری که می‌کنی اینه که درباره‌ی ولدمورت مارو سؤال پیچ کنی. جو آشپزخانه چنان به سرعت تغییر کرد که هری را به یاد ورود دیوانه‌سازها انداخت. فضایی که تا لحظاتی پیش چنان راحت و خواب‌آور بود اکنون هشداردهنده و حتی دلهره‌آور به نظر می‌رسید. با اشاره به نام ولدمورت لرزه بر اندام کسانی افتاد که سر میز نشسته بودند. لویی که می‌خواست جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش را بنوشد با حالتی محتاطانه و آهسته جامش را پایین آورد. هری با عصبانیت گفت:

- همین کارو کردم! از رون و هرمیون پرسیدم ولی اونا گفتن ما توی محفل نیستیم و اجازه نداریم که...

خانم ویزلی گفت:

- کاملاً حق با اوناست. شما هنوز خیلی جوونید.

او با مشت‌های گره کرده صاف و شق‌ورق روی صندلی‌اش نشسته بود و دیگر اثری از خواب‌آلودگی در چهره‌اش نمایان نبود.

سیریوس گفت:

- از کی تا حالا آدم برای سؤال کردن حتماً باید در محفل ققنوس باشه؟ هری یک ماه تمام تو خونوی اون مشنگ‌ها گیر افتاده بوده. حق داره که بخواد بدونه چه اتفاقی افتاده.

جرج با صدای بلندی به میان حرف او پرید و گفت:

- صبر کن ببینم!

فرد با عصبانیت گفت:

- چه طور شده که به سؤال‌های هری جواب می‌دین؟

جرج گفت:

- الان یک ماه آزرگاره که سعی می‌کنیم از زیر زبوتون حرف بیرون بکشیم ولی دریغ از یک کلمه!

فرد با صدای زیری که بی‌اندازه به صدای مادرش شباهت داشت

گفت:

- شما هنوز خیلی جوانین، شما توی محفل ققنوس نیستین. هری که هنوز حتی به سن قانونی هم نرسیده!

سیریوس به آرامی گفت:

- آگه کسی بهتون نگفته که محفل داره چی کار می‌کنه تقصیر من نیست. این تصمیمیه که پدر و مادرتون گرفته‌ن. درحالی که هری...

خانم ویزلی که چهره‌ی مهربان همیشگی‌اش حالتی تهدیدآمیز به خود گرفته بود با لحن تندی گفت:

- این تو نیستی که تعیین می‌کنی چی برای هری مناسبه و چی مناسب نیست. مثل این که یادت رفته دامبلدور چی گفت.

- کدوم حرفشو می‌گی؟

لحن گفتار سیریوس مؤدبانه بود اما حالتی در آن نهفته بود که نشان می‌داد او خود را برای بگومگو آماده می‌کند.

- همین که گفت بیش‌تر از حد لازم به هری چیزی نگین.

خانم ویزلی عبارت «بیش‌تر از حد لازم» را با تأکید خاصی بر زبان آورده بود. سیریوس گفت:

- منم خیال ندارم بیش‌تر از حد لازم بهش بگم، مالی. اما چون هری خودش شاهد بازگشت ولدمورت بوده...

(بار دیگر این نام لرزه بر اندام همه انداخت.) و سیریوس ادامه داد:

- اون از همه بیش‌تر حق داره که...

خانم ویزلی که صدایش بلندتر می‌شد و مشت‌هایش بر روی دسته‌ی صندلی می‌لرزید گفت:

- هیچ‌کس منکر کارهایی که کرده نیست! اما اون هنوز...

سیریوس با بی‌تابی گفت:

- اون دیگه بچه نیست!

خانم ویزلی که چهره‌اش نیز برافروخته می‌شد گفت:

- هنوز بزرگ هم نشده! اون جیمز نیست، سیریوس!

سیریوس با لحن خشکی گفت:

- من خوب می دونم اون کیه، مالی، ازت خیلی ممنونم!  
- ولی من گمون نمی کنم بدونی. بعضی وقت ها طوری درباره اش حرف می زنی که انگار فکر می کنی دوست قدیمیت برگشته!  
هری گفت:

- خب مگه چه اشکالی داره؟

خانم ویزلی که همچنان به سیریوس چشم دوخته بود گفت:  
- اشکالش اینه، هری، که تو پدرت نیستی هرچند که خیلی شبیه به اونی.  
یادت باشه که هنوز مدرسه ت تموم نشده و مسؤلیت تو به عهده ی بزرگ تره است!

سیریوس نیز صدایش بلندتر شد و گفت:

- منظورت اینه که من پدر خونده ی مسؤلی نیستم؟  
- منظورم اینه که رفتارهای عجولانه ی تورو همه دیده ن، برای همینه که دامبلدور دایم بهت یادآوری می کنه که توی خونه بمونی و...  
سیریوس با صدای بلندی گفت:

- می شه لطف کنی و دستور عمل هایی رو که دامبلدور به من داده وارد این قضیه نکنی؟

خانم ویزلی با عصبانیت به همسرش گفت:

- آرتور، آرتور، چرا از من حمایت نمی کنی!  
آقای ویزلی بلافاصله جواب نداد. او بی آنکه به همسرش نگاه کند آهسته عینکش را از چشمش برداشت و با ردایش شروع به پاک کردن آن کرد. بعد از آنکه عینکش را با دقت روی بینی اش میزان کرد گفت:  
- دامبلدور می دونه که وضعیت تغییر کرده، مالی. اونم موافقه که حالا که هری این جا در قرارگاه تا حدودی آگاهی پیدا کنه...  
- درسته، اما این با این که قرار بشه هری هر سؤالی دلش می خواد بپرسه خیلی فرق داره!

لوپین بی آن‌که به سیریوس نگاه کند سرانجام به حرف آمد و گفت:

- خود من فکر می‌کنم...

خانم ویزلی با این امید که بالاخره شاید یک نفر با او موافق باشد به لوپین چشم دوخت و او ادامه داد:

- ... این‌که ما خودمون حقایق رو به هری بگیم، البته منظورم همه‌ی حقایق نیست، مالی، منظورم به تصویر کلیه، خیلی بهتر از اینه که اون یک سری اطلاعات تعریف شده رو از این و اون بشنوه.

قیافه‌ی لوپین آرام بود اما هری اطمینان داشت که لوپین دست کم این را می‌داند که چند تا از گوش‌های گسترش‌پذیر از چنگ خانم ویزلی در امان مانده‌است.

خانم ویزلی گفت: «خب»، و درحالی‌که آه عمیقی می‌کشید به امید حمایتی که وجود نداشت به اطراف میز نگاهی کرد و ادامه داد:

- خب، از قرار معلوم من باید تسلیم بشم. اما فقط همین رو بگم که دامبلدور حتماً به دلایل خاصی گفته بود که هری نباید زیاد بدونه. و من به عنوان کسی که از ته دل خوبی هری رو می‌خوام...

سیریوس به آرامی گفت:

- اون که پسر شما نیست.

خانم ویزلی قاطعانه گفت:

- ولی مثل بچه‌های خودمونه. مگه اون چه کس دیگه‌ای رو داره؟

- منو داره!

خانم ویزلی لب‌هایش را برهم فشرد و گفت:

- بله، ولی موضوع اینه که وقتی توی آزکابان بودی نگهداری از اون برات مشکل بود، درسته؟

سیریوس از جایش بلند شد و می‌خواست برود که لوپین به تندی

گفت:

- مالی، تو این جا تنها کسی نیستی که نگران هریه، سیریوس، بشین!

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۱۳۱

لب پایینی خانم ویزلی می لرزید. سیریوس که مثل گچ سفید شده بود آهسته بر روی صندلی نشست. لوپین ادامه داد:  
- به نظر من باید بگذاریم که خود هری در این مورد اظهار نظر کنه. اون قدر بزرگ شده که خودش تصمیم بگیره.  
هری بلافاصله گفت:

- من می خوام بدونم چه خیر شده.  
او به خانم ویزلی نگاه نمی کرد. هری تحت تأثیر این حرف خانم ویزلی که گفت او نیز مثل فرزندان خودش است قرار گرفته بود اما تحمل قربان صدقه های او را نداشت... سیریوس راست می گفت. او دیگر بچه نبود.

خانم ویزلی با صدای دورگه گفت:

- باشه. جینی... رون... هرمیون... فرد... جرج... از تون می خوام که همین الان از آشپزخونه بیرون برید.  
بلافاصله فریادهای اعتراض آمیز بلند شد.  
فرد و جرج با هم نعره زدند:  
- ما به سن قانونی رسیدیم!  
رون فریاد زد:

- حالا که هری باید بدونه چرا من ندونم؟

جینی گریه زاری کرد و گفت:

- ماما! منم می خوام بدونم!

خانم ویزلی از جایش برخاست و درحالی که چشم هایش برق می زد فریاد زد:

- نه! من به هیچ وجه اجازه نمی دم...

آقای ویزلی با بی حوصلگی گفت:

- مالی، تو نمی تونی جلوی فرد و جرج رو بگیری. اونا به سن قانونی رسیده ن.

- او نا هنوز مدرسه می‌رن...

آقای ویزلی با همان صدای خسته گفت:

- ولی او نا الان از نظر قانونی بزرگسال حساب می‌شن.

خانم ویزلی که مثل لبو سرخ شده بود گفت:

- من... اوه، باشه، پس فرد و جرج بمونن ولی رون...

رون با شور و حرارت گفت:

- در هر حال شما هرچی به هری بگین اون به من و هرمیون می‌گه.

او با تردید به چشم‌های هری نگاه کرد و پرسید:

- مگه... مگه نه، هری؟

هری در یک آن به فکرش رسید که به رون بگوید حتی یک کلمه هم به او نمی‌گوید تا او بفهمد بی اطلاع ماندن چه مزه‌ای دارد ولی همین‌که چشمش به چشم رون افتاد این وسوسه‌ی ناخوشایند از میان رفت و او گفت:

- البته که می‌گم.

رون و هرمیون به او لبخند زدند. خانم ویزلی فریاد زد:

- باشه! باشه! جینی... برو بخواب!

جینی به راحتی از آن جا نرفت. تمام مدتی که همراه با مادرش از پله‌ها بالا می‌رفتند صدای دادویدادشان به گوش می‌رسید و همین‌که به حال رسیدند صدای جیغ‌های گوش خراش خانم بلک نیز به داد و قال آن‌ها اضافه شد. لوپین شتابان به سراغ تابلو رفت تا آرامش را برقرار کند. بعد از آن‌که او بازگشت و در آشپزخانه را پشت سرش بست و بار دیگر در جایش پشت میز نشست سیریوس شروع به صحبت کرد و گفت:

- خب، هری... هرچی می‌خوای پرس.

هری نفس عمیقی کشید و پرسشی را مطرح کرد که یک ماه ذهنش را به خود مشغول کرده بود.

- ولدمورت کجاست؟ داره چی کار می‌کنه؟ من خیلی سعی می‌کردم که

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۱۳۳

بتونم اخبار مشنگ‌هارو ببینم.

هری بدون توجه به لرزش‌ها و درهم‌کشیده‌شدن چهره‌ها از شنیدن این نام ادامه داد:

- ولی هنوز هیچ چیزی که شبیه کارهای اون باشه پیش نیومده، از مرگ‌های احمقانه و این جور چیزها خبری نیست...  
سیریوس گفت:

- علتش اینه که هیچ مرگ مشکوکی هنوز پیش نیومده. البته تا جایی که ما می‌دونیم... اینم بگم که ما اطلاعات زیادی داریم.  
لوپین گفت:

- ما خیلی بیش‌تر از چیزی که اون فکر می‌کنه می‌دونیم.  
هری می‌دانست که ولدمورت در همین یک سال اخیر دست به جنایات متعددی زده است و به همین دلیل پرسید:  
- چه طور شده که از کشتن مردم دست برداشته؟  
سیریوس گفت:

- برای این‌که در حال حاضر نمی‌خواد توجه دیگران رو به خودش جلب کنه. این براش خیلی خطرناکه. آخه می‌دونی بازگشتش اون طوری‌که دلش می‌خواست از آب درنیومد. نقشه‌هاش نقش بر آب شد.  
لوپین با لبخند رضایتمندانه‌ای گفت:

- به عبارتی، تو نقشه‌هاشو نقش بر آب کردی.  
هری که گیج شده بود گفت:

- چه طوری؟

سیریوس گفت:

- قرار نبود تو زنده بمونی. قرار نبود کسی جز مرگ‌خوارانش از بازگشت او باخبر بشن. ولی تو زنده موندی و شاهد این قضیه بودی.  
لوپین گفت:

- از همون لحظه‌ای که برگشت ترجیح می‌داد آخرین نفری که از بازگشتش

با خبر می شه دامبلدور باشه. و تو باعث شدی که دامبلدور فوراً بفهمه.  
هری پرسید:

- این موضوع چه کمکی کرده؟

بیل ناباورانه گفت:

- شوخی می کنی؟ دامبلدور تنها کسی بود که ولدمورت ازش می ترسید!  
سیریوس گفت:

- تو باعث شدی که دامبلدور بتونه محفل ققنوس رو حدود یک ساعت  
بعد از بازگشت ولدمورت احضار کنه.

هری به همه ی آن ها نگاهی کرد و پرسید:

- حالا این محفل چه کارهایی می کنه؟

سیریوس گفت:

- ما با آخرین توانمون تلاش می کنیم نگذاریم ولدمورت نقشه ها شو عملی  
کنه.

هری بلافاصله پرسید:

- از کجا می دونین چه نقشه هایی داره؟

لوپین گفت:

- دامبلدور فکر زیرکانه ای داشت و معمولاً افکار زیرکانه ی دامبلدور  
درست از آب در میاد.

- حالا دامبلدور حدس می زنه اون چه نقشه ای داشته باشه؟

سیریوس گفت:

- خب، اول این که می خواد سپاهیان شو دوباره جمع کنه. اون وقت ها  
افراد خیلی زیادی تحت فرمانش بودن: ساحره ها و جادوگرایی که با  
قدری یا با جادو طرفدارش شده بودن، مرگ خواران وفادارش و  
مجموعه ی متنوعی از موجودات سیاه. تو شنیدی که خیال داشت  
غول هارو به سمت خودش بکشه. در واقع اونا یکی از گروه هایی هستن که  
اون دنبالشونه. مطمئناً با ده دوازده تا مرگ خوار نمی تونه به وزارت سحر و



هری پاترو محفل فتنوس □ ۱۳۵

جادو حمله کنه و اون جارو بگیره.

- پس شما سعی می‌کنین کاری کنین که نتونه پیروان بیش‌تری رو جذب کنه؟

لوین گفت:

- داریم تمام تلاشمونو به کار می‌گیریم.

- چه طوری؟

بیل گفت:

- مهم‌ترین کار اینه که سعی کنیم تعداد هرچه بیش‌تری از مردم رو متقاعد کنیم که اسمشو نبر واقعاً برگشته و بهشون بگیریم که گوش به زنگ باشند. اما در عمل معلوم شد که این کار چه قدر مشکله.

- چرا؟

تانکس گفت:

- علتش برخورد وزارت سحر و جادوست. هری، خودت که بعد از بازگشت اسمشو نبر کورنلیوس فاج رو دیدی. فاج از اون وقت تا حالا موضعشو عوض نکرده. به هیچ‌وجه حاضر نیست قبول کنه که اون برگشته.

هری با درماندگی گفت:

- آخه برای چی؟ چرا این قدر نفهمه؟ اگه دامبلدور...

آقای ویزلی با لبخند شیطنت‌آمیزی گفت:

- آهان، تو درست انگشت گذاشتی روی مشکل اصلی... دامبلدور!

تانکس با ناراحتی گفت:

- آخه می‌دونی فاج از دامبلدور می‌ترسه.

هری ناباورانه گفت:

- از دامبلدور می‌ترسه؟

آقای ویزلی گفت:

- از کاری که می‌خواد بکنه می‌ترسه. آخه فاج خیال می‌کنه دامبلدور داره

برای سرنگونی اون نقشه می‌کشه. فکر می‌کنه دامبلدور می‌خواد وزیر سحر و جادو بشه.

- ولی دامبلدور که نمی‌خواد...

آقای ویزلی گفت:

- معلومه که نمی‌خواد. هیچ وقت دنبال مقام وزارت نبوده هرچند که وقتی میلی سنت بگ‌نولد<sup>۱</sup> بازنشسته شد خیلی از مردم می‌خواستن که اون جانشینش بشه. اما به جای دامبلدور فاج در رأس قدرت قرار گرفت، اما هیچ وقت یادش نمی‌ره که دامبلدور چه قدر از حمایت مردمی برخورداره، هرچند که دامبلدور هیچ وقت خواهان این شغل نبوده.

لوپین گفت:

- فاج خودش می‌دونه که دامبلدور خیلی باهوش تر از اونه و جادوگر فوق‌العاده قدرتمندیه. روزهای اول وزارتش یکسره از دامبلدور کمک می‌خواست و باهاش مشورت می‌کرد. اما مثل این‌که حالا دیگه از قدرت خوشش اومده و اعتماد به نفس بیش‌تری به دست آورده. عاشق اینه که وزیر سحر و جادو باشه و به خودش قبولونده که خودش باهوش‌تره و دامبلدور برای همین داره چوب لای چرخش می‌ذاره.

هری با عصبانیت گفت:

- چه طور می‌تونه چنین فکری بکنه؟ چه طور می‌تونه فکر کنه که این قصه‌ایه که دامبلدور به هم بافته؟ یا من به هم بافتم؟

سیریوس به تلخی گفت:

- علتش اینه که پذیرش بازگشت و لدمورت مساویه با دردسری که وزارتخونه چهارده‌ساله باهاش سروکار نداشته. فاج قدرت روبه‌رو شدن با این مسئله‌رو نداره. این خیلی راحت‌تره که به خودش بقبولونه که دامبلدور داره دروغ می‌گه تا موقعیت اونو متزلزل کنه.

لوپین گفت:

- حالا متوجه مشکل ما شدی؟ وقتی وزارتخونه اصرار داره که هیچ دلیلی برای وحشت از ولدمورت وجود نداره خیلی سخته که مردم رو متقاعد کنیم که اون برگشته، مخصوصاً که مردم اصلاً خودشونم نمی خوان باور کنن. از همه بدتر فشار شدیدیه که وزارتخونه به پیام/امروز می یاره که هیچ گزارشی از به قول خودشون شایعه پردازی دامبلدور چاپ نکنه، در نتیجه قسمت عمده ای از جامعه ی جادوگری اصلاً خبر ندارن چه اتفاقی افتاده، و اگه مرگ خوارها بخوان از طلسم فرمان استفاده کنن، این جور افراد ناآگاه شکارهای خوبی برای اونا هستن.

هری به آقای ویزلی، سیریوس، بیل، ماندانگاس، لوپین و تانکس نگاه کرد و گفت:

- ولی شما دارین به مردم می گین، درسته؟ بهشون می گین که اون برگشته، نه؟

همه به او لبخند طنز آمیزی زدند و سیریوس با بی تابی گفت:

- راستش چون همه فکر می کنن من یه دیوانه ی خیانتکار و متخصص در کشتار گروهی مردم هستم و وزارتخونه برای سرم یه جایزه ی ده هزار گالیونی تعیین کرده نمی تونم توی خیابون ها راه برم و اطلاعیه پخش کنم، درسته؟

لوپین گفت:

- منم که بین اکثر مردم ارج و قربی ندارم. اینم از مضرات گرگینه<sup>۱</sup> بوده. سیریوس گفت:

- تانکس و آرتور هم اگه بی احتیاطی کنن و چیزی از دهنشون بپره کارشونو توی وزارتخونه از دست می دن. برای ما خیلی مهمه که توی وزارتخونه جاسوس داشته باشیم چون صد درصد ولدمورت هم اون جا جاسوس داره.

۱ - موجودی افسانه ای که ظاهری انسانی دارد اما در شب هایی که ماه قرص کامل است تبدیل به گرگ می شود و اگر در این حالت کسی را گاز بگیرد او نیز گرگینه می شود - م.

آقای ویزلی گفت:

- با این همه، ما موفق شدیم چند نفری رو متقاعد کنیم، یکیش خود تانکس... اون خیلی جوونه و به سن و سالش نمی خوره که عضو محفل ققنوس قبلی باشه. در ضمن او مدن کار آگاه‌ها به طرف ما مزیت بزرگیه. کینگزلی شکلبولت که واقعاً یه موهبتیه. اون مسئول دستگیری سیریوسه، و با اطلاعاتی که در اختیار وزارتخونه می‌ذاره داره اونارو متقاعد می‌کنه که سیریوس در تبتیه.

هری گفت:

- پس اگر هیچ کدوم از شما خبر بازگشت ولدمورت رو پخش نمی‌کنین... سیریوس گفت:

- کی گفت که هیچ کدوم از ما این خبرو پخش نمی‌کنیم؟ پس فکر کردی برای چی دامبلدور این قدر به دردسرافتاده؟

هری پرسید:

- منظورت چیه؟

لوپین گفت:

- دارن سعی می‌کنن بی اعتبارش کنن. مگه پیام/مروز هفته‌ی پیش رو ندیدی؟ توی گزارششون نوشته بودن که علت برکناری دامبلدور از کنفدراسیون بین‌المللی جادوگران، کهولت سن و ناتوانی او در انجام وظایفش بوده درحالی که این حقیقت نداره. جادوگرهای وزارتخونه بعد از این که دامبلدور در یک سخنرانی اعلام کرد که ولدمورت برگشته، اونو برکنار کردن. اونو از ریاست جادوگران ویزنگاموت که همون دیوان‌عالی جادوگریه تنزل مقام دادن. حالا دارن بگومگومی‌کنن که مدال مرلین درجه یکش رو هم ازش بگیرن. بیل خندید و گفت:

- اما دامبلدور می‌گه تا وقتی که عکسشو از روی کارت‌های قورباغه‌ی شکلاتی برنداشته‌ن اهمیتی نمی‌ده که اونا چی کار می‌کنن.

آقای ویزلی به تندی گفت:

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۱۳۹

- این اصلاً خنده نداره آگه اون بخواد این طوری با وزارتخونه در بیفته از آژکابان سر در میاره و ما اصلاً نمی‌خواهیم که اون زندانی بشه. وقتی اسمشو نبر بدونه که دامبلدوری هست که از کارهاش سر در بیاره تا مدتی با احتیاط عمل می‌کنه. اما آگه دامبلدور از سر راهش کنار بره، دیگه هیچ مانعی سر راهش وجود نداره.

هری با درماندگی پرسید:

- ولی آگه ولدمورت تلاش می‌کنه که مرگ خواران بیش‌تری رو دور خودش جمع کنه مجبوره خبر بازگشتشو همه‌جا پخش کنه، درسته؟  
سیریوس گفت:

- هری، ولدمورت که خودش راه نمی‌افته بره جلوی خونه‌ی مردم و در بزنه. اون فریشتون می‌ده، با طلسم‌های شوم جادوشون می‌کنه و بهشون باج می‌ده. اون در انجام عملیات مخفیانه مهارت زیادی داره. در هر حال، جمع کردن پیروان جدید فقط یکی از خواسته‌های اون، اون نقشه‌های دیگه‌ای هم داره، نقشه‌هایی که مطمئناً می‌تونه خیلی بی‌سروصدا اجراشون کنه و همین الان داره روشن کار می‌کنه.

هری فوراً پرسید:

- اون به غیر از پیروان جدید دنبال چه چیز دیگه‌ایه؟  
به نظر هری رسید که سیریوس و لوپین یک آن به هم نگاه کردند و بعد سیریوس گفت:

- چیزهایی که فقط با پنهان‌کاری می‌تونه به دست بیاره.

وقتی هری همچنان گیج و سردرگم به او نگاه کرد ادامه داد:

- چیزهایی مثل اسلحه، که دفعه‌ی پیش دست نداشت.

- اون موقعی که قدرتمند بود؟

- بله.

- مثلاً چه جور اسلحه‌ای؟ چیزی بدتر از اجی مجی لاترجی؟

- دیگه کافیه.

این صدای خانم ویزلی بود که از فضای تاریک کنار در به گوش می‌رسید. هری بعد از این‌که خانم ویزلی جینی را به طبقه‌ی بالا برد متوجه برگشتن او نشده بود. او دست به سینه ایستاده بود و خشمگین به نظر می‌رسید. او به فرد، جرج، رون و هرمیون نگاه کرد و گفت:

- همین الان برین بخوابین، همه‌تون!

فرد گفت:

- شما نمی‌تونین به ما امر ونهی کنین...

خانم ویزلی که وقتی به سیریوس نگاه می‌کرد سراپا می‌لرزید با صدای دورگه گفت:

- گوش کن بین چی می‌گم. اطلاعات زیادی رو به هری دادین. کافیه یه ذره دیگه بگین تا به عضویت محفل در بیاد.

هری به تندی گفت:

- خب مگه چی می‌شه؟ من عضو می‌شم، من می‌خوام عضو بشم، من می‌خوام مبارزه کنم...

- نه.

اما این بار خانم ویزلی حرف نزده بود بلکه صدای لوپین بود. او گفت:

- فقط افراد بالاتر از سن قانونی می‌تونن در محفل عضو بشن.

همین‌که فرد و جرج دهانشان را باز کردند که چیزی بگویند لوپین اضافه کرد:

- جادوگرانی که از مدرسه فارغ‌التحصیل شدن. در این کار خطراتی وجود داره که به فکرتونم نمی‌رسه، هیچ کدومتون نمی‌تونین فکرشم بکنین... سیریوس، به نظر من حق با مالیه. دیگه هرچی گفتیم کافیه.

سیریوس کمی شانه‌هایش را بالا آورد ولی مخالفتی نکرد. خانم ویزلی با حالتی آمرانه به هرمیون و پسرانش اشاره کرد که بروند. آن‌ها یکی‌یکی از جایشان برخاستند و هری که می‌دانست مغلوب شده‌است به دنبال آن‌ها رفت.

## فصل ۶



### خاندان اصیل و باستانی بلک

خانم ویزلی با چهره‌ای ترسناک به دنبال آن‌ها به طبقه‌ی بالا رفت و وقتی به اولین پاگرد رسیدند گفت:

- همه‌تون یکراست می‌رین توی رختخواب و با هم حرف نمی‌زنین. فردا خیلی کار داریم. فکرکنم جینی خواب باشه...

سپس به هرمیون گفت:

- مراقب باش که بیدار نشه.

پس از آن‌که هرمیون با آن‌ها خداحافظی کرد و بقیه به طبقه‌ی بالا می‌رفتند فردا آهسته گفت:

- آره، جینی خوابیده! اگه جینی در انتظار هرمیون بیدار نمونده باشه تا هرمیون همه‌ی حرف‌هایی‌رو که پایین زدن براش تعریف کنه اسمو عوض می‌کنم و می‌ذارم کرم فلوربر...

در پاگرد دوم خانم ویزلی به اتاق هری و رون اشاره کرد و گفت:

- خب دیگه، رون، هری، زودتر برین به رختخوابتون.

رون و هری به دوقلوها گفتند: «شب به خیر.» فرد چشمکی زد و گفت:

- خوب بخوابین

خانم ویزلی در را پشت سر هری محکم بست. اتاق خواب آن‌ها بسیار مرطوب‌تر و دلگیرتر از آن می‌نمود که در اولین نگاه به نظر رسیده بود. تابلوی خالی روی دیوار بسیار آهسته و عمیق نفس می‌کشید و به نظر می‌رسید تصویر نامریی ساکن آن خوابیده‌است. هری لباس خوابش را پوشید، عینکش را درآورد و بر روی تخت سردش رفت درحالی‌که رون غذای مخصوص جغدها را به بالای کمد می‌انداخت تا هدویگ و خرچال را آرام کند چراکه هر دوی آن‌ها با بی‌قراری پروبال می‌زدند و صدای پرپر بال‌هایشان در فضا می‌پیچید.

رون هنگامی‌که لباس خواب آلبالویی‌اش را می‌پوشید گفت:

- نمی‌تونیم بذاریم هر شب برای شکار بیرون برن. دامبلدور نمی‌خواد تعداد زیادی جغد توی میدون باشن، می‌گه این‌طوری مشکوک به نظر می‌رسه. اوه، آره... یادم نبود...

رون به سمت در رفت و شب‌بند آن را انداخت. هری پرسید:

- برای چی این کار کردی؟

رون چراغ را خاموش کرد و گفت:

- به هوای کریچر. اولین شبی که من این‌جا خوابیدم ساعت سه‌ی صبح اومده بود و این‌جا پرسه می‌زد. نگران نباش، تو که نمی‌خوای از خواب بیدار بشی و ببینی اون توی اتاق پرسه می‌زنه. خب...

رون روی تختخوابش رفت و وقتی ملافه را رویش کشید سرش را برگرداند تا در تاریکی اتاق به هری نگاهی بیندازد. هری در نور مهتاب که از پنجره‌ی دودگرفته به درون اتاق می‌تابید سایه‌ای از رون را می‌توانست ببیند. رون گفت:

- تو چه حدسی می‌زنی؟



هری پاتر و محفل ققنوس □ ۱۴۳

لازم نبود هری از او بپرسد چه منظوری دارد. هری که به گفت‌وگوهای طبقه‌ی پایین فکر می‌کرد گفت:

- همه‌ی مطالبی که به ما گفتند چیزهایی بود که خودمونم می‌تونستیم حدس بزنیم، درسته؟ تنها چیزی که بهمون گفتن این بود که محفل داره سعی می‌کنه نگذاره مردم به ولد...

ناگهان صدای حبس شدن نفس رون به گوش رسید. هری با قاطعیت گفت:

- به ولدمورت ملحق بشن. پس کی می‌خوای شروع به استفاده از اسمش بکنی؟ سیریوس و لوپین راحت اسمشو به زبون میان.

رون جملات آخر او را نادیده گرفت و گفت:

- آره، تو راست می‌گی. ما با استفاده از گوش‌های گسترش‌پذیر تقریباً همه چیزهایی رو که بهمون گفتن فهمیده بودیم. تنها مطلبی که جدید بود...

ترق

- آخ!

- صداتو بیار پایین رون، مامان دوباره میاد بالاها!

- آخه شما دو تا روی زانوهای من ظاهر شدین!

- اوه، آخه این کار توی تاریکی مشکل تره...

هری تصویر تار فرد و جرج را دید که از روی تخت رون پایین پریدند. صدای ناله‌ی فترهای تخت بلند شد و وقتی فرد و جرج کنار پای هری نشستند تشک هری چندین سانتی متر پایین رفت. جرج مشتاقانه گفت:

- چیزی فهمیدین؟

هری گفت:

- اسلحه‌ای که سیریوس می‌گفت؟

فرد که اکنون روی تخت رون می‌نشست با خشنودی خاصی گفت:

- خداکنه افراد از این جور چیزها بیش‌تر از دهنشون بپره. ما با گسترش‌پذیرهای قدیمی در این باره چیزی ننشیده بودیم، درسته؟

هری گفت:

- به نظر شما چی می تونه باشه؟

فرد گفت:

- هر چیزی می تونه باشه.

رون گفت:

- هرچی باشه بدتر از اجی مجی لاترجی که نمی تونه باشه، درسته؟ مگه

چیزی هست که از مرگ بدتر باشه؟

جرج گفت:

- شاید یه چیزیه که می تونه تعداد زیادی از افراد رو یک جا بکشه.

رون با ترس و لرز گفت:

- شاید یه روش دردناکی برای کشتن مردمه.

هری گفت:

- اون برای ایجاد درد طلسم شکنجه گرو داره. به چیزی که مؤثرتر از اون

باشه نیازی نداره.

لحظه ای همه ساکت شدند و هری می دانست که بقیه نیز مانند

خودش در این فکر بودند که این اسلحه چه وحشت و هراسی ایجاد

می کند. جرج پرسید:

- حالا به نظر شما این اسلحه الان دست کیه؟

- رون با حالتی نسبتاً نگران گفت:

- امیدوارم اون طرف خودمون باشه.

فرد گفت:

- آگه این طور باشه احتمالاً دامبلدور ازش نگهداری می کنه.

رون بلافاصله گفت:

- کجا؟ توی هاگوارتز؟

جرج گفت:

- شرط می بندم همون جاست! دامبلدور سنگ جادورو هم اون جا گذاشته

بود!

رون گفت:

- ولی اسلحه یه ذره بزرگ‌تر از اونه.

فرد گفت:

- هیچ معلوم نیست.

جرج گفت:

- فلفل نبین چه ریزه، بشکن ببین چه تیزه. مثلاً همین جینی خودمون!

هری گفت:

- منظورت چیه؟

- تو هیچ وقت در تیررس یکی از اون طلسم‌های شوم اندماغ خفاشی اون

قرار نگرفتی نه؟

فرد روی تخت نیم‌خیز شد و گفت:

- هیس! گوش کنین!

همه ساکت شدند. صدای گام‌های کسی که از پله‌ها بالا می‌آمد به

گوش می‌رسید.

- مامان!

جرج این را گفت و بلافاصله صدای ترق بلند شد و هری متوجه شد

وزن سنگینی که بر روی تختش احساس می‌کرد از میان رفته است. چند

لحظه بعد صدای تلق تولوق کاشی پشت در اتاقشان را شنیدند. کاملاً

معلوم بود که خانم ویزلی می‌خواهد بفهمد آن‌ها با هم صحبت می‌کنند یا

نه.

هدویگ و خرچال به‌طور حزن‌انگیزی هوهو کردند. بار دیگر صدای

تلق تولوق کاشی به گوش رسید و آن‌ها صدای قدم‌هایش را هنگام

بالارفتن از پله‌ها شنیدند. او می‌خواست به فرد و جرج نیز سری بزند.

رون با تأسف گفت:

- می‌بینی؟ اصلاً به ما اعتماد نداره.

هری مطمئن بود که خوابش نمی‌برد. آن شب موضوع‌های بسیاری برای فکر کردن داشت و می‌دانست که ساعت‌ها بیدار خواهد ماند و به تجزیه و تحلیل آن‌ها خواهد پرداخت. می‌خواست به گفت‌وگو با رون ادامه بدهد اما دوباره صدای پای خانم ویزلی را شنید که از طبقه‌ی بالا برمی‌گشت. بعد از رفتن او نیز صدای دیگران را به وضوح شنید که از پله‌ها بالا می‌رفتند... در حقیقت موجوداتی با پاهای متعدد در پشت در اتاق آن‌ها به نرمی بالا و پایین می‌رفتند و هاگرد، استاد آن‌ها در درس مراقبت از موجودات جادویی می‌گفت: «چه خوشگلن، مگه نه، هری؟ این ترم می‌خوایم درباره‌ی اسلحه‌ها مطالعه کنیم.» هری متوجه شد که سر این موجودات گلوله‌ی توپ است و در آن لحظه می‌چرخیدند که با هری روبه‌رو شوند... هری سرش را دزدید...

بعد از آن، تنها چیزی که می‌دانست این بود که در زیر ملافه‌ی گرم و نرمش خود را مثل توپ جمع کرده‌بود و صدای فرد در اتاق می‌پیچید. او می‌گفت:

- مامان می‌گه دیگه پاشو، صبحانه‌ت توی آشپزخونه‌ست. وقتی صبحانه‌تو خوردی برو توی سالن پذیرایی چون مامانم کارت داره. تعداد داکسی‌ها از اونیه که مامان فکر می‌کرد خیلی خیلی بیش‌تره. در ضمن زیر کاناپه هم لونه‌ی یه توپیک<sup>۱</sup> مرده‌رو پیدا کرده.

نیم ساعت بعد هری و رون که به سرعت لباس پوشیده و صبحانه خورده بودند وارد سالن پذیرایی شدند که سالنی طولیل با سقف بلند در طبقه‌ی اول بود و بر روی دیوارهای زیتونی‌رنگ آن فرشینه‌های کثیفی به چشم می‌خورد. هربار که کسی بر روی فرش آن پا می‌گذاشت توده‌ای از گردوغبار از آن خارج می‌شد و از پرده‌های مخملی سبز یشمی آن صدای ویزویز به گوش می‌رسید چنان که گویی زنبورهای نامریبی روی آن را

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۱۴۷

پوشانده بودند. خانم ویزلی، هرمیون، جینی، فرد و جرج که همگی روی بینی و دهان خود را با پارچه‌ای پوشانده بودند و قیافه‌هایشان غیرعادی به نظر می‌رسید جلوی این پرده‌ها جمع شده بودند. همه‌ی آن‌ها بطری‌هایی پر از مایعی سیاه‌رنگ در دست داشتند که انتهای آن شیپور مانند بود.

همین‌که چشم خانم ویزلی به آن دو افتاد گفت:

- جلوی صورتونو بپوشونین و یه اسپری بردارین.

سپس به دو بطری دیگر پر از مایع سیاه‌رنگ اشاره کرد که بر روی میزی با پایه‌های دراز و باریک قرار داشت و ادامه داد:

- این داکسی کشه... هیچ‌وقت حمله‌ای به این ناجوری ندیده بودم... معلوم نیست اون جن خونگی توی ده سال اخیر چه کار می‌کرده...

با این‌که نیمی از صورت هرمیون در زیر یک دستمال سفره پنهان شده بود هری توانست نگاه سرزنش‌آمیز او به خانم ویزلی را ببیند.

- کریچر خیلی پیره، حتماً تنونسته...

- هرمیون، اگه کریچر بخواد کار کنه، از دیدن کارهایی که می‌تونه بکنه تعجب می‌کنی.

این صدای سیریوس بود که تازه وارد سالن پذیرایی شده بود و کیسه‌ی خون‌آلودی به دست داشت که معلوم شد پر از موش مرده است. او در پاسخ به نگاه کنج‌کاوانه‌ی هری گفت:

- داشتم به کج منقار غذا می‌دادم. اونو توی اتاق خواب مادرم در طبقه‌ی بالا نگه می‌دارم. خب حالا می‌رسیم به این... میز تحریر...

کیسه‌ی موش‌های مرده را روی یک صندلی راحتی انداخت و خم شد تا نگاهی به کشوی قفل شده‌ی آن بیندازد و هری برای اولین بار متوجه تکان‌های خفیف آن شد. سیریوس درحالی‌که با دقت از سوراخ کلید‌کشو درون آن را نگاه می‌کرد گفت:

- مالی، من مطمئنم که این یه لولوخورخوره‌ست. اما شاید بهتر باشه قبل از بیرون‌آوردنش به مودی بگیم یه نگاهی بهش بندازه، با اون مادری که من

می شناسم، ممکنه یه چیز خیلی بدتری اون تو باشه.

خانم ویزلی گفت:

- حق با توست، سیریوس.

هر دو با احتیاط و بسیار مؤدبانه با هم صحبت می کردند و برای هری کاملاً روشن بود که هیچ یک از آن دو دعوای شب گذشته را فراموش نکرده اند.

صدای بلند دنگ دنگ زنگی به گوش رسید و بلافاصله صدای گوشخراش همان جیغ و دادهایی بلند شد که شب گذشته پس از آن که تانکس جا چتری را انداخت در فضای خانه پیچیده بود. سیریوس در حالی که شتابان از سالن بیرون می رفت با عصبانیت گفت:

- خوبه دایم بهشون می گم که زنگ درو نزنن!

آن ها صدای گام های شتابان او را هنگام پایین رفتن از پله ها می شنیدند و همچنین صدای گوشخراش جیغ های خانم بلک را که بار دیگر در فضای خانه می پیچید: «لکه های ننگ، دو رگه های کثافت، خائن ها، کثافت زاده ها...»

خانم ویزلی گفت:

- هری لطفاً درو ببند.

هری تا جایی که می توانست بستن در سالن را طول داد. می خواست به صداهای طبقه ی پایین گوش کند و ببیند چه خبر شده است. معلوم بود که سیریوس موفق شده است پرده ها را روی تابلوی مادرش بکشد زیرا صدای جیغ او قطع شده بود. صدای قدم های سیریوس را در طول حال می شنید. بعد از آن صدای جیرینگ جیرینگ زنجیرهای در ورودی به گوش رسید و بعد صدای بم کینگزلی شکلبوت را شنید که می گفت:

- هسیتا همین الان منو مرخص کرد. حالا اون شنل مودی رو پوشیده. فکر کردم بهتر باشه یه گزارش برای دامبلدور بگذارم...

هری که نگاه های خانم ویزلی را از پشت سرش احساس می کرد با

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۱۴۹

تأسف در سالن پذیرایی را بست و به مهمانی داکسی‌ها پیوست.  
خانم ویزلی خم شده بود تا صفحه‌ی مربوط به داکسی‌ها را در کتاب راهنمای گیلدروی لاکهارت در مقابله با آفت‌های خانگی بخواند که با صفحات باز روی کاناپه قرار داشت.

- خب بچه‌ها، باید مواظب باشین، برای این‌که داکسی‌ها نیش می‌زنند، دندوناشون هم زهرآلوده. من یه بطری نوشدارو آورده‌ام این‌جا اما امیدوارم هیچ‌کس بهش احتیاج پیدا نکنه.

خانم ویزلی کمرش را راست کرد و درست جلوی پرده‌ها ایستاد.  
سپس با اشاره‌ی دست آن‌ها را فرا خواند و گفت:

- وقتی بهتون گفتم، فوراً شروع به پاشیدن کنین. البته ممکنه به طرف ما پرواز کنن اما روی این اسپری‌ها نوشته اگه درست و حسابی بیاشین همه‌شون فلج می‌شن. وقتی بی حرکت شدن، همه‌رو بندازین توی این سطل.

خانم ویزلی با دقت از تیر رس اسپری آن‌ها کنار رفت، سپس اسپری خود را آماده نگه داشت و گفت:

- آماده... بیاشین!

هری هنوز چند ثانیه بیش‌تر مایع داکسی‌کش را نپاشیده بود که یک داکسی خیلی بزرگ از لای پرده پروازکنان بیرون آمد. بال‌های سوسک‌مانند براقش ورور صدا می‌کرد. دندان‌های تیزش را بیرون آورده بود. بدن پری‌مانندش پوشیده از موهای پرپشت و سیاه بود و چهار دست‌کوچکش را با خشم مشت کرده بود. هری مایع داکسی‌کش را مستقیم به صورتش پاشید و او بلافاصله در هوا خشک شد و با صدای تالاپ غیرمنتظره‌ای بر روی فرش کهنه‌ی زیر پایشان افتاد. هری آن را برداشت و به درون سطل انداخت.

خانم ویزلی با لحن تندی گفت:

- فرد، تو داری چی کار می‌کنی؟ زود باش بهش پاش و بندازش دور!

هری به اطرافش نگاهی انداخت. فرد یک داکسی را با انگشت سبابه و شست خود نگه داشته بود و داکسی دست و پا می‌زد. فرد با خوشرویی گفت: «باشه.» و چنان مایع را به صورت داکسی پاشید که بیهوش شد اما پیش از آن که خانم ویزلی به سوی او برگردد آن را در جیبش گذاشت و چشمکی زد. جرج آهسته به هری گفت:

- می‌خوایم زهر داکسی رو برای قوطی خوراکی‌های جیم‌شو امون استفاده کنیم.

هری ماهرانه به دو داکسی مایع داکسی کش پاشید که مستقیم به سمت بینی‌اش می‌آمدند و سپس به جرج نزدیک‌تر شد و آهسته و زیر لب پرسید:

- قوطی خوراکی‌های جیم‌شو دیگه چیه؟

جرج درحالی که با نگرانی مادرش را می‌پایید که پشتش به او بود زمزمه کرد:

- انواع آب‌نبات‌هایی که آدمو مریض می‌کنن. البته نه این که آدم واقعاً مریض بشه. فقط به اندازه‌ای که برای بیرون رفتن از کلاس در مواقع لزوم لازمه. من و فرد امسال تابستون درستشون کردیم. اونا دوطرفه‌اند و از روی رنگشون شناسایی می‌شن. اگه نصفه‌ی نارنجی رنگ آب‌نبات تهوع‌آور و بخوری بالا میاری. همین که از کلاس بیرون اومدی که به درمونگاه بری نصفه‌ی بنفش رو می‌خوری...

... که باعث می‌شه سالم و سرحال بشی و در اون یک ساعتی که قرار بود با کسالت بی‌فایده هدر ببری، می‌تونی به هر کار لذت‌بخشی که دلت خواست پردازی. این چیزیه که می‌خوایم برات تبلیغ کنیم.

این فرد بود که جمله‌ی جرج را تمام کرد. او خود را از میدان دید خانم ویزلی کنار کشیده بود و داشت چندین داکسی را از روی زمین



هری پاتر و محفل ققنوس □ ۱۵۱

برمی داشت و در جیبش می گذاشت. او ادامه داد:  
 - ولی باید یه ذره دیگه روشن کار کنیم. فعلاً نمونه‌های آزمایشی مون  
 دچار مشکل می شن و حالت تهوعشون اون قدر طولانی می شه که  
 نمی تونن نیمه‌ی بنفش رو قورت بدن.  
 - نمونه‌های آزمایشی؟

فرد گفت:

- یعنی خودمون. به نوبت اونارو امتحان می کنیم. جرج هوس هوش برارو  
 خورد... هر دو مون با هم نوقا<sup>۲</sup>های خون دماغ<sup>۳</sup> رو خوردیم...  
 جرج گفت:

- مامان فکر کرده بود با هم دوئل کردیم.

هری درحالی که وانمود می کرد دهانه‌ی اسپری را میزان می کند آهسته  
 گفت:

- فروشگاه شوخی هنوز برقراره؟

خانم ویزلی پیش از حمله‌ی مجدد پیشانی اش را با روسری اش پاک  
 می کرد و از این رو فرد با صدای آهسته‌تر از قبل گفت:  
 - هنوز جای مناسبی گیرمون نیومده، برای همین فعلاً فقط با سفارش  
 پستی داریم کار می کنیم. هفته‌ی پیش توی پیام امروز یه آگهی داده بودیم.  
 جرج گفت:

- ازت ممنونیم، رفیق. ولی نگران نباش، مامان اصلاً بو نبرده. مامان بعد از  
 دروغ‌هایی که از تو و دامبلدور نوشتن، دیگه پیام امروز نمی خونه.

هری به پهنای صورتش خندید. او جایزه‌ی هزار گالیونی اش را که در  
 مسابقات قهرمانی سه جادوگر برده بود به زور به دوقلوهای ویزلی داده  
 بود تا برای تحقق آرزویشان که راه اندازی یک فروشگاه شوخی بود به

1 - Fainting Fancies

۲ - نوعی شیرینی

3 - Nosebleed Nougat

آن‌ها کمکی کرده باشد اما خوش حال بود که خانم ویزلی هنوز از همکاری او برای پیشبرد نقشه‌های دوقلوها بی‌خبر مانده‌است چراکه او گرداندن یک فروشگاه شوخی را شغل مناسبی برای پسرانش نمی‌دانست.

داکسی‌زدایی از پرده‌ها بیش‌تر ساعات صبحگاهی را به خود اختصاص داد. از ظهر گذشته بود که سرانجام خانم ویزلی روسری محافظ را از صورتش برداشت و روی یک صندلی راحتی گود افتاده ولو شد اما با فریاد تنفرآمیزی از جا پرید زیرا روی کیسه‌ی موش‌های مرده نشسته بود. پرده‌ها دیگر ویزویز نمی‌کردند و پس از آن سم‌پاشی شدید، خیس و سنگین شده‌بودند. داکسی‌های بیهوش درون سطل روی هم کپه شده و کنار کاسه‌ای قرار داشتند که پر از تخم‌های سیاه آن‌ها بود. کج‌پا در آن لحظه داشت تخم‌ها را بو می‌کرد و فرد و جرج با حالتی طمع‌کارانه به آن‌ها نگاه می‌کردند.

- بعد از نهار می‌ریم سراغ او‌نا.

خانم ویزلی به قفسه‌های شیشه‌ای خاک‌آلودی اشاره کرد که دو طرف پیش‌بخاری قرار داشت. درون آن‌ها پر از انواع وسایل عجیب بود: مجموعه‌ای از دشنه‌های زنگار گرفته، انواع چنگک‌ها، پوست مار حلقة‌شده، چندین جعبه‌ی نقره‌ای کدر که روی آن‌ها به زبانی نوشته بودند که هری بلد نبود، و ناخوشایندتر از همه یک بطری کریستال پر زرق و برق بود که روی درپوش آن یک عقیق سلیمانی درشت نصب شده بود و پر از مایعی بود که هری اطمینان داشت خون است.

صدای دنگ‌دنگ زنگ در بار دیگر بلند شد. همه به خانم ویزلی چشم دوختند و او گفت:

- همین جا بمونین.

و همین که صدای جیغ خانم بلک از طبقه‌ی پایین بلند شد خانم ویزلی کیسه‌ی موش‌های مرده را از صندلی قاپ زد و ادامه داد:

- من براتون ساندویچ میارم بالا.

او از سالن بیرون رفت و با دقت در را پشت سرش بست. بلافاصله همه به سمت پنجره هجوم آوردند تا به پله‌های ورودی خانه نگاهی بیندازند. از آنجا می‌توانستند یک سر ژولیده‌ی حنایی و چندین پاتیل را ببینند که به‌طور نامتعادلی روی هم قرار داشتند. هر میون گفت:

- ماندانگاس! این همه پاتیل رو برای چی آورده؟

هری گفت:

- احتمالاً دنبال یه جای مطمئن برای نگهداری اونا می‌گرده. اون شبی که قرار بود مراقب من باشه دنبال همین پاتیل‌ها رفته بود؟ رفته بود این پاتیل‌های کوفتی رو بگیره؟

در ورودی باز شد و فرد گفت:

- آره، درسته.

ماندانگاس با زور و زحمت پاتیل‌ها را به داخل خانه کشید و از نظر پنهان شد. فرد گفت:

- آخ، آخ، آخ! مامان هیچ خوشش نمی‌یاد که...

او و جرج با عجله به آن سوی سالن رفتند و پشت در سراپاگوش شدند. صدای جیغ خانم بلک بار دیگر خاموش شده بود. فرد که اخم‌هایش درهم رفته و گوشش را تیز کرده بود زیر لب گفت:

- ماندانگاس داره با سیریوس و کینگزلی حرف می‌زنه. نمی‌تونم درست بشنوم... به نظر شما اگه از گوش گسترش‌پذیر استفاده کنیم به خطرش می‌ارزه؟

جرج گفت:

- ممکنه ارزششو داشته باشه. من از بالا دو تا شونو کش رفته‌م...

اما درست در همان لحظه صدای فریاد بلندی از طبقه‌ی پایین به گوش رسید و دیگر استفاده از گوش گسترش‌پذیر ضرورتی نداشت. همه‌ی آن‌ها می‌توانستند حرف‌های خانم ویزلی را که با آخرین توانش فریاد

می کشید به خوبی بشنوند.

- این جا که مخفی گاه اجناس مسروقه نیست!

فرد درحالی که لبخند رضایتمندانه‌ای بر لب داشت لای در را کمی باز کرد تا صدا بهتر به گوششان برسد و گفت:

- وقتی می بینم مامان سر یکی دیگه داد می زنه عشق می کنم. تنوع خوبیه. صدای خانم ویزلی همچنان به گوش می رسیده که می گفت:

- واقعاً که خیلی بی مسئولیتی! ما خودمون به اندازه‌ی کافی نگرانی و مشغله‌ی فکری داریم دیگه لازم نیست تو با آوردن پاتیل‌های دزدی توی خونه بیش ترش کنی...

جرج با تأسف سری تکان داد و گفت:

- بیخودی دارن بهش میدون می دن. اگه زودتر جلو شو نگیرن هی جوشی تر می شه و تا چند ساعت همین طور به داد و قال ادامه می ده. از اون وقتی که قرار بود مراقب هری باشه و جیم شد، مامان خیلی دلش می خواست به ماندانگاس گیر بده... مامان سیریوس هم که دوباره شروع کرد...

صدای جیغ و فریاد تابلوهای روی دیوار صدای خانم ویزلی را در خود گم کرد. جرج می خواست در را ببندد که صدای جاروجنجال کم تر شود اما پیش از آن که در را ببندد یک جن خانگی خود را یک‌وری کرد و از لای در وارد سالن شد.

غیر از تکه پارچه‌ی کهنه و کتیفی که مثل لنگ به دور خود بسته بود هیچ چیز دیگری به تن نداشت. بسیار پیر و سالخورده به نظر می رسید. انگار که پوستش چند برابر بزرگ تر از خودش بود و با این که مثل همه‌ی جن‌های خانگی کچل بود، چندین موی سفید بر روی گوش‌های بزرگ و خفاش مانند‌ش رویده بود. چشم‌های خاکستری روشنش سرخ شده بود و بینی گوشتی‌اش، بزرگ و پوزه‌مانند بود.

جن خانگی هیچ توجهی به هری و سایرین نکرد. طوری رفتار می کرد

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۱۵۵

گویی آن‌ها را نمی‌دید. با پشتی قوز کرده لخلخ کنان و آهسته به آن سوی سالن می‌رفت و پشت سرهم با صدای دورگه و بم شبیه به صدای قورباغه‌های بزرگ زیر لب حرف می‌زد: «... بوی گند فاضلاب می‌ده، تازه جنایتکارم هست، اما زنه هم همچی بهتر نیست، خائن عوضی با اون توله‌هاش که خونه‌ی بانوی منو به گند می‌کشن، اوه، بیچاره خانم، اگه بدونه چه بی‌سروپاهایی رو توی خونه‌ش راه دادن به کریچر پیر چی می‌گه، خجالت داره، گندزاده‌ها و گرگینه‌ها و خائن‌ها و دزدها، بیچاره کریچر پیر، مگه چی کار می‌تونه بکنه...»

فرد در را محکم بست و با صدای بلندی گفت:

- سلام کریچر.

جن خانگی در نیمه‌ی راه، سر جایش بی‌حرکت ماند و زمزمه‌هایش متوقف شد، و بعد با حرکتی مشخص و غیرواقعی از تعجب از جا پرید. برگشت و به فرد تعظیم کرد و گفت:

- کریچر ارباب جوان رو ندید.

سپس در همان حال که سرش پایین بود با صدایی کاملاً بلند و واضح ادامه داد:

- این توله‌ی خبیث یک خیانتکاره.

جرج گفت:

- ببخشید چی گفتی؟ آخر شو درست نشنیدم.

جن خانگی به جرج نیز تعظیم کرد و گفت:

- کریچر چیزی نگفت،

آن‌گاه با صدایی آهسته اما واضح اضافه کرد:

- اینم برادر دوقلوشه. حیوانای وحشی و غیرطبیعی!

هری نمی‌دانست باید بخندد یا نه. جن خانگی کمرش را راست کرد و نگاه مودبانه‌ای به همه‌ی آن‌ها انداخت و از قرار معلوم خیال کرد آن‌ها نمی‌توانند حرفش را بشنوند چون دوباره شروع کرد به زیر لب حرف زدن

و گفت:

- اونم گندزاده هه ست. با پررویی و وقاحت اون جا وایساده، اگه بانوی من بفهمه چه داد و فریادی که به راه نمیندازه... تازه، یه پسره هم اومده، کریچر نمی دونه اسمش چیه، برای چه کاری اومده این جا، کریچر نمی دونه...

هرمیون محتاطانه گفت:

- این اسمش هریه، کریچر، هری پاتر.

چشم های بی روح کریچر گشاد شد و با سرعت و عصبانیت بیش تری زیر لب گفت:

- گندزاده همچی با کریچر حرف می زنه که انگار رفیقشه، اگه بانوی کریچر اونو با همچی کسی ببینه چی می گه...

رون و جینی با خشم و غضب هر دو با هم گفتند:

- بهش نگو گندزاده!

هرمیون آهسته گفت:

- اشکالی نداره. عقلش سر جاش نیست. نمی دونه چی داره...

فرد با نفرت به کریچر نگاه کرد و گفت:

- هرمیون، خودتو چرا گول می زنی، اون خوب می دونه چی داره می گه.

کریچر همچنان زیر لب حرف می زد و به هری نگاه می کرد. او می گفت:

- این حقیقت داره؟ اون هری پاتره؟ کریچر جای زخمشو می بینه، باید حقیقت داشته باشه. این همون پسریه که جلوی لرد سیاهو گرفت، کریچر نمی دونه اون چه طوری این کارو کرد...

فرد گفت:

- هیچ کس نمی دونه، کریچر.

جرج پرسید:

- حالا چی کار داری؟

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۱۵۷

کریچر با چشم‌های درشتش بلافاصله به جرج نگاه کرد و جواب سر بالا داد:

- کریچر داره نظافت می‌کنه.

یک نفر از پشت سر هری گفت:

- تو گفتی و منم باور کردم.

سیریوس به سالن برگشته بود و از آستانه‌ی در به جن خانگی چشم غره می‌رفت. سروصدای سالن فروکش کرده بود. شاید خانم ویزلی و ماندانگاس در آشپزخانه به دعوایشان ادامه می‌دادند. کریچر همین که چشمش به سیریوس افتاد بلافاصله چنان تعظیم بلندبالایی کرد که بینی پوزه‌مانندش به زمین فشرده شد. سیریوس با بی‌قراری گفت:

- پاشو صاف و ایسا بینم. هیچ معلومه چه خیالی داری؟

جن خانگی تکرار کرد:

- کریچر داره نظافت می‌کنه. کریچر برای این زنده‌س که در خون‌هی خاندان اصیل بلک خدمت کنه...

-... که روزبه‌روز هم داره سیاه‌تر و کثیف‌تر می‌شه.

- ارباب همیشه از این شوخی خوشش می‌اومد.

کریچر دوباره تعظیمی کرد و با صدای آهسته گفت:

- ارباب یه خوک بد ذات و قدرشناس بود که قلب مادرشو شکست...

سیریوس با بدخلقی گفت:

- مادرم قلب نداشت، کریچر. اون با کینه و غرض‌ورزی خودشو زنده نگه داشته بود.

کریچر تعظیم دیگری کرد و گفت:

- هرچی ارباب بگه درسته.

سپس با خشم زیرلب گفت:

- ارباب حتی لیاقت نداره که کفش‌های بانوی من رو پاک کنه. اوه، بیچاره بانو، اگه می‌دید کریچر داره به این خدمت می‌کنه چی می‌گفت، چه قدر

ازش متنفر بود، چه قدر مایه‌ی ناامیدیش بود...

سیریوس با حالت خشکی گفت:

- گفتم می‌خوای چی کار کنی؟ هر بار به بهانه‌ی نظافت سروکله‌ت پیدا می‌شه یه چیزی روکش می‌ری و می‌بری به اتاق که ما تونیم اونو دور بندازیم.

کریچر گفت:

- کریچر توی خونه‌ی ارباب هیچ چیزی رو از سر جای اصلیش تکون نمی‌ده.

سپس زیر لب گفت:

- اگه اون فرشینه رو دور بندازن، بانو هیچ وقت کریچر و نمی‌بخشه، اون هفت قرن توی خانواده دست به دست گشته، کریچر باید اونو نجات بده، کریچر اجازه نمی‌ده ارباب و خیانتکارها و بی‌سروپاها اونو از بین ببرند... سیریوس نگاه تحقیرآمیزی به فرشینه‌ی روی دیوار روبه‌رویش کرد و گفت:

- فکرشو کردم که ممکنه برای این اومده باشه. شکی ندارم که یه افسون چسب دایمی دیگه هم پشت این زده اما مطمئن باش که اگه بشه حتماً خودمو از شرش خلاص می‌کنم، حالا دیگه برو پی کارت، کریچر.

ظاهراً کریچر جرأت نداشت از یک دستور صریح سیریوس کند با این حال هنگامی که لخلخ‌کنان از کنار سیریوس می‌گذشت نگاهش آکنده از نفرت بود و تا زمانی که از در بیرون رفت آهسته زیر لب زمزمه می‌کرد و می‌گفت:

-... از آرکابان برگشته و همه‌ش به کریچر دستور می‌ده، اوه بانوی بیچاره، اگه می‌دید این بی‌سروپاها توی خونه‌ش زندگی می‌کنن و گنجینه‌هاشو دور میندازن چی می‌گفت، بانو قسم خورد و گفت که اون دیگه پسرش نیست، باز هم برگشته، می‌گن قاتلم هست...

سیریوس با آزرده‌گی گفت:



هری پاتر و محفل ققنوس □ ۱۵۹

- آگه یه بار دیگه ببینم زیر لب غرغر می کنی بهت نشون می دم که قاتل هستم یا نه.

سیریوس این را گفت و در را محکم پشت سر او بست.  
هرمیون ملتسمانه گفت:

- سیریوس، اون عقلش که سر جاش نیست. فکر نمی کنم متوجه باشه که ما صداشو می شنویم.

سیریوس گفت:

- اون سال ها تنها بوده و دستورات جنون آمیز تابلوی مادر مو اجرا می کرده و با خودش حرف می زده. اما اون همیشه بدذات و ...

هرمیون امیدوارانه گفت:

- چه خوب می شد آگه آزادش می کردی، شاید ...

سیریوس با خشونت گفت:

- نمی تو نیم آزادش کنیم، اون دربارهی محفل خیلی چیزها می دونه. تازه، آگه این کارو بکنیم از ناراحتی دق می کنه. یه بار بهش پیشنهاد کن از این خونه بره ببین چه حالی می شه.

سیریوس به آن سوی سالن رفت و به فرشینه ای که کریچر می کوشید

از آن مراقبت کند نزدیک شد. هری و بقیه به دنبالش رفتند.

فرشینه بی نهایت قدیمی به نظر می رسید. رنگ و روی آن رفته بود و از

ظاهر آن معلوم بود که داکسی ها بعضی جاها ی آن را جویده اند، با این

همه نخ طلایی گلدوزی شده بر روی آن هنوز روشن و براق بود و

شجره نامه ی عریض و طولی را نشان می داد که قدمت آن (تا جایی که

هری می توانست تشخیص بدهد) به قرون وسطی می رسید. در بالای آن

این کلمات درشت را گلدوزی کرده بودند:

خاندان اصیل و باستانی بلک

با اصالتی جاودانه

هری پس از جست و جوی آخرین بخش شجره نامه گفت:

- پس چرا تو این جا نیستی؟

سیریوس به سوراخ گرد و کوچک سوخته شده ای بر روی فرشینه

اشاره کرد که شبیه به سوختگی در اثر آتش سیگار بود و گفت:

- جای من این جا بود. مادر عزیزم بعد از این که از خونه فرار کردم اسممو

سوزوند... کریچر خیلی دوست داره اون ماجرارو زیر لب تعریف کنه.

- تو از خونه فرار کردی؟

- وقتی شانزده سالم بود دیگه طاقت نیاوردم.

هری که به او خیره نگاه می کرد پرسید:

- کجا رفتی؟

- رفتم خونه ی پدرت. پدر بزرگ و مادر بزرگت با این قضیه واقعاً برخورد

خوبی کردن. یه جورهایی منو به پسر خوندگی قبول کردن. آره، من در

تعطیلات می رفتم خونه ی پدرت اینا. بعد که هفده سالم شد خودم یه

جایی رو گرفتم. دایی الفردم پول زیادی برام ارث گذاشت، آخه اونم از این

خاندان بیرون رفته بود و شاید برای همین پولشو به من بخشید. خلاصه

بعد از اون خودم بودم و خودم. البته همیشه آقا و خانم پاتر ظهر روزهای

یکشنبه با خوشرویی از من پذیرایی می کردند و من مهمونشون بودم.

- اما تو چرا از این خونه...

- چرا رفتم؟

لبخند تلخی بر لب های سیریوس نشست و او دستش را به موهای

بلند و ژولیده اش کشید و گفت:

- برای این که از همه شون متنفر بودم. والدینم با جنونی که درباره ی اصالت

خانوادگی داشتن باور کرده بودن که عضوی از خاندان بلک بودن یعنی

اشراف زادگی... برادر احمقم اون قدر ساده بود که حرفشونو باور کرد...

اینهاش این جاست.

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۱۶۱

سیریوس با انگشت به نام ریگولس بلک در پایین‌ترین قسمت شجره‌نامه اشاره کرد. بعد از سال تولدش تاریخ مرگ او (حدود پانزده سال قبل) به چشم می‌خورد. سیریوس گفت:

- اون از من کوچک‌تر بود، و همون‌طور که دایم سرکوفتشو بهم می‌زدن از من خیلی بهتر بود.

هری گفت:

- اما اون که مرده.

- آره، احمق بی‌شعور! اون به مرگ خوارها ملحق شد.

- شوخی می‌کنی!

- نه، نه، باور کنین. اونا فکر می‌کردن ولدمورت درست می‌گه. همه‌شون اعتقاد داشتن که باید نژاد جادوگرهارو پاکسازی کرد، از شر مشنگ‌زاده‌ها خلاص شد و کارهارو به دست اصیل‌زاده‌ها سپرد. فقط اونا نبودن که چنین عقیده‌ای داشتند. خیلی‌ها بودن که قبل از این‌که ولدمورت شخصیت واقعی شو نشون بده فکر می‌کردن اون عقیده‌ی درستی در این موارد داره... اما وقتی دیدن که برای رسیدن به قدرت حاضر به انجام چه کارهاییه... وحشت‌زده شدن و احساس خطر کردن. اما شرط می‌بندم که از نظر پدر و مادرم ریگولس یه قهرمان بوده که همون اوایل به او ملحق شده.

هری با تردید پرسید:

- اون به دست کارآگاه‌ها کشته شد؟

سیریوس گفت:

- نه بابا، ولدمورت اونو کشت. البته احتمالاً به دستور ولدمورت کشته شده چون اون قدر شخصیت مهمی نبوده که ولدمورت خودش بخواد اونو بکشه. تا جایی که من بعد از مرگش فهمیدم، همین قدر که وارد دارودسته‌شون می‌شه و می‌فهمه ازش می‌خوان چه کارهایی بکنه وحشت‌زده می‌شه و سعی می‌کنه بیاد بیرون. اما کسی که در خدمت

ولدمورت باشه نمی‌تونه استعفا بده. یا خدمت تا آخر عمر یا مرگ.

صدای خانم ویزلی به گوش رسید که گفت:

.. ناهار حاضره!

او چوبدستی‌اش را بالا گرفته بود و سینی بزرگی را هدایت می‌کرد که پر از ساندویچ و کیک بود. صورتش سرخ بود و هنوز عصبانی به نظر می‌رسید. همه با شوق و ذوق برای خوردن غذا به سویش رفتند غیر از هری و سیریوس که خم شده بودند و از نزدیک به فرشینه نگاه می‌کردند.

.. از سال‌ها پیش تا به امروز این فرشینه‌رو ندیده بودم. این فینیاس نایجلوسه<sup>۱</sup> ... جد سوم من، می‌بینی؟ منفورترین مدیری که هاگوارتز داشته... اینم آرامیتاملی فلوا<sup>۲</sup> است... دختر عموی مادرم بوده... سعی می‌کرده به لایحه‌ی قانونی‌رو به تصویب برسونه که براساس اون شکار مشنگ‌ها قانونی بشه... اینم خاله‌ی ادورای عزیزمه... اونم پایه‌گذار سنت گردن‌زنی جن‌های خونگی در خانواده بود. وقتی جن‌های خونگی اون قدر پیر می‌شدن که نمی‌تونستن سینی چای‌رو توی دستشون بگیرن سرشونو می‌بریدن. البته توی خانواده آدم‌های آبرومندی هم پیدا می‌شدن که از این رسم پیروی نمی‌کردن. اسم تانکس هم این‌جا نیست. حتماً برای همینه که کریچر از دستور اون اطاعت نمی‌کنه. اون باید از همه‌ی دستورهای هرکسی که مال این خانواده است اطاعت کنه...

هری با تعجب پرسید:

.. تو و تانکس با هم فامیلین؟

.. اوه، آره، مادرش، آندرومیدا<sup>۳</sup> دختر دایی من بود و خیلی دوستش داشتم.

سیریوس با دقت شجره‌نامه را بررسی کرد و گفت:

1 - Phineas Nigellus

2 - Araminta Meliflua

3 - Andromeda

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۱۶۳

- نه، آندرومیدا هم این جا نیست، نگاه کن...

او به سوراخ گرد و کوچک سوخته‌ی دیگری اشاره کرد که بین دو نام بلاتریکس<sup>۱</sup> و ناریسیسا<sup>۲</sup> بود.

- اسم خواهرهای آندرومیدا هنوز این جا هست برای این که اونا با افراد اصیل زاده‌ی محترم و آبرومندی ازدواج کردن درحالی که آندرومیدا با یک مشنگ زاده به نام تدتانکس<sup>۳</sup> ازدواج کرد برای همین...

سیریوس ادای کسی را درآورد که با چویدستی اش فرشینه را می سوزاند و خنده‌ی تلخی بر لبش نمایان شد. اما هری نخندید. او با دقت به نام‌هایی خیره شده بود که در سمت راست جای سوخته‌ی آندرومیدا قرار داشتند. دو خط طلایی گلدوزی شده، نام ناریسیسابلک و لوسیوس مالفوی<sup>۴</sup> را به هم وصل می کرد و از آن جا تنها یک خط دیگر منشعب شده بود که زیر آن نام دراکو به چشم می خورد.

- تو با خانواده‌ی مالفوی هم نسبت داری!

سیریوس گفت:

- همه‌ی خانواده‌های اصیل با هم وصلت می کنن. وقتی به دخترها و پسرهاشون فقط اجازه‌ی وصلت با خانواده‌های اصیل رو بدن انتخاب اونا خیلی محدود می شه، چون تعدادمون خیلی کمه. من و مالی با هم نسبت سببی داریم بنابراین آرتور هم فامیل دور من حساب می شه. اما بیخودی این جا دنبال اسمشون نگرد. اگه یه خاندان وجود داشته باشه که همه شون از دم سنت شکن باشند اون خاندان ویزلیه.

اما هری به نام دیگری چشم دوخته بود که کنار جای سوخته‌ی آندرومیدا بود: بلاتریکس بلک، که با خطی طلایی به خط دیگری وصل

1 - Bellatrix

2 - Narcissa

3 - Ted Tonks

4 - Lucius Malfoy

شده بود که در زیر نام رودلفس لسترنج<sup>۱</sup> قرار داشت.

هری با صدای بلند نام لسترنج را بر زبان آورد. این نام چیزی را در ذهن او تداعی می‌کرد. این اسم را در جایی شنیده بود، اما در آن لحظه به یاد نمی‌آورد که آن را کجا شنیده است با این حال این نام دلشوره‌ی عجیبی را در دلش ایجاد کرده بود. سیریوس گفت:

- اونا توی آزکابانند.

هری با کنج‌کاوری به او نگاه کرد و او این بار نیز با بی‌حوصلگی گفت:

- بلاتریکس و شوهرش رودلفس با پسر بارتی‌کراوچ<sup>۲</sup> بودن. رابستن<sup>۳</sup>، برادر رودلفس هم با اونا بود...

هری تازه به یاد آورد: او بلاتریکس لسترنج را در قدح اندیشه‌ی دامبلدور دیده بود. قدح اندیشه وسیله‌ی عجیبی بود که افکار و خاطرات خود را در آن نگهداری می‌کردند. بلاتریکس زن قد بلند و چشم و ابرو مشکی با مژه‌های پرپشت بود که در دادگاه ایستاده بود و اعلام می‌کرد که همچنان به لردولدمورت وفادار است و افتخار می‌کند که بعد از سقوطش برای یافتن او کوشیده و مطمئن است که روزی به پاس وفاداری‌اش پاداش خواهد گرفت.

- چرا نگفته بودی که اون با تو...

سیریوس با بدخلقی گفت:

- مگه اهمیتی داره که اون دختر دایی من باشه یا نباشه؟ من که اونو فامیل خودم نمی‌دونم. عملاً هم ما با هم فامیل نیستیم. من از وقتی هم سن تو بودم اونو ندیده‌م البته به جز یک بار. اونم وقتی بود که به آزکابان اومده بود و من یک نظر دیدمش. فکر می‌کنی من به داشتن چنین بستگانی افتخار می‌کنم؟

1 - Rodolphus Lestrage

2 - Barty Crouch

3 - Rabastan

هری بلافاصله گفت:

- ببخشید، هیچ منظوری نداشتم، فقط تعجب کردم، همین...

سیریوس فوراً من من کنان گفت:

- اشکالی نداره، عذرخواهی لازم نیست.

سیریوس که دست هایش را در جیب شلوارش فرو کرده بود از جلوی

فرشینه کنار رفت و گفت:

- اصلاً از برگشتن به این جا خوش حال نیستم.

آن گاه درحالی که به آن سوی سالن خیره شده بود ادامه داد:

- هیچ فکر نمی کردم که دوباره توی این خونه گیر بیفتم.

هری کاملاً او را درک می کرد. او می دانست که اگر در سنین بزرگسالی

که دیگر از زندگی در خانه‌ی شماره‌ی چهار پریوت درایو خلاص

شده است، مجبور شود بار دیگر در آن جا زندگی کند چه حالی خواهد

داشت. سیریوس گفت:

- البته این جا مناسب ترین مکان برای قرارگاهه. پدرم زمانی که در این جا

زندگی می کرد برای امنیت این خونه از تمام اقدامات ایمنی شناخته شده

در میان جادوگرها استفاده کرده بود. این جا نمودار ناپذیره، بنابراین امکان

نداره که مشنگ‌ها به در این خونه بیان، حالا انگار اگه می تونستن

می اومدن! حالا هم که دامبلدور اقدامات حفاظتی خودش رو هم اضافه

کرده، بنابراین هیچ جایی رو پیدا نمی کنی که به اندازه‌ی این خونه امنیت

داشته باشه. دامبلدور رازدار این محفله، یعنی این که هیچ کس نمی تونه این

خونه رو پیدا کنه مگر این که خود دامبلدور آدرس خونه رو بهش داده باشه.

او یادداشتی که مودی دیشب بهت نشون داد از طرف دامبلدور بود...

سیریوس خنده‌ی خشک و پارسمانندی کرد و ادامه داد:

- اگه پدر و مادرم می دونستن که از خونه شون چه استفاده‌ای می شه... با

توجه به تابلوی مادرم می تونی حدس بزنی چی کار می کردن...

لحظه‌ای چهره اش درهم رفت و بعد آهی کشید و گفت:

- بدم نمی‌یاد اگه بتونم گاهی بیرون برم و کار مفیدی انجام بدم. از دامبلدور خواسته‌م که اگه بشه روزی که برای جلسه‌ی دادرسی می‌ری دنبالت بیام، البته به شکل فین فینی، در این صورت می‌تونم ازت حمایت معنوی بکنم، نظر تو چیه؟

هری حس کرد قلبش فرو ریخت و بر روی فرش خاک گرفته افتاد. هری از زمان صرف شام دیشب به جلسه‌ی دادرسی فکر نکرده بود. شور و هیجان او پس از بازگشت نزد کسانی که بیش از همه دوست داشت و شوق و ذوقش برای آگاهی از وقایعی که رخ داده بود جلسه‌ی دادرسی را کاملاً از یاد برده بود. اما حرف سیریوس باعث شد آن وحشت توان‌فرسا بار دیگر به وجودش بازگردد. هری به هرمیون و فرزندانش خانواده‌ی ویزلی نگاه کرد که همگی ساندویچ‌هایشان را گاز می‌زدند و با خود اندیشید که اگر آن‌ها بدون او به هاگوارتز برگردند چه حالی می‌شود؟

سیریوس گفت:

- نگران نباش.

هری سرش را بلند کرد و متوجه شد که سیریوس در این مدت به او نگاه می‌کرده است. سیریوس ادامه داد:

- من مطمئنم که تبرئه می‌شی. یه جایی توی قانون بین‌المللی راز داری دقیقاً به این اشاره شده که استفاده از جادو برای حفظ جون آدم مجازه. هری به آرامی گفت:

- اما اگر اخراجم کردن، می‌تونم پیام این‌جا و با تو زندگی کنم؟

سیریوس لبخند غم‌انگیزی زد و گفت:

- ببینم چی می‌شه.

هری پافشاری کرد و گفت:

- اگه بدونم مجبور نیستم برگردم پیش دورسلی‌ها نسبت به جلسه‌ی دادرسی احساس بهتری پیدا می‌کنم.

سیریوس با چهره‌ای گرفته گفت:



هری پاتر و محفل ققنوس □ ۱۶۷

- آگه تو این جارو ترجیح می دی پس باید واقعاً بد باشن.

خانم ویزلی آن دو را صدا کرد و گفت:

- زودباشین، وگرنه غذایی براتون نمی مونه ها.

سیریوس آه دیگری کشید و نگاه ناخوشایندی به فرشینه انداخت.

سپس همراه با هری به دیگران پیوست.

آن روز بعد از ظهر هنگام خالی کردن قفسه‌های شیشه‌ای، هری نهایت

سعی خود را کرد که به جلسه‌ی دادرسی فکر نکند. خوشبختانه این کار

تمرکز زیادی لازم داشت زیرا بسیاری از وسایل داخل قفسه تمایلی برای

بیرون آمدن از آن نداشتند. یک انفیه‌دان نقره، بدجوری دست سیریوس

را گزید و در طول چند ثانیه پوست دست او تبدیل به پوسته‌ی ضخیمی

شبیبه به یک دستکش قهوه‌ای سفت شد. سیریوس با علاقه آن را ورنانداز

کرد و گفت:

- چیزی نیست.

سپس با چویدستی‌اش به آن ضربه‌ای زد و دستش به شکل طبیعی خود

برگشت. او گفت:

- احتمالاً توی این انفیه‌دان پر از پودر پوشش زگیلی یه.

او انفیه‌دان را به درون کیسه‌ای انداخت که آت و آشغال‌های درون

قفسه را در آن می‌گذاشتند. هری چند دقیقه بعد جرج را دید که دستش را

با تکه پارچه‌ای پوشاند و انفیه‌دان را کش رفت و در جیب پر از داکسی‌اش

گذاشت.

آن‌ها وسیله‌ی نقره‌ای بدشکلی را پیدا کردند که شبیه موجینی بود که

چندین دهانه داشته باشد. وقتی هری آن را برداشت مثل عنکبوت از

دست هری بالا رفت و کوشید دست او را سوراخ کند. سیریوس فوراً آن

را گرفت و کتاب قطوری را با عنوان اصالت ذات: نسب‌شناسی جادوگری

روی آن کوبید. در قفسه یک جعبه‌ی موسیقی بود که وقتی در آن را باز

کردند صدای جیرینگ جیرینگ ضعیف و شومی از آن بیرون آمد و همه‌ی

آن‌ها به‌طور عجیبی سست و خواب‌آلوده شده بودند که جینی با آخرین توانی که در خود می‌یافت در آن را بر رویش کوید و بست. در قفسه قاب آویزی بود که هیچ‌یک نتوانستند آن را باز کنند، چند مهر قدیمی در آن به چشم می‌خورد و در یک صندوق خاک گرفته یک نشان مرلین درجه یک قرار داشت که برای «خدماتش به وزارت سحر و جادو» به پدربزرگ سیریوس اعطا شده بود.

سیریوس درحالی‌که آن را در کیسه‌ی آشغال‌ها می‌انداخت با حالت تحقیرآمیزی گفت:

- این نشونه‌ی اینه که پدربزرگم کوهی از طلا به اونا داده.

چندین بار کریچر دزدکی به سالن آمد و سعی کرد چیزهایی را کش برود و زیر لُنگش پنهان کند؛ و هر بار که می‌چسبید او را می‌گرفتند زیر لب آن‌ها را لعن و نفرین می‌کرد. وقتی سیریوس انگشتر طلای بزرگی را که روی آن نشان خانواده‌ی بلک حک شده بود به زور از دست کریچر بیرون کشید از شدت خشم به گریه افتاد و درحالی‌که هق‌هق‌کنان از سالن بیرون می‌رفت زیر لب ناسزاهایی به سیریوس می‌داد که هری در عمرش نشنیده بود. سیریوس انگشتر را در کیسه انداخت و گفت:

- این مال پدرم بود. کریچر بیش‌تر به مادرم وفادار بود تا به پدرم. اما با این حال هفته‌ی پیش اونو دیدم که شلوار پدرمو برداشته بود و می‌بوسید.

خانم ویزلی در چند روز بعد حسابی از آن‌ها کار کشید. نظافت سالن پذیرایی سه روز طول کشید و آخر کار، تنها اشیاء ناخوشایندی که در آن باقی ماند فرشینه‌ی شجره‌نامه‌ی خانواده‌ی بلک بود که در برابر تمامی اقدامات آن‌ها برای پایین آوردن آن از روی دیوار مقاومت کرد و دیگری میز تحریری بود که لُق می‌زد و تکان می‌خورد. مودی هنوز به قرارگاه نیامده بود و آن‌ها اطمینان نداشتند که در آن چیست.

آن‌ها بعد از نظافت سالن پذیرایی به سالن غذاخوری رفتند که در

طبقه‌ی هم‌کف قرار داشت و در قفسه‌ی آن عنکبوت‌هایی به بزرگی نعلبکی رژه می‌رفتند (رون با دستپاچگی برای درست کردن چای از آن‌جا بیرون رفت و تا یک ساعت و نیم دیگر برنگشت). سیریوس بی‌معطلی همه‌ی ظروف چینی را که بر روی آن‌ها نشان و شعار خانواده‌ی بلک نقش بسته بود به درون کیسه‌ی آشغال‌ها انداخت. مجموعه‌ای از عکس‌های قدیمی با قاب‌های نقره‌ی کدر شده نیز به سرنوشت ظروف چینی دچار شدند و وقتی شیشه‌ی روی قاب‌ها می‌شکست افراد داخل عکس با صدای گوش‌خراشی جیغ و داد می‌کردند.

اسنیپ برای صحبت از کار آن‌ها واژه‌ی «نظافت» را به کار می‌برد اما از نظر هری این کار در واقع جنگ با خانه بود که با کمک و همکاری کریچر به جنگ درست و حسابی تبدیل می‌شد. این جن‌خانگی در هر جایی که آن‌ها دور هم جمع می‌شدند سر و کله‌اش پیدا می‌شد و هنگامی که می‌کوشید هر چه را می‌تواند از کیسه‌ی آشغال‌ها بردارد غرولندهایش توهین‌آمیزتر می‌شد. کار به جایی رسید که سیریوس با لباس او را تهدید کرد اما او با چشم‌های کم‌رنگش به سیریوس خیره شد و گفت:

- ارباب باید همون کاری رو کرد که خواست.

و بعد رویش را از سیریوس برگرداند و با صدای بلندی زیر لب گفت:

- اما ارباب کریچر و بیرون نمی‌اندازه چون کریچر می‌دونه اون‌ا دارن چی کار می‌کنن، اوه بله، اون با این گندزاده‌ها و خائن‌ها و اوباش‌ها... داره بر علیه لرد سیاه نقشه می‌کشه...

و سیریوس با شنیدن این حرف‌ها اعتراض‌های هر میون را نادیده گرفت و از پشت، لنگ کریچر را گرفت و او را از اتاق بیرون انداخت. زنگ در روزی چندبار به صدا در می‌آمد که بهانه‌ای برای جیغ و فریادهای مادر سیریوس می‌شد و فرصتی به هری و سایرین می‌داد که به استراق سمع بپردازند هر چند که با وجود خانم ویزلی که فوراً آن‌ها را به ادامه‌ی کارشان فرا می‌خواند نمی‌توانستند از صحبت‌های کوتاه و مختصر

مهمان‌ها مطالب قابل ملاحظه‌ای به دست آوردند. اسنیپ چند بار دیگر به آن‌جا آمد و رفت اما هری خدا را شکر می‌کرد که در هیچ‌یک از این مواقع با او روبه‌رو نشد. یک‌بار نیز هری یک نظر پروفوسور مک گونگال، استاد درس تغییر شکلشان را دید اما ظاهراً او چنان گرفتار بود که نمی‌توانست مدت زیادی در آن‌جا بماند.

گاهی نیز بعضی از مهمان‌ها برای کمک به آن‌ها می‌ماندند. تانکس در یک بعدازظهر به یادماندنی به آن‌ها پیوسته بود که غول پیرو بی‌رحمی را در توالت یکی از طبقات بالا پیدا کرده بودند. آن روز لوپین نیز که معمولاً با سیریوس در خانه می‌ماند و فقط گاهی برای مدتی طولانی از خانه بیرون می‌رفت تا کار مرموزی را برای محفل به انجام برساند در تعمیر ساعت پدر بزرگ به آن‌ها کمک کرد که عادت ناخوشایندی داشت و پیچ و مهره‌های سنگین را به سمت رهگذران پرتاب می‌کرد. ماندانگاس تا حدودی توانست آبروی رفته‌اش را در برابر خانم ویزلی به دست آورد زیرا یک‌بار که رون‌ردای ارغوانی رنگ کهنه‌ای را از کمد بیرون آورد، به گردنش پیچید و چیزی نمانده بود او را خفه کند که ماندانگاس او را نجات داد.

با این‌که هری هنوز هم خواب راحتی نداشت و در خواب، راه‌روها و درهای بسته را می‌دید که باعث سوزش و ناراحتی جای زخمش می‌شد برای اولین بار در آن تابستان اوقات خوشی را می‌گذراند. تا زمانی که سرگرم کاری بود خوش حال و خرسند بود اما همین‌که کار به پایان می‌رسید و او خسته و کوفته بر روی تختش می‌افتاد و به حرکت سایه‌های تیره و تار روی سقف چشم می‌دوخت یا هر زمان که ذهنش به کاری مشغول نبود فکر نگران‌کننده‌ی جلسه‌ی دادرسی وزارت خانه به ذهنش باز می‌گشت. وقتی به این می‌اندیشید که اگر او را اخراج کنند چه بر سرش خواهد آمد ترس و نگرانی همچون نوک تیز هزاران سوزن وجودش را می‌آزد. این فکر چنان وحشتناک بود که جرأت نداشت آن را حتی برای

رون و هرمیون بر زبان آورد و آن‌ها نیز با مشاهده‌ی سکوت هری در این زمینه، با هم پیچ می‌کردند و با نگرانی او را می‌نگریستند. گاهی او نمی‌توانست جلوی تخیلش را بگیرد و قیافه‌ی بی‌صورت یک مقام رسمی وزارتخانه را می‌دید که چویدستی او را دونیم می‌کرد. و به او دستور می‌داد که نزد خانواده‌ی دورسلی بازگردد... اما او نزد آن‌ها باز نمی‌گشت. تصمیم خود را گرفته بود. او به میدان گریمولد بازمی‌گشت و با سیریوس زندگی می‌کرد.

خانم ویزلی چهارشنبه شب، هنگام صرف شام به هری رو کرد و گفت:

- هری، برای فردا بهترین لباس‌اتو کرده‌م. امشب هم موهاتو بشور. در اولین برخورد، ظاهر آراسته‌ی آدم می‌تونه معجزه بکنه.

هری با شنیدن این جملات حس کرد قلبش از جا کنده شد و همچون آجری در دلش سقوط کرد. رون، هرمیون، فرد، جرج و جینی حرف‌هایشان را ناتمام گذاشتند و به هری نگاه کردند. هری با حرکت سرش موافقتش با خانم ویزلی را نشان داد و به جویدن تکه گوشتی که در دهانش بود ادامه داد اما دهانش چنان خشک شده بود که نمی‌توانست درست آن را بجود. درحالی‌که می‌کوشید ظاهری بی‌اعتنا به خود بگیرد از خانم ویزلی پرسید:

- چه طوری باید به اون‌جا برم؟

خانم ویزلی با ملایمت گفت:

- آرتور تورو با خودش به محل کارش می‌بره.

آقای ویزلی از آن سوی میز لبخند اطمینان‌بخشی به هری زد و گفت:

- می‌توننی تا زمان شروع جلسه‌ی دادرسی توی دفتر من بمونی.

هری به سیریوس نگاهی انداخت و پیش از آن‌که سؤالش را مطرح کند

خانم ویزلی به آن پاسخ داد و گفت:

- پروفیسور دامبلدور فکر می‌کنه او مدن سیریوس با تو کار درستی

نیست و من باید بگم که...

سیریوس درحالی که دندان‌هایش را روی هم می فشرد گفت:

-... که کاملاً حق با دامبلدوره.

خانم ویزلی لب‌هایش را ورچید و هری به سیریوس خیره شد و

پرسید:

- دامبلدور کی به تو اینو گفت؟

آقای ویزلی گفت:

- دیشب که تو خواب بودی اومده بود این جا.

سیریوس با کج خلقی چنگالش را در یک سیب‌زمینی فرو کرد. هری

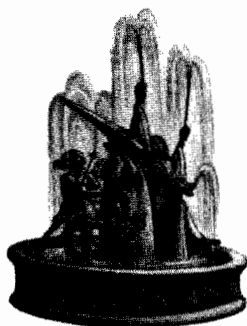
نیز سرش را پایین انداخت و به بشقابش نگاه کرد. تصور این‌که دامبلدور

یک شب پیش از جلسه‌ی دادرسی او به آن جا آمده و نخواسته او را ببیند

حال او را وخیم‌تر می‌کرد البته در صورتی‌که وخامتی بیش‌تر از آن

امکان‌پذیر می‌شد.

## فصل ۷



### وزارت سحر و جادو

ساعت پنج و نیم صبح روز بعد، هری با چنان سرعت و شدتی از خواب بیدار شد که گویی کسی در گوش او نعره زده بود. چند لحظه‌ای در جایش بی حرکت ماند تا چشم انداز جلسه‌ی دادرسی تمام ذرات مغزش را پر کرد و بعد چون تاب تحمل آن را نداشت از جایش جست و عینکش را به چشم زد. خانم ویزلی شلوار جین و تی شرت شسته و پاکیزه‌اش را پایین تختش گذاشته بود. با دستپاچگی خود را به آن‌ها رساند. تابلوی خالی روی دیوار دوباره پوزخند زد.

رون به پشت روی تخت ولو شده و با دهان باز به خوابی عمیق فرو رفته بود. وقتی هری به آن سوی اتاق رفت، به پاگرد پله‌ها قدم گذاشت و آهسته در را بست رون تکان نخورد. هری سعی می‌کرد به این فکر نکند که بار دیگر چه وقت ممکن است رون را ببیند زیرا ممکن بود آن‌دو دیگر در هاگوارتز همشاگردی نباشند. در همان هنگام به آرامی از پله‌ها پایین

رفت، از جلوی سر نیاکان کریچر گذشت و وارد آشپزخانه شد. انتظار داشت کسی در آنجا نباشد اما بود. وقتی به پشت در آشپزخانه رسید صدای صحبت آهسته‌ای به گوشش رسید و وقتی در را هل داد آقا و خانم ویزلی، سیریوس، لویین و تانکس را دید که آنجا نشسته بودند، گویی انتظار او را می‌کشیدند. همه‌ی آن‌ها حاضر شده بودند غیر از خانم ویزلی که یک روبدوشامبر ابردوزی شده‌ی ارغوانی به تن داشت. با ورود هری خانم ویزلی از جایش برخاست و گفت: «صبحانه.» و بلافاصله چوبدستی‌اش را درآورد با عجله به سمت آتش رفت. تانکس که آن روز صبح مویش فرفری و بلوند بود خمیازه‌ای کشید و گفت:

- صبح... صبح به خیر، هری.  
و درحالی‌که با خمیازه‌ی بعدی بدنش لرزش خفیفی کرد ادامه داد:  
- من... من... تا صبح بیدار بودم. بیا بشین...  
او یکی از صندلی‌ها را عقب کشید و با این کار باعث شد صندلی کناری آن روی زمین واژگون شود. خانم ویزلی پرسید:  
- چی می‌خوری، هری؟ حلیم؟ کیک؟ ماهی دودی؟ زامبون و تخم مرغ؟  
نان برشته؟  
هری گفت:

- فقط... فقط نان برشته، خیلی ممنونم.  
لویین به هری نگاهی انداخت و به تانکس گفت:  
- داشتی درباره‌ی اسکریمجیور<sup>۱</sup> چی می‌گفتی؟  
- آهان، آره... باید با احتیاط بیش‌تری عمل کنیم، آخه اون از من و کینگزلی  
سؤال‌های مسخره‌ای می‌کنه...  
هری خدا را شکر می‌کرد که مجبور نیست در گفت‌وگوی آن‌ها شرکت



هری پاتر و محفل ققنوس □ ۱۷۵

کند. در درونش غوغایی برپا بود. خانم ویزلی دو سه تا نان برشته و مارمالاد جلوی هری گذاشت و او سعی کرد آن‌ها را بخورد اما به نظرش می‌رسید که در حال جویدن فرش است. خانم ویزلی در سمت دیگر هری نشست و درحالی‌که برچسب تی شرتش را به داخل تا می‌زد و با دست چروک‌های سرشانه‌اش را صاف می‌کرد شروع به غرزدن درباره‌ی تی شرتش کرد. هری خداخدا می‌کرد غرزدنش را تمام کند.

تانکس خمیازه‌ی دیگری کشید و در خاتمه‌ی حرف‌هایش گفت:

- باید به دامبلدور بگم که فردا شب نمی‌تونم کشیک بدم. خیلی خسته و کوفته‌م...

آقای ویزلی گفت:

- من به جای تو کشیک می‌دم چون هم خسته نیستم هم گزارشی دارم که باید تمومش کنم...

آقای ویزلی به جای ردای جادوگری، شلوار راه‌راه و کاپشن خلبانی به تن کرده بود. او نگاهش را از تانکس برداشت و به هری انداخت و گفت:

- حال و احوالت چه‌طوره؟

هری فقط شانه‌هایش را بالا انداخت. آقای ویزلی با خوشرویی گفت:

- زود تموم می‌شه. تا چند ساعت دیگه تبرئه می‌شی.

هری چیزی نگفت. آقای ویزلی ادامه داد:

- جلسه‌ی دادرسی در طبقه‌ی ما برگزار می‌شه، توی دفتر آملیا بونز<sup>۱</sup>. اون رئیس سازمان اجرای قوانین جادویی. همونیه که ازت بازجویی می‌کنه. تانکس با حالتی صمیمانه گفت:

- آملیا بونز آدم خوبی، هری. آدم منصفیه. اون می‌ذاره همه‌ی حرف‌هاتو بزنی و خوب به حرفت گوش می‌ده.

هری سرش را تکان داد اما هنوز حرفی برای گفتن به ذهنش

نمی‌رسید. سیریوس بی مقدمه گفت:

- عصبانی نشو. مؤدبانه صحبت کن و حقیقتو بگو.

هری بار دیگر سرش را تکان داد. لوپین به آرامی گفت:

- قانون ازت حمایت می‌کنه. حتی جادوگرهای زیر سن قانونی هم در مواقعی که جونشون در خطر باشه مجاز به استفاده از جادو هستند.

ناگهان چیز سردی از گردن هری سرخورد و از پشتش پایین رفت. یک لحظه گمان کرد کسی او را با افسون سرخوردگی جادو می‌کند اما بلافاصله متوجه شد که خانم ویزلی با یک شانه‌ی خیس به موهای او هجوم آورده‌است. او شانه را محکم به بالای سر هری می‌کشید. سپس با ناامیدی پرسید:

- اینا هیچ وقت صاف نمی‌شه؟

هری با حرکت سرش جواب منفی داد. آقای ویزلی به ساعتش نگاهی انداخت و به هری نگاه کرد و گفت:

- به نظرم دیگه باید بریم. یه ذره زوده. اما به نظر من اگه اون‌جا منتظر بمونی بهتر از اینه که این‌جا معطل بشی.

هری ناخودآگاه نان برشته‌اش را روی میز انداخت و بلند شد و گفت:  
- باشه.

تانکس دست او را نوازش کرد و گفت:

- همه‌چی درست می‌شه، هری.

لوپین گفت:

- خداحافظ. مطمئنم که همه‌چی خوب پیش می‌ره.

سیریوس با چهره‌ای گرفته گفت:

- اگر همه‌چی روبه‌راه نشد، من می‌دونم و آملیا جونز...

هری لبخند بی‌رمقی زد. خانم ویزلی او را در آغوش گرفت و گفت:

- همه‌مون برات آرزوی موفقیت می‌کنیم.

هری گفت:

- باشه... خب... بعد می بینمتون.

هری به دنبال آقای ویزلی از پله‌ها بالا رفت و از حال گذشت. هری صدای خروپف مادر سیریوس را از پشت پرده‌اش می شنید. آقای ویزلی چفت در را باز کرد و هر دو در هوای سرد و گرگ و میش سحری از خانه بیرون رفتند. وقتی با چابکی میدان را دور می زدند هری گفت:  
- شما معمولاً پیاده به محل کارتون نمی رین، نه؟  
آقای ویزلی گفت:

- نه من معمولاً خودمو غیب و ظاهر می کنم. اما چون تو نمی تونی این کارو بکنی فکر کردم بهتر باشه به روشی کاملاً غیرجادویی به اون جا بریم... با توجه به اتهامی که به تو وارد کرده‌ن، این طوری خیلی مؤثرتره.  
آقای ویزلی هنگام راه رفتن دستش را به داخل کاپشنش برده بود. هری می دانست که دست او به چویدستی اش است. خیابان‌های نیمه ویران، نسبتاً خلوت و خالی بودند اما وقتی به ایستگاه کوچک و حقیر قطار زیرزمینی رسیدند دریافتند که آن جا مملو از مسافران صبحگاهی است. آقای ویزلی این بار نیز مثل همیشه، وقتی در نزدیکی مشنگ‌هایی بود که به دنبال کار روزمره‌ی خود بودند، نمی توانست شور و هیجانش را ابراز نکند. او به دستگاه خودکار بلیت‌فروشی اشاره کرد و آهسته زیر لب گفت:

- فقط می تونم بگم معرکه‌س... ابتکار اعجاب انگیزه.

هری به کاغذ روی آن اشاره کرد و گفت:

- اونا خرابند.

- آره، ولی با این که خرابند...

آقای ویزلی این را گفت و با عشق و علاقه‌ی خاصی لبخند زد. آن‌ها از نگهبان خواب‌آلوده‌ای بلیت خریدند (در واقع هری این کار را کرد چون آقای ویزلی درست پول‌های مشنگ‌ها را نمی شناخت). و پنج دقیقه بعد سوار قطار زیرزمینی شده بودند که تلق‌تولوق‌کنان به سوی مرکز لندن در

حرکت بود. آقای ویزلی یکسره با نگرانی نقشه‌ی قطارهای زیرزمینی را واریسی می‌کرد که در بالای پنجره‌ی قطار به چشم می‌خورد.

- چهار ایستگاه، هری... حالا سه ایستگاه دیگه مونده... از دو تا ایستگاه دیگه باید رد بشیم، هری.

آن‌ها در ایستگاهی در قلب لندن پیاده شدند و در میان سیلی از زنان و مردانی که همگی کیف دستی در دست داشتند از قطار دور شدند. از پله برقی بالا رفتند، از مانع بلیت‌گیری عبور کردند (آقای ویزلی از مشاهده‌ی کشیده شدن بلیت‌ها به درون دستگاه ذوق کرد) و قدم به خیابان پهن و شلوغی گذاشتند که در دو طرف آن ساختمان‌های شکوهمندی به چشم می‌خورد. آقای ویزلی با سردرگمی گفت:

- این جا کجاست؟

هری که نزدیک بود قلبش از تپیدن باز ایستد یک لحظه گمان کرد که با وجود مراجعه‌ی مداوم آقای ویزلی به نقشه در ایستگاه موردنظر پیاده نشده‌اند. اما لحظه‌ای بعد آقای ویزلی گفت:

- آهان، آره... از این ور بیا، هری.

سپس هری را به سوی یک خیابان فرعی هدایت کرد و گفت:

- منو ببخش، هری. من هیچ وقت با قطار نمی‌رم به محل کارم. در ضمن این جا از چشم انداز مشنگ‌ها خیلی متفاوت به نظر می‌رسه. اتفاقاً من قبلاً از در ورودی ارباب رجوع وزارتخونه هم استفاده نکردم.

هرچه جلوتر می‌رفتند ساختمان‌های دو طرف خیابان کوچک‌تر می‌شدند و از ابهتشان کاسته می‌شد تا این‌که سرانجام به خیابانی رسیدند که در آن فقط چند ساختمان اداری فکسنی، یک کافه و یک انبار لبریز از آت و آشغال به چشم می‌خورد. هری انتظار داشت وزارت سحر و جادو در مکان باشکوه‌تری باشد.

آقای ویزلی به یک باجه تلفن قدیمی قرمز رنگ اشاره کرد که چندین شیشه‌ی آن شکسته بود و جلوی یک دیوار پر از نوشته قرار داشت و

گفت:

- رسیدیم. بفرما هری، اول تو برو.

در باجه‌ی تلفن را باز کرد.

هری به داخل باجه تلفن رفت و در عجب بود که این کار چه معنایی دارد. آقای ویزلی نیز وارد شد و به زور کنار هری جای گرفت و در را بست. جایشان تنگ بود. دستگاه تلفن به صورت کج بر دیوار باجه نصب بود و به نظر می‌رسید شخص خرابکاری قصد کنند آن را داشته است. هری به تلفن چسبیده بود. آقای ویزلی از کنار هری دستش را دراز کرد که گوشی را بردارد. هری گفت:

- فکر می‌کنم این هم باید خراب باشه.

آقای ویزلی درحالی‌که گوشی را بالای سرش گرفته بود و به شماره‌گیر خیره نگاه می‌کرد گفت:

- نه، نه، مطمئنم که کار می‌کنه. حالا معلوم می‌شه... شش...

او شروع به شماره‌گیری کرد و ادامه داد:

- دو... چهار... یه چهار دیگه... و یک دوی دیگه...

هنگامی‌که شماره‌گیر با حرکتی نرم به جای اولش می‌چرخید صدای بی‌روح زنی در باجه تلفن پیچید. صدای او از گوشی تلفن که در دست آقای ویزلی بود بیرون نمی‌آمد بلکه به نظر می‌رسید صدای یک زن نامریی است که کنار آن‌ها ایستاده است.

- به وزارت سحر و جادو خوش آمدید. خواهش می‌کنم نام و کار خود را اعلام فرمایید.

آقای ویزلی که ظاهراً مطمئن نبود که باید در گوشی تلفن حرف بزند یا نه دهنه‌ی آن را به سمت گوش خود گرفت و گفت:

-!... آرتور ویزلی از اداره‌ی سوءاستفاده از محصولات مشنگی هستم و برای همراهی با هری پاتر اومدم که برای شرکت در یک جلسه‌ی دادرسی انضباطی احضار شده...

صدای بی‌روح زن گفت:

- متشکرم. بازدیدکننده‌ی محترم، لطفاً این نشان را بگیرید و به جلوی ردایتان وصل کنید.

صدای تلق و تولوقی آمد و چیزی از داخل دستگاه تلقن، همان جایی که سکه را باز می‌گرداند به بخش فلزی پایین تلقن افتاد. هری آن را برداشت. یک نشان نقره‌ای چهارگوش بود که روی آن نوشته بود: هری پاتر، جلسه‌ی دادرسی انضباطی. هری آن را به جلوی تی شرتش سنجاق کرد و بار دیگر صدای زن به گوش رسید که گفت:

- بازدیدکننده‌ی وزارت سحر و جادو، شما باید تحت بازرسی قرار بگیرید و چوبدستی خود را برای ثبت به بخش امنیتی تحویل بدهید که در انتهای دهلیز<sup>۱</sup> است.

کف باجه تلقن شروع به لرزیدن کرد. آن‌ها به داخل زمین فرو می‌رفتند. هری با دلواپسی به سنگفرش خیابان نگاه می‌کرد که از جلوی شیشه‌های باجه تلقن می‌گذشت و بالا می‌رفت تا این‌که همه‌جا تاریک شد. دیگر هیچ چیز را نمی‌توانست ببیند و فقط صدای سایش گنگی را می‌شنید که در اثر حرکت باجه تلقن به اعماق زمین ایجاد می‌شد. بعد از حدود یک دقیقه که در نظر هری بسیار بیشتر می‌نمود پرتوی از نور طلایی رنگ پاهایش را روشن کرد و به تدریج بالاتر رفت تا به بدنش و سرانجام به صورتش رسید. نور چشمش را زد و ناچار شد چشم‌هایش را ببندد تا اشک از آن‌ها جاری نشود.

صدای زن به گوش رسید که گفت:

- وزارت سحر و جادو روز خوبی را برایتان آرزو می‌کند.  
در باجه‌ی تلقن با شدت باز شد و آقای ویزلی از آن خارج شد. هری نیز درحالی که دهانش باز مانده بود به دنبال او رفت.

آن‌ها در یک سوی سالن بسیار طویل و باشکوه ایستاده بودند که کفپوش چوبی تیره‌ی آن می‌درخشید. سقف آبی زنگاری آن پر از نشانه‌های طلایی درخشان بود که مرتب حرکت می‌کردند و تغییر شکل می‌دادند، درست مثل یک تابلوی اعلانات آسمانی، دیوارهای دو طرف آن را با چوب تیره‌ی براقی قاب‌بندی کرده بودند و بخاری‌های دیواری طلاکاری‌شده‌ی بسیاری در آن‌ها به چشم می‌خورد. هر چند ثانیه یک بار جادوگر یا ساحره‌ای با صدای فیش ملایمی از یکی از بخاری‌های دیوار سمت چپ بیرون می‌آمد. در سمت راست، جادوگران در مقابل بخاری‌ها صف می‌بستند و منتظر بودند که به نوبت بروند.

در نیمه‌های سالن حوض فواره‌داری قرار داشت. چندین مجسمه‌ی بزرگ‌تر از اندازه‌ی طبیعی در وسط یک حوض گرد به چشم می‌خورد. بلندترین آن‌ها مجسمه‌ی جادوگر اشرافی مآبی بود که چوبدستی‌اش را به سمت بالا نگه داشته بود. در اطراف او مجسمه‌ی یک ساحره‌ی زیبا، یک ساتتور، یک جن و یک جن خانگی قرار داشت. سه مجسمه‌ی اخیر، با حالتی مهرآمیز به جادوگر و ساحره چشم دوخته بودند. از انتهای چوبدستی جادوگر و ساحره، از نوک تیر و کمان ساتتور، از نوک کلاه جن و از نوک دو گوش جن خانگی قطرات درخشان آب فواره می‌زد و از این‌رو صدای دل‌پذیر فروریختن قطرات آب به صدای ترق‌توروق حاصل از غیب و ظاهر شدن و صدای تق‌تق گام‌های صداها جادوگر و ساحره‌ای اضافه می‌شد که اکثر آن‌ها با چهره‌های گرفته‌ی صبحگاهی و با گام‌های بلند به سمت درهای زرین انتهای سالن می‌رفتند.

آقای ویزلی گفت:

-از این طرف.

آن‌ها به جمعیت پیوستند و به آرامی راه خود را در میان کارکنان وزارت‌خانه در پیش گرفتند که همگی یا انبوهی از کاغذ پوستی‌های نامتعادل به دست داشتند یا کیف‌های زوار دررفته. عده‌ای از آن‌ها نیز

قدم زنان روزنامه‌ی پیام امروز را می‌خواندند. وقتی از کنار حوض می‌گذشتند چشم هری به سی‌کل‌های تفره و نات‌های برنزی افتاد که در ته حوض می‌درخشیدند. بر روی تابلوی کثیف و کوچک کنار آن نوشته بود:

### کلیه‌ی عواید موهض برادران جادویی به بیمارستان سوانح و بیماری‌های جادویی سنت مانگو اهدا می‌شود.

هری وقتی به خود آمد که با درماندگی در دل می‌گفت: «اگه از هاگوارتز اخراج نشم ده گالیون توی حوض میندازم.»  
آقای ویزلی گفت:

- از این طرف بیا، هری.

آن‌ها از میان سیل کارکنان وزارتخانه که به سمت درهای زیرین می‌رفتند بیرون آمدند و به سوی باجه‌ای در سمت چپ رفتند که بر روی تابلوی بالای آن نوشته بود: «بخش امنیتی». جادوگری که ردای آبی زنگاری به تن داشت و درست ریشش را تراشیده بود با نزدیک شدن آقای ویزلی و هری روزنامه‌ی پیام امروزش را روی میز گذاشت و سرش را بلند کرد. آقای ویزلی با دست هری را نشان داد و گفت:

- من همراه این بازدیدکننده هستم.

جادوگر با بی‌حوصلگی گفت:

- بیا این طرف.

هری جلوتر رفت و جادوگر میله‌ی طلایی درازی را بالا گرفت که مثل آتن اتومبیل، نازک و انعطاف‌پذیر بود و آن را از جلو و عقب هری از سر تا پایش گذراند.

جادوگر امنیتی میله‌ی طلایی را کنار گذاشت و دستش را دراز کرد و غرولندکنان به هری گفت: «چوبدستی.» هری چوبدستی‌اش را به او داد.



هری پاتر و محفل ققنوس □ ۱۸۳

جادوگر آن را درون یک دستگاه برنجی عجیب گذاشت که چیزی شبیه به ترازویی بود که فقط یک کفه داشته باشد. دستگاه شروع به لرزیدن کرد. نوار باریکی از جنس کاغذ پوستی با سرعت از شکافی در زیر دستگاه بیرون آمد. جادوگر آن را پاره کرد و نوشته‌ی روی آن را خواند:

- سی و پنج سانتی متر، مغز: پرققنوس، چهار سال است که از آن استفاده می‌شود، درسته؟

هری با نگرانی گفت:

- بله.

جادوگر تکه کاغذ را در سیخ برنزی کوچکی فرو کرد و گفت:

- این پیش من می‌مونه.

سپس چوبدستی هری را در دستش گذاشت و گفت:

- بیا اینو بگیر.

- متشکرم.

جادوگر آهسته گفت:

- صبرکن...

نگاه جادوگر با سرعت از نشان روی سینه‌ی هری به جای زخم روی پیشانی‌اش معطوف شد. آقای ویزلی با حالتی جدی گفت:

- ازت متشکرم، اریک.

آن‌گاه شانه‌ی هری را گرفت و او را از آن‌جا به سمت سیل جادوگران و ساحره‌هایی برد که از درهای زرین وارد می‌شدند.

هری درحالی‌که به این و آن برخورد می‌کرد به دنبال آقای ویزلی از درهای زرین عبور کرد و به سالن کوچک‌تر پشت آن رسید. در آن‌جا دست‌کم بیست آسانسور در پشت نرده‌های طلایی رنگ نمایان بود. آقای ویزلی و هری به گروهی پیوستند که جلوی یکی از آن‌ها جمع شده بودند. مرد درشت هیكل ریشویی که یک کارتن مقوایی بزرگ در دست داشت کنارشان ایستاده بود. از درون کارتن صدای گوش‌خراشی بیرون می‌آمد.

جادوگر برای آقای ویزلی سری تکان داد و گفت:

- خوبی، آرتور؟

آقای ویزلی نگاهی به کارتن انداخت و گفت:

- این تو چیه، باب؟

جادوگر با قیافه‌ی جدی گفت:

- خودمون نمی‌دونیم. فکر می‌کردیم مرغ مرداب معمولیه تا این‌که از دهانش آتیش بیرون داد. به نظرم می‌یاد که نقض تحریم پرورش تجربی باشه.

با صدای تلق و تولوق بلندی، آسانسور در مقابلشان پایین آمد، نرده‌ی طلایی جلوی آن کنار رفت و هری و آقای ویزلی همراه با بقیه‌ی جمعیت به درون آن رفتند. هری به دیوار آسانسور چسبیده بود. چندین جادوگر و ساحره با کنج‌کاوی به هری نگاه می‌کردند. هری به پاهایش نگاه کرد تا نگاهش به چشم کسی نیفتد و در میان جمعیت موهای جلوی سرش بر روی سرش خوابید. در آسانسور با سروصدا بسته شد و آسانسور آهسته بالا رفت. صدای جیرینگ جیرینگ زنجیرها دایم به گوش می‌رسید. همان صدای بی‌روحو که هری در باجه‌ی تلفن شنیده بود در فضای آسانسور پیچید.

- طبقه‌ی هفتم، سازمان ورزش و تفریحات جادویی شامل ستاد مرکزی باشگاه‌های کوئیدچیچ بریتانیا و ایرلند، انجمن تخته سنگی و اداره‌ی ثبت اختراع‌های مضحک.

در آسانسور باز شد و چشم هری به راهروی بی‌نظم و ترتیبی افتاد که بر روی دیوارهای آن پوستر تیم‌های کوئیدچیچ معروف یک وری نصب شده بود. یکی از جادوگران داخل آسانسور که یک بغل جارو در دست داشت با زحمت و مشقت خود را از لابه‌لای جمعیت بیرون کشید و در راهرو ناپدید شد. در آسانسور بسته شد و دوباره تکان‌تکان خورد و به سمت بالا حرکت کرد. صدای زن به گوش رسید که می‌گفت:

- طبقه‌ی ششم، سازمان حمل و نقل جادویی شامل اداره‌ی شبکه‌ی پرواز، اداره‌ی نظارت بر جارو، اداره‌ی رمزتاز و مرکز آزمون غیب و ظاهر شدن. بار دیگر در آسانسور باز شد و چهار پنج ساحره و جادوگر بیرون رفتند. در همان وقت چندین موشک کاغذی پروازکنان به درون آسانسور آمدند. هری سرش را بلند کرد و به پرواز بیهوده‌ی آن‌ها بر فراز سرش نگاه کرد. موشک‌های کاغذی بنفش روشن بودند و هری می‌توانست مهر «وزارت سحر و جادو» را در امتداد کناره‌ی بال‌هایشان ببیند.

آقای ویزلی زیر لب به او گفت:

- یادداشت‌های درون - سازمانیه. قبلاً از جغد استفاده می‌کردیم اما نمی‌دونی چه افتضاحی می‌شد... روی تمام میزها پر از فضله‌ی جغد بود...

هنگامی که آسانسور با سروصدا بالا می‌رفت یادداشت‌ها به دور چراغی که از وسط سقف آسانسور آویزان بود پروبال می‌زدند.

- طبقه‌ی پنجم، سازمان همکاری‌های جادویی بین‌المللی شامل هیئت بین‌المللی استانداردهای بازرگانی جادویی، اداره‌ی قوانین جادویی بین‌المللی، کنفدراسیون بین‌المللی جادوگران در بریتانیا.

وقتی در آسانسور باز شد دو تا از یادداشت‌ها به همراه چندین جادوگر و ساحره از آسانسور بیرون رفتند اما چندین یادداشت دیگر نیز وارد آسانسور شدند چنان‌که در اثر پرواز آن‌ها به دور چراغ آسانسور، نور آن سوسو می‌زد.

- طبقه‌ی چهارم، سازمان ساماندهی و نظارت بر امور موجودات جادویی شامل بخش‌های جانوران، آدمیزادگان و ارواح، اداره‌ی ارتباطات اجنه، اداره‌ی مشاورین دفع آفات.

جادوگری که مرغ آتشین دم داشت از آسانسور خارج شد و به دنبال او دسته‌ای از یادداشت‌ها نیز پروازکنان بیرون رفتند. در آسانسور گرمی به هم خورد.

- طبقه‌ی سوم، سازمان حوادث و فجایع جادویی شامل کمیته‌ی حوادث جادویی برگشت‌پذیر، مرکز فراموش‌کاران<sup>۱</sup>، و کمیته‌ی بهانه‌های مشنگ‌پسند.

در این طبقه همه از آسانسور خارج شدند غیر از آقای ویزلی، هری و ساحره‌ای که سرگرم خواندن طومار پوستی درازی بود که دنباله‌ش روی زمین افتاده بود. یادداشت‌های باقی‌مانده به پرواز به دور چراغ ادامه دادند و آسانسور تکان‌تکان خورد و بالا رفت. آنگاه در باز شد و صدای بی‌روح زن گفت:

- طبقه‌ی دوم سازمان اجرای قوانین جادویی شامل اداره‌ی استفاده‌ی نامناسب از جادو، مرکز کارآگاهان، و خدمات اداری دیوان عالی جادوگری.

آقای ویزلی گفت:

- این‌جا طبقه‌ی ماست، هری. دفتر من اون طرف این طبقه‌س.

آن‌ها به دنبال ساحره از آسانسور بیرون آمدند و وارد راهرویی شدند که در دو طرف آن درهای متعدد به چشم می‌خورد. وقتی از مقابل پنجره‌ای می‌گذشتند که از آن نور خورشید می‌تابید هری گفت:

- آقای ویزلی؟ مگه این‌جا زیر زمین نیست؟

آقای ویزلی گفت:

- چرا هست. اونا پنجره‌های سحرآمیزند. حفاظت جادویی تصمیم می‌گیره که هر روز چه هوایی داشته باشیم. آخرین بار که برای افزایش حقوق نقشه می‌کشیدن ما دو ماه تموم هوای توفانی داشتیم... از اون طرف بیچ، هری.

آن‌ها از درهای بزرگ و سنگینی از جنس چوب بلوط وارد شدند و به فضای وسیع و پر سروصدایی رسیدند که به اتاقک‌های متعددی تقسیم

۱ - متخصصین ورزیده در به‌کارگیری افسون فراموشی - م.

شده بود. صدای همهمه و خنده به گوش می رسید. یادداشت ها همچون موشک های مینیاتوری با سرعت به درون اتاقک ها می رفتند و بیرون می آمدند. روی تابلوی کجی که روی نزدیک ترین اتاقک به چشم می خورد نوشته بود: مرکز کارآگاهان. وقتی از جلوی در آن می گذشتند هری نگاه دزدانه ای به آن انداخت. کارآگاه ها دیوارهای اتاقکشان را با چیزهای مختلفی از تصویر جادوگرهای تحت تعقیب و عکس خانواده ای آن ها گرفته تا پوسترهایی از تیم کویدیدج محبوبشان و مقاله هایی از روزنامه های پیام امروز پوشانده بودند. مردی که ردای سرخ به تن داشت و مویش را که بلندتر از موی بیل بود پشت سرش بسته بود روی صندلی نشسته و پاهایش را روی میز تکیه داده بود و گزارشی را برای قلم پرسش دیکته می کرد. کمی جلوتر ساحره ای با چشم بندی روی یک چشم از بالای دیوار اتاقکش با کینیگزلی شکلبولت صحبت می کرد. وقتی به آن ها نزدیک تر شدند کینیگزلی با حالتی بی اعتنا گفت:

- صبح به خیر، ویزلی، می خواستم یه چیزی رو بهت بگم، یه دقیقه وقت داری؟

آقای ویزلی گفت:

- آگه واقعاً یه دقیقه طول بکشه، آره. من خیلی عجله دارم.

آن دو طوری باهم حرف می زدند گویی با یکدیگر آشنا نبودند و وقتی هری دهانش را باز کرد که به کینیگزلی سلام کند آقای ویزلی پای هری را لگد کرد. آنها به دنبال کینیگزلی در امتداد ردیف اتاقک ها پیش رفتند تا این که سرانجام به آخرین اتاقک رسیدند.

هری مات و مبهوت ماند. از هر سوی اتاقک عکس های سیریوس به او چشمک می زدند. بریده های روزنامه و عکس های قدیمی، حتی عکسی که سیریوس را در مقام ساقدوش در مراسم ازدواج والدینش نشان می داد، دیوارهای اتاقک را پوشانده بود. تنها قسمتی که در آن اثری از عکس سیریوس به چشم نمی خورد نقشه ی جهان بود که بر روی آن

پونزهای قرمزریزی مثل جواهر می درخشیدند.  
کنیگزلی با عجله یک دسته کاغذ پوستی را به دست آقای ویزلی داد و گفت:

- من به تمام اطلاعات مربوط به وسایل نقلیه مشنگی پرنده احتیاج دارم که در دوازده ماه اخیر دیده شده‌ن. این اطلاعات هرچی بیش‌تر باشند بهتره. به ما اطلاع دادن که ممکنه بلک هنوز از همون موتور سیکلت قدیمیش استفاده بکنه.

کنیگزلی به هری چشمک آشکاری زد و با صدایی نجواگونه گفت:  
- این مجله رو بهش بدین. فکر می‌کنم براش جالب باشه.  
و سپس با صدای عادی گفت:

- دیگه زیاد طولش نده، ویزلی، تأخیر در گزارش هشت تیرها، یک ماه تحقیقات مارو عقب انداخت.

آقای ویزلی با حالت خشک و سردی گفت:  
- اگه گزارشمو خونده بودی متوجه می‌شدی که اون هفت تیره نه هشت تیر.

متأسفانه باید بهت بگم که برای اطلاعات مربوط به موتور سیکلت‌ها باید صبر داشته باشی چون فعلاً سرمون خیلی شلوغه.  
سپس با صدای آهسته گفت:

- اگه بتونی قبل از ساعت هفت بزنی بیرون خوبه. مالی امشب کوفته قلقلی درست می‌کنه.

آقای ویزلی با اشاره‌ی دست هری را به دنبال خود فرا خواند و از اتاق کنیگزلی بیرون رفت. سپس از درهای بزرگ دیگری از جنس چوب بلوط وارد راهروی جدیدی شد و به سمت چپ پیچید. از آن‌جا تا انتهای راهرو رفت و به سمت راست پیچید. وارد راهروی کم نور و رنگ‌ورو رفته‌ای شده بودند که انتهای آن بسته بود و در سمت چپ یک در نیمه باز قرار داشت که معلوم بود گنج‌هی جاروهاست. روی دری در سمت راست

راهرو تابلوی برنجی جرم گرفته‌ای نمایان بود که بر روی آن نوشته بود: سوءاستفاده از محصولات مشنگی.

ظاهراً دفتر دلگیر آقای ویزلی کمی کوچک‌تر از گنج‌های جاروها بود. دو میز تحریر را به زور در آن جا داده بودند و چون دورتادور اتاق قفسه‌های لبریز از پرونده قرار داشت دیگر جایی برای حرکت در اطراف میزها باقی نمانده بود. حتی روی قفسه‌ها نیز پر از دسته‌های کاغذ پوستی انباشته شده بر روی هم بود. تنها قسمت دیوار که در دسترس بود دل‌مشغولی‌های آقای ویزلی را به نمایش می‌گذاشت. چندین عکس بزرگ از اتومبیل‌های گوناگون شامل تصویری از یک موتور اوراق‌شده، دو تصویر از صندوق‌های پستی که ظاهراً آقای ویزلی از کتاب کودکان مشنگ‌ها بریده بود و نموداری که طرز وصل کردن دو شاخه به پریز برق را نشان می‌داد بر روی دیوار خودنمایی می‌کرد.

در سینی نامه‌های آقای ویزلی بر روی نامه‌های انباشته‌شده تُستری قرار داشت که با حالتی غم‌انگیز سسکه می‌کرد و همچنین یک جفت دستکش چرمی به چشم می‌خورد که با شست‌هایش بازی می‌کرد. عکسی از خانواده‌ی ویزلی در کنار سینی نامه‌ها بود. هری متوجه شد که پرسی از داخل عکس بیرون رفته‌است.

آقای ویزلی کاپشن خلبانی‌اش را درآورد و به پشتی صندلی‌اش آویزان کرد و با حالتی عذرخواهانه گفت:

- ما این جا پنجره نداریم. تقاضا کردیم، اما انگار از نظر اونا ضروری نیست. بشین، هری. مثل این‌که پرکنیز هنوز نیومده.

هری خود را چلانند و روی صندلی پشت میز پرکنیز نشست و آقای ویزلی شروع کرد به ورق‌زدن کاغذهایی که کنیگزلی به او داده بود. وقتی نسخه‌ای از مجله‌ای به نام «طفره‌زن»<sup>۱</sup> را از وسط آن‌ها درآورد به پهنای

صورتش خندید و گفت:

- او، آره...

سپس آن را ورق زد و ادامه داد:

- آره، راست می‌گفت. مطمئنم که سیریوس از این خیلی خوشش می‌یاد...

ای بابا، این دیگه چیه؟

یادداشتی از در باز اتاق وارد شد و پروبال زنان بر روی تستر نشست.

آقای ویزلی تای آن را باز کرد و با صدای بلند متن آن را خواند:

- «سومین توالت عمومی نشخوارکننده در بتنال‌گرین<sup>۱</sup> گزارش شده، لطفاً

فوراً رسیدگی کنید.» این قضیه دیگه داره مسخره می‌شه...

- توالت نشخوارکننده؟

- مسخره بازی ضد مشنگ‌ها! هفته‌ی پیش دو مورد داشتیم، یکی در

ویمبلدون<sup>۲</sup>، یکی در الفنت اندکسل<sup>۳</sup>. مشنگ‌ها سیفون رو می‌کشن و به

جای این‌که همه چی بره پایین... بقیه شو خودت می‌تونی حدس بزنی.

بیچاره‌ها یکسره می‌رن دنبال اون... اون ماله کش‌ها... فکر می‌کنم

اسمشون همین باشه... همونایی که لوله و این جور چیزهارو تعمیر

می‌کنن....

- لوله‌کش‌ها؟

- دقیقاً، آره، ولی اونا هم گیج و سردرگم می‌شن. اگه فقط دستم به اون

کسی که این کارو می‌کنه برسه...

- کارآگاه‌ها اونارو می‌گیرن؟

- نه بابا، این کار اون قدر جزئییه که لازم نیست کارآگاه‌ها دست به کار بشن.

این کار به مأمورین گشت عادی سازمان اجرای قوانین جادویی مربوط

می‌شه... آهان، هری، این پرکنیزه.

1 - Bethnal Green

2 - Wimbledon

3 - Elephant and Castle



هری پاتر و محفل ققنوس □ ۱۹۱

جادوگر پیر خمیده و ظاهراً کمروبی با موی سفید پف‌دار نفس‌نفس‌زنان وارد اتاق شده بود. بی آن‌که به هری نگاه کند با درماندگی گفت:

- اوه، آرتورا! خدارو شکر که این جایی. نمی‌دونستم باید چی کار کنم، نمی‌دونستم بهتره این جا منتظرت بمونم یا نه. همین الان یه جغد فرستادم خونه‌تون اما معلومه که به دستت نرسیده. ده دقیقه پیش یه پیغام اضطراری اومد...

آقای ویزلی گفت:

- می‌دونم همون توالت‌های تشخوارکننده‌س.

- نه، نه، مربوط به توالت نیست، مربوط به جلسه‌ی دادرسی این پسره، پاتره... اونا محل برگزاری و ساعتشو تغییر داده‌ن... همین الان یعنی ساعت هشت شروع می‌شه... و محلش هم دادگاه قدیمی شماره‌ی ده در طبقه‌ی پایینه...

- اون جا توی دادگاه قدیمی... ولی به من گفته بودن... ریش مرلین نجاتمون بده...

آقای ویزلی به ساعتش نگاه کرد و فریاد کوتاهی کشید و از جا جست

و گفت:

- زود باش، هری، بجنب. ما باید پنج دقیقه پیش اون جا می‌رسیدیم.

پرکنیز خود را به قفسه چسباند تا آقای ویزلی بتواند با عجله از دفتر کارش بیرون برود. هری نیز به دنبالش می‌دوید. وقتی با عجله از جلوی اتاق‌های کارآگاه‌ها می‌گذشتند هری که نفسش بریده بود پرسید:

- چرا زمانشو عوض کرده‌ن؟

مردم سرک می‌کشیدند و دویدن شتاب‌زده‌ی آن‌ها را نگاه می‌کردند. هری حس می‌کرد تمام اندرونش را نزد پرکنیز جا گذاشته است. آقای ویزلی در جواب هری گفت:

- نمی‌دونم، اما خدارو شکر که ما این قدر زود رسیدیم این جا. آگه به جلسه

نمی‌اومدی مصیبت بود!

آقای ویزلی جلوی آسانسور ناگهان متوقف شد و اندکی سر خورد. سپس با عجله دکمه‌ی پایینی را فشرد و گفت:  
- بیا دیگه!

آسانسور تلق تولوق‌کنان پدیدار شد و آن‌ها با عجله سوار شدند. هر بار که آسانسور در طبقه‌ای می‌ایستاد آقای ویزلی با خشم لعن و نفرین می‌کرد و با مشت به دکمه‌ی شماره‌ی نه می‌کوبید.  
آقای ویزلی با عصبانیت گفت:

- سال‌هاست که از اون دادگاه‌ها استفاده نشده. هیچ سر در نمی‌یارم برای چی جلسه‌رو اون‌جا برگزار می‌کنن... مگر این‌که... اما نه...

در همان لحظه ساحره‌ی چاقی که جامی در دست داشت و از آن دود بلند می‌شد به درون آسانسور آمد و آقای ویزلی توضیح بیش‌تری نداد. صدای بی‌روح زن اعلام کرد: «دهلیز» و نرده‌های طلایی کنار رفتند. چشم‌های او از دور به مجسمه‌های طلایی حوض افتاد. ساحره‌ی چاق از آسانسور بیرون رفت و جادوگر رنگ‌پریده‌ای با چهره‌ی غمگین و ماتم‌زده سوار شد. وقتی آسانسور شروع به حرکت کرد و پایین رفت او با صدای اندوه‌باری گفت:

- صبح به خیر، آرتور، معمولاً این پایین نمی‌اومدی...

آقای ویزلی درحالی‌که روی پاشنه و پنجه‌های پایش تاب می‌خورد، نگاه‌نگرانی به هری انداخت و گفت:

- یه کار اضطراری پیش اومده، بود!

بود با نگاهی خیره‌ری را ورننداز کرد و گفت:

- او، آره، البته.

هری حال و حوصله‌ای نداشت که بخواهد صرف بود بکند اما نگاه

هری پاترو محفل قنوس □ ۱۹۳

خیره‌ی تزلزل‌ناپذیر او نیز به هیچ‌وجه حال هری را بهتر نکرد. صدای بی‌روح زن گفت:

- سازمان اسرار.

اما توضیح بیش‌تری نداد. همین‌که درهای آسانسور با سروصدا باز شد آقای ویزلی گفت:

- بجنب، هری.

هر دو در راهرویی که با راهروهای بالا کاملاً متفاوت بود به سرعت پیش می‌رفتند. دیوارها خالی بود و غیر از در سیاه و ساده‌ای که در انتهای راهرو به چشم می‌خورد هیچ در و پنجره‌ی دیگری وجود نداشت. هری گمان می‌کرد که از آن در وارد می‌شوند اما آقای ویزلی دست هری را کشید و به سمت چپ برد که یک ورودی بود و به پلکانی می‌رسید. آقای ویزلی درحالی که پله‌ها را دو تا یکی می‌کرد نفس‌نفس‌زنان گفت:

- همین پایینه، همین پایینه. حتی آسانسور هم تا این پایین نمی‌یاد... برای چی اونا جلسه‌رو این جا برگزار می‌کنن...

در پایین پله‌ها به راهروی دیگری رسیدند که شباهت زیادی به راهرویی داشت که به دخمه‌ی اسنیپ در هاگوارتز می‌رسید. بر روی دیوارهای سنگی و ناهموار آن مشعل‌های پایه‌داری به چشم می‌خورد. در این راهرو از مقابل درهایی می‌گذشتند که سنگین و چوبی بودند و بر روی آنها سوراخ کلید و شب‌بند وجود داشت.

- دادگاه شماره‌ی ده... به نظرم دیگه تقریباً... آره.

آقای ویزلی در مقابل در تیره و کثیفی متوقف شد که قفل آهنی بزرگی داشت. به دیوار تکیه داد و به سینه‌اش چنگ زد. درحالی که نفس‌نفس می‌زد با شستش به در اشاره کرد و گفت:

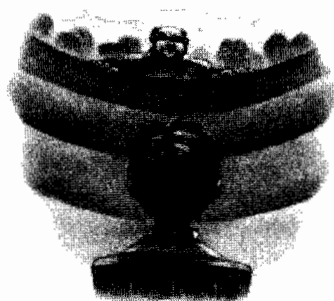
- برو، برو تو.

- شما... شما نمی‌خوان با من بیاین؟

- نه، نه، من اجازه ندارم، برو، موفق باشی!

هری احساس می‌کرد قلبش به ناحیه‌ی گلگاهش رسیده و در آن‌جا وحشیانه مارش نظامی می‌زند. به زحمت آب دهانش را فرو داد، دستگیره‌ی آهنی سنگین در را چرخاند و به درون دادگاه قدم گذاشت.

## فصل ۸



### جلسه‌ی دادرسی

هری توانست خودداری کند و نفس صداداری را در سینه حبس کرد. به درون دخمه‌ی بزرگی گام گذاشته بود که بی‌نهایت آشنا به نظر می‌رسید. او نه تنها قبلاً آن‌جا را دیده بود بلکه به آن‌جا نیز رفته بود: این همان محلی بود که هری در قدح اندیشه‌ی دامبلدور دیده بود، همان جایی که هری شاهد محکومیت لسترنج‌ها به حبس ابد در آزکابان بود. دیوارها از جنس سنگ‌های سیاه بودند و روشنایی کم‌سوی مشعل‌ها فضا را روشن می‌کرد. در دو طرف هری نیمکت‌های بسیاری خالی بودند اما در مقابلش، در بالاترین نیمکت‌های دخمه اشکال تیره و مبهم افراد نمایان بود. آن‌ها با صدای آهسته صحبت می‌کردند اما همین‌که در سنگین پشت سر هری بسته شد سکوت شومی بر فضا حاکم شد. صدای خشک و بی‌روح مردانه‌ای از آن سوی دادگاه سکوت را شکست و گفت: - تو دیر کردی.

هری با نگرانی گفت:

- ببخشید... نمی‌دونستم ساعت جلسه تغییر کرده.  
- این تقصیر دیوان عالی جادوگری<sup>۱</sup> نیست. امروز صبح جغدی برای شما فرستادند. در جایث بنشین.

نگاه هری به صندلی وسط دخمه افتاد که دسته‌های آن با زنجیری پوشیده شده بود. هری دیده بود که چه طور آن زنجیرها جان می‌گیرند و به دوردست هرکسی می‌پیچند که روی صندلی بنشیند. وقتی بر روی کف سنگی دخمه قدم برمی‌داشت صدای گام‌هایش در فضا می‌پیچید. وقتی با احتیاط روی لبه‌ی صندلی نشست زنجیرها جیرینگ جیرینگ تهدیدآمیزی کردند اما او را به صندلی نرساندند. هری که حس می‌کرد دچار دل‌به‌هم‌خوردگی شده است سرش را بلند کرد و به کسانی که بر روی نیمکت بالایی نشسته بودند نگریست.

روی هم رفته حدود پنجاه نفر بودند و تا جایی که هری می‌توانست ببیند همگی ردهای بادمجانی رنگی به تن داشتند که در سمت چپ سینه‌شان یک «W»<sup>۲</sup> قره‌ای ماهرانه گلدوزی شده بود. همگی از آن بالا به هری خیره شده بودند، عده‌ای با قیافه‌های خشک و عبوس و عده‌ای با علاقه و کنج‌کاوی.

درست در وسط ردیف جلویی کورنلیوس فاج، وزیر سحر و جادو نشسته بود. فاج مرد قوی هیکلی بود که اغلب کلاه جادوگری لبه‌دار لیمویی بر سر می‌گذاشت اما آن روز از این کار صرف‌نظر کرده بود. دیگر از لبخند ملاحظت‌آمیزی که روزگاری هنگام صحبت با هری بر چهره‌اش می‌نشست نیز اثری نبود. ساحره‌ای که فک پهن و چهارگوش و موی خاکستری بسیار کوتاهی داشت در دست چپ فاج نشسته بود. او یک عینک تک عدسی داشت و قیافه‌ای خصمانه به خود گرفته بود. در سمت

1 - Wizengamot

۲. اولین حرف wizengamot به معنای دیوان عالی جادوگری - م.

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۱۹۷

راست فاج ساحره‌ی دیگری نشسته بود که به پستی نیمکت تکیه داده و  
چهره‌اش در تاریکی مشخص نبود. فاج گفت:

- بسیار خب، با حضور متهم... بالاخره کارمونو شروع می‌کنیم.

سپس رو به سمت دیگر آن ردیف گفت:

- تو حاضری؟

صدای مشتاق کسی که هری او را می‌شناخت به گوش رسید:

- بله، قربان.

این صدای پرسى، برادر رون بود که انتهای نیمکت جلویی نشسته بود.  
هری به امید نگاه آشنایی از سوی پرسى به او نگاه کرد اما ناامید شد.  
چشم‌های پرسى در پشت عینک قاب شاخی‌اش به کاغذ پوستی‌اش خیره  
بود و قلم‌پری در دستش داشت.

فاج با صدای زنگ‌داری گفت:

- جلسه‌ی دادرسی انضباطی دوازدهم اوت...

بلافاصله پرسى شروع به نوشتن کرد. فاج ادامه داد:

- پیرو تخلف از حکم ممنوعیت معقول جادوگری برای افراد زیر سن  
قانونی و قانون بین‌المللی رازداری توسط هری جیمز پاتر، ساکن سورى،  
لتیل وینگینگ، پریوت درایو، شماره‌ی چهار... باز پرس‌های جلسه عبارتند  
از: کورنلیوس اسوالدفاج، وزیر سحر و جادو؛ آمیلیاسوزان بونز رییس  
سازمان اجرای قوانین جادویی؛ دلورس جین آمبریج<sup>۱</sup>، معاون ارشد وزیر.  
منشی جلسه، پرسى ایگناشس ویزلی...

- شاهدهی برای دفاع: آلبوس پرسیوالوالفریک برابان دامبلدور...

این صدای آرام از پشت سر هری به گوش رسید و هری چنان به  
سرعت سرش را برگرداند که گردنش صدا داد.

دامبلدور ردای بلندی به رنگ آسمان شبانگاهی به تن داشت و با

حالتی جدی گام‌های بلند بر می داشت. قیافه‌اش کاملاً آرام بود. مو و ریش بلند و نقره فامش در نور مشعل‌ها می درخشید و او درحالی که به نزدیکی هری رسیده بود، از پشت عینک نیم دایره‌ای‌اش که بر نیمه‌ی پایینی بینی بسیار خمیده‌اش قرار داشت به فاج نگاهی انداخت.

اعضای دیوان عالی جادوگری پچ‌پچ می کردند. اکنون همه‌ی نگاه‌ها به دامبلدور خیره شده بود. عده‌ای آزرده به نظر می رسیدند و بقیه ترسیده بودند اما دو ساحره‌ی مسن‌تر در ردیف عقبی برای خوشامدگویی به دامبلدور دست تکان می دادند.

با دیدن دامبلدور احساس نیرومندی در سینه‌ی هری شکفتن آغاز کرد، احساسی سرشار از امید و نیروبخش درست مانند همان احساسی که آواز ققنوس در دلش ایجاد کرده بود. می خواست نگاه دامبلدور را به خود جلب کند اما او به هری نگاه نمی کرد. او همچنان سرش را بالا گرفته بود و به فاج می نگریست که کاملاً معلوم بود دستپاچه شده است. فاج که کاملاً معذب به نظر می رسید گفت:

- آه، دامبلدور. بله. تو...!... پس... پیغام ما... برای اطلاع تغییر مکان... و زمان جلسه... به دستت رسید؟  
دامبلدور با شادمانی گفت:

- قرار نبود به دستم برسه. اما خوشبختانه در اثر یک اشتباه خجسته سه ساعت زودتر به وزارتخونه رسیدم برای همین مشکلی پیش نیومد.  
- بله... خوب... مثل این که... یه صندلی دیگه... لازم داریم... ویزلی... می شه لطفاً...

دامبلدور با خوشرویی گفت:

- نگران نباشین، نگران نباشین...

سپس چوبدستی‌اش را درآورد و با یک حرکت جزئی یک صندلی راحتی رنگارنگ و نرم در کنار هری ظاهر شد. دامبلدور بر روی آن نشست، نوک انگشت‌های کشیده و نرم دو دستش را به هم چسباند و از بالای آن با



هری پاتر و محفل ققنوس □ ۱۹۹

حالتی مؤدبانه فاج را ورنه از کرد. اعضای دیوان عالی جادوگری همچنان پیچ می‌کردند و آرام و قرار نداشتند. اما همین‌که فاج بار دیگر شروع به صحبت کرد همگی آرام گرفتند. فاج یادداشت‌هایش را ورق زد و بار دیگر گفت:

-بله... خب پس... بله. می‌رسیم به اتهام.

او به زور یک کاغذ پوستی را از میان دسته‌ی کاغذهایش بیرون کشید، نفس عمیقی کشید و شروع به خواندن آن کرد:

-اتهام‌های متهم عبارتند از این‌که او دانسته، به‌طور عمدی و با آگاهی کامل از غیرقانونی بودن اعمالش، منوط به دریافت اخطارنامه‌ی کتبی دیگری از وزارتخانه در گذشته برای اقدام به جرمی مشابه، در ساعت نه‌ویست و سه دقیقه‌ی روز دوم اوت در یک منطقه‌ی مشنگ نشین و در حضور یک مشنگ، اقدام به ایجاد یک سپر مدافع کرده و با این اقدام از بند سوم حکم ممنوعیت معقول جادوگری برای افراد زیر سن قانونی، مصوبه‌ی ۱۸۷۵، و همچنین قسمت سیزدهم قانون رازداری جادوگران کنفدراسیون بین‌المللی تخطی کرده‌است.

فاج از بالای کاغذ پوستی نگاه خصمانه‌ای به هری انداخت و گفت:

- آیا تو هری جیمز پاتر، ساکن سوری، لیتل وینگینگ، پریوت درایو، شماره‌ی چهار هستی؟

هری گفت:

-بله.

- آیا سه سال پیش برای اقدام به جادوی غیرقانونی از وزارتخانه اخطارنامه‌ی رسمی دریافت کردی؟

-بله، ولی...

- با این حال باز هم در شب دوم اوت یک سپر مدافع درست کردی؟

-بله، ولی...

- با این‌که می‌دونستی برای این‌که هنوز هفده سالت نشده در خارج از

۲۰۰ □ فصل ۸ / جلسه‌ی دادرسی

مدرسه مجاز به استفاده از جادو نیستی؟

- بله، ولی...

- با این که می‌دونستی در منطقه‌ای هستی که پر از افراد مشنگه؟

- بله، ولی...

- با این که کاملاً آگاه بودی که در اون لحظه در فاصله‌ی بسیار کمی از یک

مشنگ قرار داری؟

هری با عصبانیت گفت:

- بله. ولی من این کارو فقط به این دلیل انجام دادم که ما...

ساحره‌ای که در سمت چپ فاج نشسته بود و عینک تک عدسی

داشت با صدای رسایش حرف او را قطع کرد و گفت:

- یک سپر مدافع تمام عیار درست کردی؟

هری گفت:

- بله، چون...

- یک سپر مدافع مادی؟

هری پرسید:

- یه سپر چی چی؟

- آیا سپر مدافعت شکل مشخصی داشت؟ منظورم اینه که، چیزی بیش‌تر

از بخار یا دود بود؟

هری که هم بی‌قرار بود هم کمی ناامید شده بود گفت:

- بله، سپر مدافعم یه گوزنه. همیشه شکل یه گوزنه.

خانم بونز با صدای رسایی گفت:

- همیشه؟ قبلاً هم سپر مدافع درست کردی؟

هری جواب داد:

- بله، یک سال تمام من این کارو انجام می‌دادم.

- تو پانزده سالته؟

- بله، و...

- تو اینو توی مدرسه یاد گرفتی؟

- بله، پروفیسور لوپین در سال سوم اینو به من یاد داد چون...

خانم بونز که به هری خیره نگاه می کرد گفت:

- جالبه... یک سپر مدافع واقعی در این سن و سال... واقعاً که خیلی جالبه.

عده‌ای از جادوگران و ساحره‌های اطراف او با حرکت سر حرف او را

تأیید کردند و زیر لب به هم چیزی گفتند، عده‌ای دیگر نیز اخم کردند و با

تأسف سرشان را تکان دادند. فاج پرخاشگرانه گفت:

- الان موضوع بحث ما بر سر جالب بودن این جادو نیست. در واقع، با

توجه به این که جلوی چشم یک مشنگ این کارو کرده، به نظر من هرچه

جالب تر از آب دراومده باشه بدتره!

آن‌ها که اخم کرده بودند حالا با رضایت سر تکان می دادند و پیچ

می کردند اما هری با دیدن حرکت سر کوتاه، قاطع و زاهد مآبانه‌ی پرسى

طاقت نیاورد و به حرف آمد. او پیش از آن که کسی بتواند حرف او را قطع

کند با صدای بلند گفت:

- آگه من این کارو کردم برای دیوانه‌سازها بود!

هری انتظار داشت صدای مهمه بیشتر شود اما سکوتی که بر فضا

حاکم شد سنگین تر از قبل به نظر می رسید.

لحظه‌ای بعد خانم بونز ابروی پهنش را چنان بالا برد که نزدیک بود

عینک تک عدسی اش بیفتد و گفت:

- دیوانه‌سازها؟ منظورت چیه، پسرم؟

- منظورم اینه که توی اون کوچه دو تا دیوانه‌ساز اومده بودن سراغ من و

پسر خاله‌م!

فاج پوزخند ناخوشایندی زد و چنان به اعضای دیوان عالی جادوگری

در اطرافش نگاه کرد که گویی آن‌ها را به شنیدن یک لطیفه فرا می خواند.

او گفت:

- آه، فکرشو می کردم که این جا از این جور چیزها بشنوبیم.

خانم بونز با حیرت و شگفتی گفت:

- دیوانه‌سازها در لیتل وینگینگ؟ من اصلاً نمی‌فهمم...

فاج که همچنان پوزخند می‌زد گفت:

- متوجه نشدی، آملیا؟ بگذار برات توضیح بدم. اون خیلی فکر کرده و به این نتیجه رسیده که دیوانه‌سازها می‌تونن عذر موجهی باشند، که واقعاً هم هستند. مشنگ‌ها نمی‌تونن دیوانه‌سازهارو ببینن، درسته پسر؟ خیلی عالی... واقعاً عالی... بدین ترتیب فقط حرف تو مطرح می‌شه، هیچ شاهده‌ی هم نیست...

هری بار دیگر از کوره در رفت و در میان زمزمه‌های اعضای دادگاه

گفت:

- من دروغ نمی‌گم! دو تا بودن، از سمت دیگه‌ی کوچه اومدن، همه‌جا تاریک و سرد شد و پسرخاله‌ام وجود اونارو احساس کرد و پا به فرار گذاشت...

فاج با قیافه‌ای تکبرآمیز گفت:

- کافیه! کافیه! متأسفانه ناچارم حرفی‌رو که مطمئنم جایی شنیدی و از حفظ کردی قطع کنم...

دامبلدور صدایش را صاف کرد و اعضای دیوان‌عالی جادوگری بار

دیگر سکوت کردند.

او گفت:

- در واقع ما شاهده‌ی برای حضور دیوانه‌سازها در اون کوچه داریم. منظورم شاهده‌ی غیر از دادلی دورسلیه.

به نظر رسید صورت چاق فاج سست و وارفته شد چنان‌که گویی کسی باد آن را خالی کرده‌بود. یکی دو لحظه به دامبلدور خیره شد بعد ظاهرش را جمع‌وجور کرد و گفت:

- دامبلدور، متأسفانه ما وقت زیادی نداریم که بخوایم به این لاطائلات گوش کنیم. من می‌خوام که هرچه زودتر این کار انجام بگیره...

هری پاترو محفل ققنوس □ ۲۰۳

دامبلدور با خوشرویی گفت:

- البته شاید من اشتباه کرده باشم اما مطمئنم که بر طبق قانون اساسی دیوان عالی جادوگری، متهم حق داره که در دفاع از خودش شاهدی رو احضار کنه.

سپس به ساحره‌ای که عینک تک عدسی داشت رو کرد و گفت:

- آیا این خط مشی وزارتخانه در اجرای قوانین جادویی نیست، خانم بونز؟

خانم بونز گفت:

- درسته، کاملاً درسته.

فاج با بدخلقی گفت:

- اوه، بسیار خب، بسیار خب، این شاهد کجاست؟

دامبلدور گفت:

- من اونو با خودم به این جا آورده‌م. اون پشت دره. می‌تونم...؟

فاج مثل سگی که پارس کند به پرسى گفت:

- نه، نه، ویزلی، تو برو.

پرسی بلافاصله از جایش برخاست و بی آن‌که به دامبلدور و هری نگاه کند از کنار آن‌ها گذشت. لحظه‌ای بعد پرسى بازگشت و پشت سرش خانم فیگ با چهره‌ای ترسان و رنگ پریده‌تر از همیشه وارد شد. هری در دل می‌گفت ای کاش به فکرش رسیده بود و دمپایی روفرشی‌اش را عوض می‌کرد.

دامبلدور از جایش برخاست و جایش را به خانم فیگ داد. آن‌گاه صندلی دیگری برای خود ظاهر کرد. وقتی خانم فیگ با نگرانی روی لبه‌ی صندلی جاگیر شد فاج با صدای بلندی گفت:

- اسم کاملتون؟

خانم فیگ با صدای لرزانش گفت:

- آرابلا دورین فیگ<sup>۱</sup>.

فاج با حالتی خسته و تکبرآمیز گفت:

- شما دقیقاً چه کسی هستید؟

خانم فیگ گفت:

- من یکی از ساکنین لیتل وینگینگ هستم و در نزدیکی محل زندگی

هری پاتر زندگی می‌کنم.

خانم بونز بلافاصله گفت:

- ما غیر از هری پاتر هیچ جادوگر یا ساحره‌ی دیگری رو در لیتل وینگینگ

ثبت نکردیم. با توجه... با توجه به وقایع اخیر، ما داریم مراقب اوضاع و

احوال اون منطقه هستیم.

خانم فیگ گفت:

- من فشفشه‌ام. برای همین اسم منو ثبت نمی‌کردین، می‌کردین؟

فاج با دقت او را نگاه کرد و گفت:

- پس فشفشه این، هان؟ ما اینو بررسی خواهیم کرد. در آخر این جلسه

جزئیات مربوط با اصل ونسبتونو به دستیارم ویزلی بدین. راستی،

شفشفشه‌ها می‌تونن دیوانه‌سازهارو ببینن؟

فاج پس از طرح سؤالش به سمت چپ و راست خود نگاه کرد. خانم فیگ

برآشففت و گفت:

- بله، می‌تونیم!

فاج ابروهایش را بالا برد و دوباره به او نگاه کرد و با بی‌علاقگی گفت:

- بسیار خب، مطلب شما چیه؟

- من کمی پس از ساعت نه شب دوم اوت بیرون رفته بودم که از مغازه‌ای

که در انتهای ویستریاواک نبش خیابونه غذای گربه بخرم.

خانم فیگ جویده‌جویده حرف می‌زد گویی آنچه را می‌گفت قبلاً حفظ

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۲۰۵

کرده بود. او ادامه داد:

- همون وقت سروصدایی از توی کوچه‌ای اومد که بین ویستریاواک و پیچ نیم دایره‌ای ماگنولیاست. وقتی سرکوچه رسیدم دیدم دیوانه‌سازها دارن می‌دون...

خانم بونز به تندی گفت:

- می‌دویدند؟ ولی دیوانه‌سازها که نمی‌دوند اونا به صورت شناور در هوا حرکت می‌کنند.

خانم فیگ که گونه‌های پرچین و چروکش بلافاصله گلگون شد فوراً گفت:

- همینو می‌خواستم بگم. اونا در فضای کوچه به سمت دو نفر می‌رفتند که ظاهراً پسر بچه بودند.

خانم بونز چشم‌هایش را تنگ کرد طوری که لبه‌ی عینک تک عدسی‌اش در زیر پوستش پنهان شد و گفت:

- اونا چه شکلی بودن؟

- یکی شون خیلی هیکلی بود و اون یکی لاغر بود...

خانم بونز با بی‌قراری گفت:

- نه، نه، دیوانه‌سازهارو می‌گم... اونا چه شکلی بودن؟

خانم فیگ که این بار تا گردنش سرخ شد گفت:

- آهان، اونا خیلی بزرگ بودن و شتل به تن داشتن.

قلب هری در سینه فرو ریخت. تمام حرف‌های خانم فیگ برعکس بود و به نظر هری می‌آمد که او در نهایت تصویری از دیوانه‌سازها را دیده‌است. درحالی‌که تصویر هرگز نمی‌توانست حقیقت وجودی این موجودات را بیان کند: نحوه‌ی حرکت خوف‌انگیزشان، که چندین سانتی‌متر بالاتر از زمین می‌لولیدند؛ یا بوی تعفن آن‌ها؛ یا صدای خش‌خش وحشتناکی که در اثر مکیدن هوای اطراف ایجاد می‌کردند... جادوگر خیلی با سیبل مشکی پرپشت در ردیف دوّم به سمت ساحره‌ای

که کنارش نشسته بود و موی وزوزی داشت خم شد و چیزی در گوش او گفت. او پوزخندی زد و سر تکان داد.

فاج با حالتی تمسخرآمیز هوا را با شدت از بینی خارج کرد. خانم بونز با خونسردی حرف خانم فیگ را تکرار کرد و گفت:

- بزرگ بودند و شنل به تن داشتند. که این طور. حرف دیگه‌ای ندارین؟  
خانم فیگ گفت:

- چرا دارم. من حضورشونو حس می‌کردم. با این‌که اون شب یک شب گرم تابستانی بود یکهو همه‌جا سرد شد. و من احساس کردم که... انگار تمام خوشی‌ها از دنیا خارج شده‌بود... و من... چیزهای وحشتناکی رو به یاد می‌آوردم.

صدای خانم فیگ لرزید و خاموش شد. چشم‌های خانم بونز کمی از هم باز شد. هری می‌توانست خطوط قرمز زیر ابروی او را ببیند که در اثر فرو رفتن عینک تک عدسی در آن ایجاد شده‌بود. خانم بونز پرسید:

- دیوانه‌سازها چه کار می‌کردند؟

نور امید بر دل هری تابید. خانم فیگ که اکنون رنگ چهره‌اش بر می‌گشت با صدایی قوی‌تر و مطمئن‌تر از قبل گفت:

- یکی از پسرها افتاده بود زمین، اون یکی عقب‌عقب می‌رفت و سعی می‌کرد دیوانه‌سازهارو از خودش دور کنه. این یکی هری بود. دوبار سعی خودشو کرد و بخار نقره‌ای‌رنگ درست کرد. اما سومین بار، یک سپر مدافع درست کرد که به اولین دیوانه‌ساز حمله کرد و بعد به تشویق هری به سمت دومین دیوانه‌ساز هجوم برد و اونو فراری داد و پسرخاله‌شو نجات داد. این... این اتفاق افتاد.

خانم فیگ با حالت تردیدآمیزی حرفش را تمام کرد. خانم بونز، ساکت و خاموش، به خانم فیگ نگاه می‌کرد. فاج اصلاً به او نگاه نمی‌کرد و خود را با کاغذهایش مشغول کرده‌بود. سرانجام نگاهش را به او انداخت و پرخاشگرانه گفت:



هری پاترو محفل ققنوس □ ۲۰۷

- این چیزی بود که شما دیدید، درسته؟

خانم فیگ حرفش را تکرار کرد:

- این اتفاق بود که افتاد.

فاج گفت:

- بسیار خب، شما می‌تونین برین.

خانم فیگ نگاه نگران‌اش را از فاج به دامبلدور انداخت سپس از جایش برخاست و لخلخ‌کنان به سمت در رفت. هری صدای بسته‌شدن در را پشت سر او شنید. فاج با تکبر گفت:

- شهادتش زیاد قانع‌کننده نبود.

خانم بونز با صدای رسایش گفت:

- اوه، اون تأثیرات حمله‌ی دیوانه‌سازهارو به‌طور کامل و صحیح توضیح داد. من نمی‌دونم، واقعاً نمی‌فهمم... اگه دیوانه‌سازها اون‌جا نبوده‌ن چرا باید اون بگه بوده‌ن؟

فاج با حرص هوا را از بینی‌اش خارج کرد و گفت:

- آخه چه‌طور ممکنه دیوانه‌سازها در حومه‌ی یک شهر مشنگ‌نشین پرسه بزنن و اتفاقاً با یه جادوگر روبه‌رو بشن؟ احتمالش اون‌قدر کمه که حتی بگمن<sup>۱</sup> هم حاضر نمی‌شه روش شرط ببند.

دامبلدور با ملایمت گفت:

- من گمون نمی‌کنم هیچ‌کدوم از ماها فکر کنیم حضور دیوانه‌سازها در اون‌جا اتفاقی بوده.

ساحره‌ای که در سمت راست فاج نشسته و چهره‌اش در تاریکی بود اندکی در جایش جابه‌جا شد اما بقیه کاملاً ساکت و بی‌حرکت بودند. فاج با لحن سردی گفت:

- و این حرف چه معنایی می‌تونه داشته باشه؟

دامبلدور گفت:

- معنیش اینه که من فکر می‌کنم به اونا دستور داده‌بودن به اون جا برن.

فاج نعره زد:

- به نظر من اگه دو تا دیوانه‌ساز از کسی دستور گرفته باشند که در لیتل وینگینگ پرسه بزنند این موضوع حتماً باید ثبت بشه.

دامبلدور در کمال آرامش گفت:

- اگر در این روزها دیوانه‌سازها از کسی غیر از وزیر سحر و جادو دستور گرفته باشند چی؟ من قبلاً نظرمو درباره‌ی این موضوع به تو گفته‌م، کورنلیوس.

فاج با قاطعیت گفت:

- بله، گفتمی. و من هیچ دلیلی ندارم که نشون بده نظریات تو جز یه مشت شر و ور چیز دیگه‌ایه، دامبلدور. دیوانه‌سازها در آژکابان می‌موندند و هر کاری که ما بهشون بگیم انجام می‌دن.

دامبلدور با آرامش اما به روشنی گفت:

- پس ما باید از خودمون پرسیم چرا کسی در وزارتخانه به دیوانه‌سازها دستور داده که در دوّم اوت به اون کوچه برن.

در سکوت بی‌انتهایی که به دنبال این کلمات برقرار شد ساحره‌ای که سمت راست فاج نشسته بود به جلو خم شد و هری برای اولین بار توانست او را ببیند.

به نظر هری رسید که او فقط مثل یک وزغ‌گنده‌ی رنگ پریده است. او چاق بود و صورت پهنش آویزان به نظر می‌رسید. گردنش به کوتاهی گردن عمورنون بود و دهان گشاد و آویخته‌ای داشت. چشم‌هایش درشت، گرد و اندکی برآمده بود. حتی پایون مشکی مخملی که بالای موهای فرفری کوتاهش قرار داشت در نظر هری شبیه به مگس بزرگی بود که او به زودی با زبان چسبناک درازش آن را می‌گرفت.

فاج گفت:

هری پاترو محفل ققنوس □ ۲۰۹

-رییس جلسه به دلورس جین آمبریج، معاون ارشد وزیر اجازه‌ی صحبت می‌ده.

صدای ساحره چنان زیر و دخترانه و هیجان‌زده بود که هری جاخورد. او انتظار داشت صدای قورقور بمی را بشنود. او با لبخندی ساختگی که نمی‌توانست سردی نگاه چشم‌های گرد و درشتش را پنهان کند گفت:

- من مطمئنم که اشتباه متوجه شدم، پروفیسور دامبلدور. شاید اشتباه کرده باشم اما یک لحظه به نظرم رسید که شما منظور تون اینه که وزارت سحر و جادو دستور حمله به این پسررو صادر کرده! آن‌گاه چنان خنده‌ی بلند و زنگ‌داری کرد که موهای پشت گردن هری بلند شد. چند عضو دیگر دیوان عالی جادوگری به او خندیدند. کاملاً روشن بود که هیچ‌یک از آن‌ها از برخورد او خوششان نیامده و روشن‌تر از آن امکان نداشت.

دامبلدور مؤدبانه گفت:

- اگر این حقیقت داشته باشد که دیوانه‌سازها فقط از وزارت سحر و جادو دستور می‌گیرند و این حقیقت که یک هفته پیش دو دیوانه‌ساز به هری و پسرخاله‌اش حمله کرده‌اند پس منطقی حکم می‌کند که کسی از داخل وزارتخانه دستور حمله را داده باشد. البته ممکن است این دو دیوانه‌ساز خاص، از محدوده‌ی کنترل وزارتخانه خارج شده باشند...

فاج که صورتش مثل لبو کبود شده بود با عصبانیت گفت:

- هیچ دیوانه‌سازی خارج از محدوده‌ی کنترل وزارتخانه نیست.

دامبلدور سرش را به مانند تعظیمی کوتاه خم کرد و گفت:

- بنابراین شکمی وجود نداره که وزارتخانه تحقیقات کاملی انجام خواهد داد تا معلوم بشه چرا این دو دیوانه‌ساز این همه از آژکابان دورند ر چرا بدون هیچ فرمانی حمله کرده‌ن.

فاج که اکنون به همان رنگ سرخابی درآمده بود که عمورنون به آن

افتخار می‌کرد، با بدخلقی گفت:

- این‌که وزارت سحر و جادو تصمیم بگیره چه کاری بکنه یا نکنه به تو مربوط نیست، دامبلدور!

دامبلدور با ملایمت گفت:

- معلومه که نیست. من فقط می‌خواستم اطمینانم رو درباره‌ی این نشون بدم که وزارتخونه این مسئله رو بدون بررسی و تحقیقات رها نمی‌کنه.

دامبلدور به خانم بونز نگاهی انداخت که عینک تک عدسی‌اش را تنظیم کرد و او نیز ابروهایش را کمی درهم کشید و به دامبلدور خیره شد. فاج گفت:

- من به همه یادآوری می‌کنم که رفتار این دیوانه‌سازها البته اگر ساخته و پرداخته‌ی ذهن این پسر نباشد موضوع این جلسه نیست! ما به این‌جا اومدیم که جرایم هری پاتر رو بررسی کنیم که برخلاف حکم ممنوعیت معقول جادوگری در زیر سنین قانونی انجام گرفته! دامبلدور گفت:

- البته، اما حضور دیوانه‌سازها در آن‌کوچه ارتباط نزدیکی با موضوع داره. در ماده‌ی هفتم این حکم اومده که در مواقع استثنایی می‌توان در مقابل مشنگ‌ها از جادو استفاده کرد و چون این مواقع استثنایی شامل خطر جانی برای جادوگر یا ساحره‌ی موردنظر، ساحره‌ها، جادوگرها یا مشنگ‌های حاضر در زمان...

فاج غرولندکنان گفت:

- ما خودمون با ماده‌ی هفت آشنایی داریم، خیلی متشکر!

دامبلدور با فروتنی گفت:

- البته که آشنایی داریم، پس همه‌مون توافق داریم که استفاده‌ی هری از افسون سپر مدافع در این شرایط، در گروه شرایط استثنایی این حکم قرار می‌گیره؟

- اگر اون‌جا دیوانه‌سازی بوده که من شک دارم...

دامبلدور حرف او را قطع کرد و گفت:

- شما شهادت شاهد عینی رو شنیدین. اگر هنوز به صداقت اون شک دارین ازش بخواین برگرده و دوباره ازش سؤال کنین. مطمئنم که اون مخالفت نمی‌کنه.

فاج همان‌طور که با کاغذهای مقابله‌ش بازی می‌کرد شروع به داد و بیداد کرد و گفت:

- من... این... نه... این... من می‌خوام این کار امروز تموم بشه، دامبلدور! دامبلدور گفت:

- اما طبیعتاً اگر احتمال دادرسی غیر عادلانه‌ی جدی وجود داشته باشد فکر نمی‌کنم برات اهمیتی داشته باشه که چندبار باید حرف‌های شاهدرو بشنوی.

فاج با بلندترین صدایی که در توانش بود فریاد زد:

- دادرسی غیر عادلانه‌ی جدی؟ عمراً! تا حالا به خودت زحمت دادی که ببینی این پسر چند بار تا حالا آسمون ریسمون به هم بافته تا سوءاستفاده‌ی شرم‌آورشو از جادو در خارج از مدرسه توجیه کنه؟ نکنه فراموش کردی که همین سه سال پیش از افسون معطلی استفاده کرده بود...

هری گفت:

- من نبودم، یه جن خانگی بود!

فاج با حالتی خودنمایانه به سمت هری اشاره کرد و نعره زد:  
- دیدین؟ یه جن خونگی! توی خونه‌ی مشنگ‌ها! خودتون بگین...

دامبلدور گفت:

- جن خونگی موردنظر در حال حاضر در استخدام مدرسه‌ی هاگوارتزه. اگر مایلید می‌تونم در یک چشم به هم‌زدن اونو به این‌جا احضار کنم.

- من... نه... من وقت اضافی برای گوش‌کردن به حرف‌های جن‌های خانگی ندارم! بگذریم، فقط این نیست که... اون عمه‌شو باد کرده بود،

خدا به داد ما برسه!

فاج نعره می‌زد و دستش را روی میز دادگاه می‌کوبید و با این کار باعث شد یک ظرف مرکب واژگون شود. درحالی‌که او سعی می‌کرد مرکب را از روی کاغذهایش پاک کند دامبلدور به آرامی گفت:

- و تو محبت کردی و در اون مورد اتهامی به او وارد نکردی، و به گمانم پذیرفته بودی که حتی بهترین جادوگرها هم همیشه نمی‌تونن احساساتشونو کنترل کنن.

- من هنوز رسیدگی به کارهایی که توی مدرسه می‌کنه رو شروع نکرده‌م...  
- ... چون وزارتخونه مسؤلیت مجازات دانش‌آموزان هاگوارتزررو برای انجام تخلفات جزیی در مدرسه به عهده نداره، رفتار هری در مدرسه با این بازپرسی ارتباطی نداره.

دامبلدور مثل همیشه مؤدبانه صحبت می‌کرد اما این بار در لحن گفتارش سردی خاصی نهفته بود.

فاج گفت:

- اوهو! پس کارهای اون توی مدرسه به ما مربوط نمی‌شه، نه؟ تو چنین فکری می‌کنی؟

دامبلدور گفت:

- همون‌طورکه در شب دوّم اوت یادآوری کردم، کورنلیوس، وزارت سحر و جادو حقّ اخراج دانش‌آموزان هاگوارتزررو نداره. وزارتخونه تا زمانی‌که جرم کسی ثابت نشده حقّ مصادره‌ی چوبدستی اونو هم نداره، این‌رو هم در شب دوّم اوت بهت تذکر دادم. در شتاب تحسین برانگیزت برای حصول اطمینان از اجرای قانون به نظر می‌رسه که ندانسته، مطمئنم که ندانسته، از چند تا از قوانین غافل شدی.

فاج وحشیانه گفت:

- قوانین می‌تونن عوض بشن.

دامبلدور سرش را خم کرد و گفت:

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۲۱۳

- البته که می‌تونن. و تو، کورنلیوس، ظاهراً که خیلی از قوانین رو تغییر دادی. چون در طول همین چند هفته‌ای که از برکناری من از کار دیوان عالی جادوگری گذشته این قانون به اجرا هم دراومده که برای بررسی موضوع ساده‌ای مثل جادوی زیر سن قانونی یک محکمه‌ی جزایی تمام عیار تشکیل بشه!

چندین جادوگر در ردیف بالا با حالتی معذب روی نیمکت جابه‌جا شدند. رنگ صورت فاج کم‌کم از رنگ آلبالویی به سیاه متمایل می‌شد. ساحره‌ی وزغ‌مانند در سمت راست او با چهره‌ای عاری از احساسات فقط به دامبلدور خیره نگاه می‌کرد. دامبلدور ادامه داد:

- تا جایی که من خبر دارم هنوز هیچ قانونی به تصویب نرسیده که بگه کار این دادگاه رسیدگی به تک‌تک جادوهاییه که هری تابه‌حال انجام داده. اون در ارتباط با جرم مشخصی متهم شده و دفاعشو ارایه کرده. حالا تنها کاری که من و اون می‌تونیم بکنیم اینه که در انتظار حکم شما باشیم.

دامبلدور بار دیگر نوک انگشت‌های دو دستش را به هم چسباند و دیگر چیزی نگفت. فاج با خشم و غضبی آشکار به او چشم‌غره می‌رفت. هری برای اطمینان خاطر از گوشه‌ی چشم به دامبلدور نگاه کرد. او تردید داشت که دامبلدور در گفتن این‌که زمان تصمیم‌گیری دیوان عالی جادوگری فرا رسیده کار درستی کرده‌باشد. اما این بار نیز به نظر می‌رسید که دامبلدور از تلاش هری برای جلب توجه و نگاه او غافل است. او همچنان به نیمکت‌ها نگاه می‌کرد و اعضای دیوان عالی جادوگری همگی سرگرم گفت‌وگویی آهسته و اضطرابی بودند.

هری سرش را پایین انداخت. قلبش که به نظر می‌رسید متورم شده و به اندازه‌ای غیرعادی درآمده باشد در زیر دنده‌هایش با شدت می‌تپید. او انتظار داشت جلسه‌ی دادرسی بیش‌تر از این به طول بیانجامد. به هیچ‌وجه اطمینان نداشت که حرف‌هایش را به خوبی بیان کرده‌باشد. در واقع او چیز زیادی نگفته بود. باید درباره‌ی دیوانه‌سازها بیش‌تر توضیح

می‌داد. باید می‌گفت که به زمین افتاده بود و چیزی نمانده بود دیوانه‌سازها او و دادلی را بیوسند...

دوبار به فاج نگاه کرد و دهانش را باز کرد که چیزی بگوید اما قلب متورمش راه نفش را سد کرده بود و هر دو بار نفس عمیقی کشید و دوباره سرش را پایین انداخت.

آن‌گاه صدای همهمه خاموش شد. هری می‌خواست سرش را بلند کند و به قضات نگاه کند اما متوجه شد که بررسی بندکفش‌هایش بسیار بسیار آسان‌تر از این کار است.

خانم بونز با صدای رسایش گفت:

- چه کسانی با تیرئه‌ی متهم از همه‌ی اتهام‌ها موافقت؟

سر هری به سرعت بلند شد. دست‌های فراوانی بالا رفته بود... بیش‌تر از نصف آن‌ها! نفس‌هایش تند شد و سعی کرد آن‌ها را بشمارد اما پیش از آن‌که شمارش به اتمام برسد خانم بونز گفت:

- و کسانی که با محکومیت متهم موافقت؟

فاج دستش را بلند کرد. ده دوازده نفر دیگر نیز دست‌هایشان را بالا بردند از جمله ساحره‌ای که در سمت راست فاج بود، جادوگری که سیل پریشتی داشت و ساحره‌ی موزوزی در ردیف دوم.

فاج سرش را برگرداند و به آن‌ها نگاهی انداخت و با قیافه‌ای که انگار لقمه‌ی بزرگی در گلویش گیر کرده بود دستش را پایین آورد. یکی دو نفس کوتاه کشید و بعد با صدایی که در اثر خشم غیرعادی به گوش می‌رسید گفت:

- بسیار خب، بسیار خب... از همه‌ی اتهام‌ها تیرئه شد.

دامبلدور با خوش‌حالی گفت:

- عالی شد.

سپس از جایش برخاست و چویدستی‌اش را درآورد و به کمک آن دو صندلی راحتی را ناپدید کرد و گفت:



هری پاتر و محفل ققنوس □ ۲۱۵

- خوب من دیگه باید برم، خدانگهدار همه تون.  
و بی آنکه حتی یک نگاه به هری بیندازد از دخمه بیرون رفت.

## فصل ۹



### آه و ناله‌ی خانم ویزلی

خروج سریع دامبلدور مایه‌ی شگفتی و حیرت هری شد. او بر روی صندلی زنجیردار نشسته بود و با احساس خلاصی و شگفتی‌اش کنار می‌آمد. همه‌ی اعضای دیوان عالی جادوگر از جایشان برخاسته بودند، با یکدیگر صحبت می‌کردند و به جمع‌آوری و کنار گذاشتن کاغذهایشان مشغول بودند. هری از جایش برخاست. ظاهراً هیچ‌کس به او ذره‌ای توجه نداشت غیر از ساحره‌ی وزغ‌مانند، در سمت راست فاج، که حالا دیگر از آن بالا به جای دامبلدور به او زل زده بود. هری بدون توجه به او سنی می‌کرد نگاه فاج یا خانم بونز را به خود جلب کند و از آن‌ها پرسد که آیا می‌تواند برود. اما ظاهراً فاج خیال نداشت به هری نگاه کند. حواس خانم بونز نیز به کیف دستی‌اش بود. بنابراین هری محتاطانه چند قدم به سوی در خروجی برداشت و وقتی هیچ‌کس او را از رفتن باز نداشت قدم‌هایش را تندتر کرد.

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۲۱۷

او چند قدم آخر را دوان دوان رفت، دستگیره‌ی در را چرخاند و چیزی نمانده بود به آقای ویزلی بخورد که با چهره‌ای رنگ پریده و نگران، درست پشت در ایستاده بود. آقای ویزلی گفت:  
- دامبلدور نگفت...

هری در را پشت سرش بست و گفت:

- تبرئه شدم، از همه‌ی اتهام‌ها!

آقای ویزلی لبخندزنان شانه‌های هری را فشرد و گفت:

- هری، فوق‌العاده‌س! خب، البته با شواهدی که بود نمی‌تونستن تورو نگاهکار بدونن. اما با این حال چرا دروغ بگم، من باز هم...  
اما آقای ویزلی حرفش را قطع کرد زیرا در دادگاه دوباره باز شد. اعضای دیوان عالی جادوگری پشت‌سرهم از دادگاه خارج می‌شدند. آقای ویزلی با حیرت گفت:

- ریش مرلین به دادمون برسه!

سپس هری را از جلوی راه آن‌ها کنار کشید و گفت:

- همه‌ی اعضای دیوان عالی با هم تورو محاکمه کردن؟

هری به آرامی گفت:

- به گمونم بله.

یکی دو نفر از جادوگرهایی که از کنارشان می‌گذشتند برای هری سر تکان دادند و عده‌ای دیگر از جمله خانم بونز گفتند:  
- صبح‌به‌خیر، آرتور.

اما اکثر آن‌ها نگاهشان را از آن‌ها می‌زدیدند. کورنلیوس فاج و ساحره‌ی وزغ مانند تقریباً آخرین کسانی بودند که از دخمه بیرون آمدند. فاج طوری رفتار کرد که انگار آقای ویزلی و هری بخشی از دیوار بودند اما ساحره، هنگامی که از کنارشان می‌گذشت بار دیگر از زیابانه هری را ورنانداز کرد. آخرین نفری که از کنارشان رد شد پرسی بود. او نیز مانند فاج، پدرش و هری را کاملاً نادیده گرفت. او یک حلقه‌ی بزرگ کاغذپوستی را همراه با

چندین قلم پر اضافی محکم در دست گرفته بود. و با پشتی صاف و بینی بالا گرفته عبور کرد و رفت. چین‌های دور دهان آقای ویزلی اندکی کشیده شد اما غیر از این هیچ نشانه‌ی دیگری در ظاهر او نشان نمی‌داد که سوّمین پسرش را دیده‌است.

وقتی پرسى از پله‌ها به سوى طبقه‌ی نهم رفت و ناپدید شد آقای ویزلی هری را جلو راند و گفت:

- من تورو یکر است می‌برم خونه که زودتر خبرهای خوش‌رو به بقیه بدی.

سرراهم به اون توالت در بتنال گرین، تورو می‌رسونم. بیا بریم...

هری که به پهنای صورتش می‌خندید پرسید:

- حالا با اون توالت باید چی کار کنین؟

ناگهان همه چیز در نظر هری پنج برابر جالب‌تر شده بود. کم‌کم داشت معنای این جمله را درک می‌کرد: او تبرئه شده بود. به هاگوارتز بر می‌گشت.

همان‌طور که از پله‌ها بالا می‌رفتند آقای ویزلی گفت:

- کاری نداره، با یه ضد طلسم شوم درست می‌شه. تعمیر اون اهمیّت

زیادی نداره، فکری که پشت این خرابکاریه آدمو ناراحت می‌کنه، هری.

مشنگ آزاری ممکنه به نظر بعضی از جادوگرها خنده‌دار باشه اما در واقع

نشونه‌ی چیزی عمیق‌تر و پلیدتره و من یکی...

آقای ویزلی جمله‌اش را ناتمام گذاشت. آن‌ها تازه به راهروی طبقه‌ی

نهم رسیده بودند که چشمشان به کورنلیوس فاج افتاد. او چند قدم

آن‌طرف‌تر ایستاده بود و آهسته با مرد بلند قامتی حرف می‌زد که موی بور

صاف و براق، چانه‌ای نوک‌تیز و چهره‌ای رنگ‌پریده داشت.

آن مرد با شنیدن صدای قدم‌های آن‌ها برگشت. او نیز صحبتش را قطع

کرده بود. چشم‌های خاکستری بی‌روحش تنگ شده و به هری خیره مانده

بود. با خونسردی گفت:

- به‌به، به‌به... پاتر سپر ساز.

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۲۱۹

نفس هری بند آمد. احساس می‌کرد فضا سنگین شده است. آخرین بار آن چشم‌های خاکستری بی‌روح را در پشت شکاف نقاب مرگ خوارها دیده بود و صدای تمسخرآمیزش را در همان گورستانی شنیده بود که ولدمورت در آن او را شکنجه می‌داد. باور نمی‌کرد لوسیوس مالفوی جرأت نگاه کردن به چشم‌هایش را داشته باشد؛ باور نمی‌کرد که او این‌جا، در وزارت سحر و جادو باشد و با فاج صحبت کند چرا که هری همین چند هفته پیش به فاج گفته بود که مالفوی یک مرگ خوار است.

مالفوی با لحن کش‌دارش گفت:

- جناب وزیر همین الان داشت به من می‌گفت که با موفقیت گریختی، پاتر. روش عبور تو از سوراخ‌های تنگ واقعاً حیرت‌انگیزه... درست مثل یک مار...

آقای ویزلی با حالتی هشدارآمیز شانه‌ی هری را گرفت. هری گفت:

- آره، آره، من خوب می‌تونم فرار کنم...

آقای مالفوی نگاهش را به آقای ویزلی انداخت و گفت:

- آرتور ویزلی هم همین‌طور! این‌جا چی کار می‌کنی، آرتور؟

آقای ویزلی مختصر و مفید گفت:

- من این‌جا کار می‌کنم.

- مطمئناً این‌جا کار نمی‌کنی، نه؟

آقای مالفوی ابروهایش را بالا برد و به دری که پشت آقای ویزلی بود نگاهی انداخت و گفت:

- فکر می‌کردم در طبقه‌ی دوّمی... کارت مربوط به این نمی‌شه که

محصولات مشنگی روکش بری و بیری خونه و جادوشون کنی؟

آقای ویزلی که با دست شانه‌ی هری را فشار می‌داد با لحن تندی

گفت:

- نه.

هری از لوسیوس مالفوی پرسید:

۲۲۰ □ فصل ۹ / آه و ناله‌ی خانم ویزلی

- راستی شما این‌جا چی کار می‌کنین؟

آقای مالفوی درحالی‌که جلوی ردایش را صاف می‌کرد گفت:

- فکر نمی‌کنم مسایل خصوصی من و جناب وزیر به تو مربوط باشه.

هری به نظرش رسید از زیر ردای مالفوی صدای جیرینگ جیرینگ را

شنید که از جیبی پر از سکه‌های طلا برمی‌خاست. مالفوی ادامه داد:

- چون دامبلدور لوست کرده نباید از بقیه‌ی ما هم انتظار چنین رفتاری رو

داشته باشی... جناب وزیر، می‌شه بریم به دفترتون؟

فاج پشتش را به هری و آقای ویزلی کرد و گفت:

- البته، از این طرف، لوسیوس.

آن‌ها درحالی‌که آهسته با هم حرف می‌زدند با گام‌های بلند از آن‌جا

رفتند. تازمانی‌که وارد آسانسور نشده بودند آقای ویزلی شانه‌های هری را

رها نکرد. هری از کوره در رفت و گفت:

- اگه با فاج کاری داشت چرا پشت در دفترش منتظر نمونه بود؟ این پایین

چی کار داشت؟

آقای ویزلی سراسیمه به پشتش نگاهی انداخت گویی می‌خواست

مطمئن شود کسی حرفشان را نمی‌شنود و گفت:

- اگه از من می‌پرسی، می‌گم خیال داشته دزدکی وارد دادگاه بشه.

می‌خواسته ببینه اخراج شدی یا نه. وقتی تورو رسوندم یه پیغام برای

دامبلدور می‌فرستم. اون باید بدونه مالفوی دوباره با فاج حرف زده.

- راستی اونا چه کار خصوصی‌ای با هم می‌تونن داشته باشن؟

آقای ویزلی با خشم گفت:

- به گمونم مربوط به سکه‌های طلا می‌شه. مالفوی سال‌هاست که

سخت‌و‌تندانه پولشو خرج خیلی چیزها می‌کنه... این طوری با افرادی که

می‌خواد صمیمی می‌شه... بعد می‌تونه ازشون یه چیزی بخواد... مثلاً

تصویب قوانینی رو که خوشش نمی‌یاد به تأخیر بندازن... اوه، این

لوسیوس مالفوی با خیلی‌ها در ارتباطه...

آسانسور از راه رسید. هیچ‌کس در آن نبود و فقط چند یادداشت دور سر آقای ویزلی پروبال زدند و او دکمه‌ی دهلیز را فشار داد. در بسته شد و او با ناراحتی یادداشت‌ها را کنار زد. هری گفت:

- آقای ویزلی، حالا که فاج با مرگ خوارهایی مثل مالقوی ملاقات خصوصی داره، از کجا بدونیم که طلسم فرمان‌رو برایش اجرا نکرده؟ آقای ویزلی زیر لب گفت:

- فکر نکن این به فکر خودمون نرسیده، هری. اما دامبلدور فکر می‌کنه که در حال حاضر فاج به اختیار خودش داره عمل می‌کنه، که خود این هم به قول دامبلدور مایه‌ی دلگرمی نیست... بهتره فعلاً درباره‌ی این موضوع حرفی نزنم، هری...

در آسانسور باز شد و آن‌ها وارد دهلیز شدند که حالا دیگر خلوت شده بود. اریک، مأمور امنیتی، بار دیگر پشت روزنامه‌ی پیام/امروزش پنهان بود. آن‌ها از کنار مجسمه‌های طلایی حوض رد شده بودند که هری چیزی را به یاد آورد و گفت:

- صبر کنین...

سپس کیف پولش را از جیبش درآورد و به طرف حوض رفت. سرش را بلند کرد و به چهره‌ی جادوگر خوش‌قیافه‌ی ناگهانی انداخت اما با خود فکر کرد که چهره‌ی او از فاصله‌ی نزدیک ضعیف و احمق به نظر می‌رسد. ساحره همچون داوطلبین شرکت در مسابقه‌ی ملکه‌ی زیبایی لبخند ملال‌آوری بر لب داشت و با شناختی که هری از جن‌ها و ساتورها داشت به هیچ‌وجه ممکن نبود که آن‌ها چنین نگاه مهرآمیزی به انسان‌ها بکنند. فقط حالت بنده‌وار جن‌خانگی بود که با واقعیت جور درمی‌آمد. از این فکر که اگر هرمیون می‌توانست مجسمه‌ی جن‌خانگی را ببیند چه می‌گفت خنده‌ای بر لبش نشست و کیف پولش را روی حوض سروده کرد. او علاوه بر ده گالیون، همه‌ی پولی را که در کیف داشت در حوض جلوی پای مجسمه‌ها انداخت.

رون مشتش را در هوا تکان داد و گفت:

- می‌دونستم! همیشه از این جور مخمضه‌ها قِصر در می‌ری.  
وقتی هری وارد آشپزخانه شد هر میون از نگرانی رنگ به چهره  
نداشت و حالا درحالی‌که دست لرزانش را بالای چشم‌هایش گرفته بود  
گفت:

- باید تبرئه‌ت می‌کردن. هیچ چیز بر علیه تو نبود، هیچ چیز...

هری لبخند زنان گفت:

- خوبه همه‌تون می‌دونستین من تبرئه می‌شم و حالا این قدر خوش‌حالین.  
خانم ویزلی با پیش‌بندش صورتش را پاک می‌کرد و فرد و جرج و  
جینی با خواندن این سرود پایکوبی می‌کردند: «تبرئه شد، تبرئه شد، تبرئه  
شد...»

آقای ویزلی لبخند زنان فریاد زد:

- بسه دیگه، آروم بگیرین! سیریوس، گوش کن ببین چی می‌گم، لوسیوس  
مالفوی توی وزارتخونه بود...

سیریوس به تندی گفت:

- چی؟

- تبرئه شد، تبرئه شد، تبرئه شد...

- آهای، با شما سه تا هستم، ساکت باشین! آره، اومده بود طبقه‌ی نهم و  
داشت با فاج حرف می‌زد، بعد با هم رفتند به دفتر فاج. باید به دامبلدور  
خبر بدیم.

سیریوس گفت:

- صد در صد. بهش می‌گیم، نگران نباش.

- خب دیگه، من باید برم. توی بتنال گرین، توالتی که استفراغ می‌کنه  
منتظرمه. مالی، من امشب دیر می‌يام. به جای تانکس کشیک می‌دم. اما  
ممکنه کنیگزلی برای شام بیاد...



- تیرئه شد، تیرئه شد، تیرئه شد...

وقتی آقای ویزلی از آشپزخانه بیرون رفت خانم ویزلی گفت:

- بسه دیگه... فرد... جرج... جینی! هری جون، بیا این جا بشین و ناهارتو بخور. تو که صبحانه‌ی درست و حسابی هم نخوردی...

رون و هرمیون روبه‌روی هری نشستند. از روزی که هری به میدان گریمولد آمده بود آن دو را به این خوش حالی ندیده بود. آسودگی خاطر هری که پس از رویارویی با لوسیوس مالفوی زایل شده بود بار دیگر به اوج خود می‌رسید. خانه‌ی تاریک و دلگیر ناگهان گرم‌تر و خوشایندتر به نظرش می‌رسید. حتی قیافه‌ی کریچر که با بینی پوزه‌مانندش سرک می‌کشید تا منبع سروصدا را پیدا کند در نظرش به اندازه‌ی قبل زشت و کریه نبود.

رون که با خوش حالی کپه‌های بزرگی از سیب‌زمینی سرخ کرده را در بشقاب‌ها می‌ریخت گفت:

- معلومه دیگه، وقتی دامبلدور طرف تو بوده نمی‌تونسته‌ن محکومت کنن. هری گفت:

- اون همه چی رو به نفع من تموم کرد.

هری با خود می‌اندیشید که اگر بگوید: «ای کاش دامبلدور یک کلمه با من حرف می‌زد یا اقلاً به نگاهی به من انداخت» حرفش گذشته از کودکانه بودن، نشانه‌ی قدرشناسی او قلمداد می‌شود. با این فکر جای زخم روی پیشانی‌اش چنان تیر کشید که دستش را روی آن گذاشت. هرمیون نگران شد و گفت:

- چی شده؟

هری زیر لب گفت:

- جای زخمم. ولی مهم نیست... حالا دیگه دایم درد می‌کنه و سوزه... هیچ‌کس دیگری متوجه این موضوع نشد. همه از خلاصی هری از این مخمسه خوش حال بودند و غذایشان را می‌خوردند. فرد و جرج و جینی

همچنان می خواندند. هرمیون هنوز نگران بود اما پیش از آن‌که حرفی بزند رون با خوش حالی گفت:

- شرط می بندم که امشب دامبلدور می یاد این جا که جشن بگیریم.  
خانم ویزلی بشقاب بزرگی پر از مرغ سرخ کرده جلوی هری گذاشت و گفت:

- فکر نمی کنم بتونه بیاد، رون. اون فعلاً خیلی گرفتاره.

- تبرئه شد، تبرئه شد، تبرئه شد...

خانم ویزلی نعره زد:

- خفه شین!

در چند روز بعد از آن هری متوجه شد در خانه‌ی شماره‌ی دوازده میدان گریمولد یک نفر از این‌که هری به هاگوارتز باز می‌گردد چندان خوش حال به نظر نمی‌رسد. سیریوس وقتی این خبر را برای اولین بار شنید به خوبی توانسته بود ظاهر خود را خوش حال نشان بدهد. دست هری را فشرده بود و مثل بقیه به او لبخند زده بود. اما چیزی نگذشت که عبوس تر و بدخلق تر از پیش شد. با هیچ‌کس حتی هری زیاد حرف نمی‌زد و بیش تر وقتش را در اتاق مادرش در کنار کج منقار می‌گذراند.

چند روز بعد هنگامی که قفسه‌ی کپک‌زده‌ای را در طبقه‌ی سوم تمیز می‌کردند هری بخشی از احساساتش را با رون و هرمیون در میان گذاشت و هرمیون با عصبانیت گفت:

- این قدر احساس گناه نکن! تو به هاگوارتز تعلق داری و سیریوس هم خودش می‌دونه. به نظر من که اون خیلی خودخواه شده.

رون درحالی که سعی می‌کرد تکه‌ی کپکی را که به دستش چسبیده بود پاک کند اخم کرد و گفت:

- این قدر بی‌رحم نباش، هرمیون! تو هم آگه جای اون بودی دلت نمی‌خواست تک و تنها توی این خونه گیر بیفتی.

هرمیون گفت:

- اون تنها نمی مونه. این جا قرارگاه محفل ققنوسه، مگه نیست؟ اون فقط دلشو خوش کرده بود که هری میاد این جا و پیشش می مونه.

هری دستمالش را جلاند و گفت:

- فکر نمی کنم این طور باشه. وقتی ازش پرسیدم می شه پیام و پیشش زندگی کنم جواب درست و حسابی به من نداد.

هرمیون هوشمندانه گفت:

- اون فقط نمی خواسته زیادی امیدوار بشه. احتمالاً اونم یه ذره احساس گناه می کنه چون از یک نظر دلش می خواست تو اخراج بشی. اون وقت دوتاتون با هم دربه در می شدین.

هری و رون با هم گفتند:

- بس کن دیگه!

اما هرمیون فقط شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- هر طور دلتون می خواد فکر کنین، اما گاهی وقت ها فکر می کنم حق با مامان رونه و سیریوس قاطی کرده، نمی فهمه تو خودتی یا پدرتی، هری.

هری با حرازت گفت:

- پس یعنی تو فکر می کنی دیوونه شده؟

هرمیون با صراحت گفت:

- نه، من فقط فکر می کنم اون مدت زیادی تنها مونده.

در همان لحظه خانم ویزلی وارد اتاق شد و درحالی که سرک می کشید و به درون قفسه نگاه می کرد گفت:

- هنوز تموم نشده؟

رون به طعنه گفت:

- منو باش که فکر کردم اومدی بهمون یه زنگ تفریح بدی. می دونی از وقتی اومدیم چه قدر کپک رو پاک کردیم؟

خانم ویزلی گفت:

- تو که خیلی دوست داشتی برای محفل کار کنی. وقتی قرارگاهو به جای مناسبی برای زندگی تبدیل می‌کنین به سهم خودتون به محفل کمک می‌کنین.

رون غرغرکنان گفت:

- احساس می‌کنم یه جن خونگی ام.

وقتی خانم ویزلی از اتاق بیرون رفت هر میون امیدوارانه گفت:

- حالا که فهمیدی جن‌های خونگی چه زندگی مشقت‌باری دارن، شاید بتونی در ت.ه.و.ع فعالیت بیشتری بکنی! می‌دونی، شاید این فکر خوبی باشه که به دیگران نشون بدیم که در تمام مدت در حال نظافت بودن چه قدر سخت و وحشتناکه... می‌تونیم مسؤولیت نظافت سالن عمومی گرفتندورو به عهده بگیریم و درآمدشو صرف ت.ه.و.ع کنیم. این طوری هم آگاهی افراد بیشتر می‌شه هم درآمدمون...

- من حاضرم به تو پول بدم که خفه‌شی و دیگه درباره‌ی تهوع حرف نزنی. این رون بود که با آزدگی این حرف را زیر لب گفت چنان‌که فقط هری توانست آن را بشنود.

با نزدیک شدن پایان تعطیلات، هری بیش‌تر و بیش‌تر خواب‌هاگوارتر را می‌دید. برای ملاقات مجدد با هاگرید، برای بازی کوییدیچ، حتی برای عبور از کنار کورت‌های سبزیجات برای رسیدن به گلخانه‌های گیاه‌شناسی، دیگر صبر و قرار نداشت. رفتن از این خانه‌ی گردو خاک‌گرفته‌ی کپک‌زده که نیمی از قفسه‌های آن همچنان قفل بود؛ و دور شدن از کریچر که در گوشه‌های تاریک خانه کمین می‌کرد و مثل نقل و نبات، ناسزاهای توهین‌آمیز نثارشان می‌کرد موهبت بزرگی بود با این همه حواس هری جمع بود که در نزدیکی سیریوس احساساتش را در این باره بر زبان نیاورد.

در حقیقت زندگی در قرارگاه جنبش ضد ولدمورت، چنان‌که هری پیش از تجربه‌ی آن تصوّر می‌کرد هیجان‌انگیز و جالب نبود. به رغم آن‌که

اعضای محفل ققنوس مرتب به آنجا رفت و آمد داشتند؛ گاهی برای صرف غذا نیز می ماندند و گاهی تنها به اندازه‌ی چند دقیقه گفت‌وگوی آهسته توقف می کردند، خانم ویزلی به هیچ وجه نمی گذاشت که این گفت‌وگوها به گوش هری و سایرین (چه گوش‌های گسترش پذیر چه گوش‌های معمولی) برسد و ظاهراً هیچ کس، حتی سیریوس، تصور نمی کرد که شاید لازم باشد هری اطلاعاتی بیش تر از خیرهای شب اول ورودش به دست آورد.

درست در آخرین روز تعطیلات، وقتی هری داشت فضله‌های هدویگ را از بالای کمد تمیز می کرد رون با یکی دو پاکت نامه وارد اتاق خوابشان شد و گفت:

- فهرست کتاب هامون رسید. به موقع رسید، فکر می کردم یادشون رفته بفرستن آخه معمولاً زودتر می رسید... سپس یکی از پاکت نامه‌ها را به سمت هری انداخت که بر روی یک صندلی ایستاده بود. هری آخرین فضله‌ها را درون نایلون زباله‌ای انداخت و آن را از بالای سر رون به درون سطل آشغالی در گوشه‌ی اتاق انداخت. سطل آشغال نیز بلافاصله آن را بلعید و آروغ بلندی زد. بعد هری پاکت نامه‌اش را باز کرد و دو برگ کاغذ پوستی در آن دید. یکی از آن‌ها برای یادآوری شروع ترم جدید در آغاز سپتامبر بود و در دیگری اسامی کتاب‌های مورد نیازشان در سال جدید ذکر شده بود. هری فهرست کتاب‌ها را خواند و گفت:

- فقط دو تاشون جدید. افسون‌های ویژه‌ی سال پنجم، نوشته‌ی میراندا گوشاک و نظریه‌ی دفاعی جادو، نوشته‌ی ویلبرت اسلینکر. ترق.

فرد و جرج درست کنار هری ظاهر شدند. هری تا آن زمان دیگر چنان به این کار آن دو عادت کرده بود که حتی از روی صندلی نیز نیفتاد. فرد با خوش‌زبانی گفت:

- موندیم کی کتاب اسلینکر درو تعیین کرده.

جرج گفت:

- آخه می‌دونین، معنیش اینه که دامبلدور یه استاد جدید برای دفاع در برابر جادوی سیاه پیدا کرده.

فرد گفت:

- چه عجب!

هری از روی صندلی پایین پرید و پرسید:

- منظورت چیه؟

فرد به هری گفت:

- آخه ما چند هفته پیش با گوش‌های گسترش‌پذیر حرف‌های مامان و بابارو یواشکی شنیدیم. از حرف‌هاشون معلوم بود که دامبلدور امسال برای پیدا کردن استادی برای این درس دچار مشکل شده.

جرج گفت:

- تعجبی هم نداره. یادتونه توی چهار سال گذشته چه اتفاق‌هایی افتاد؟ هری درحالی‌که با انگشت‌های دستش می‌شمرد گفت:

- یکی شون اخراج شد، یکی شون کشته شد، یکی شون حافظه‌شو از دست داد، یکی شونم نه ماه توی یه صندوق زندونی شد. آره، حالا منظورتو فهمیدم.

فرد پرسید:

- تو دیگه چهت شده، رون؟

رون جواب نداد. هری برگشت و به او نگاه کرد. رون با دهان نیمه‌باز کاملاً بی‌حرکت ایستاده و به نام‌های هاگوارتزی که در دست داشت زل زده بود. فرد با بی‌حوصلگی گفت:

- چی شده؟

سپس به پشت سر رون رفت تا از آن‌جا به کاغذ پوستی نگاهی بیندازد.

فرد نیز دهانش باز ماند. درحالی‌که ناباورانه به نامه نگاه می‌کرد گفت:

- ارشد؟ / ارشد؟

هری پاترو محفل ققنوس □ ۲۲۹

جرج جلو پرید و پاکت نامه را از دست دیگر رون گرفت و آن را وارونه کرد. هری چیزی به رنگ قرمز و طلایی را دید که کف دست جرج افتاد. جرج که صدایش در نمی آمد با صدایی آهسته گفت:  
- امکان نداره.

- حتماً اشتباه شده. هیچ آدم عاقلی رون رو ارشد نمی کنه...  
فرد این را گفت و نامه را از چنگ رون قاپید و آن را به سمت نور نگه داشت گویی به دنبال ته نقشی بر روی آن می گشت. دو قلوها هر دو با هم سرشان را برگرداندند و به هری خیره شدند. فرد، چنان که گویی گمان می کرد هری به آن ها کلک زده است گفت:  
- ما فکر می کردیم صد درصد تو ارشدی.

جرج با عصبانیت گفت:  
- ما فکر می کردیم دامبلدور حتماً تورو انتخاب می کنه.  
فرد گفت:

- آخه تو جام سه جادوگر رو بردی و اون همه کار کردی!  
جرج به فرد گفت:

- حتماً همه ی اون کارهای خطرناک به ضررش تموم شده.  
فرد آهسته گفت:

- آره، آره، تو زیادی در دست کردی، رفیق. ولی خوبه که اقلأ یکی تون معیارهاش درست بوده و براساس همون معیارها عمل کرده. او این را گفت و با لحن گزنده ای اضافه کرد:  
- ارشد... رونی ناناژی ارشد شده...

جرج مدال را چنان در دست رون گذاشت که انگار آلوده و خطرناک بود و گفت:

- وای حالا مامان چه قشقرقی راه میندازه.  
رون که هنوز حتی یک کلمه هم حرف نزده بود مدال را گرفت و لحظه ای به آن خیره شد. سپس آن را طوری به دست هری داد که انگار با

زبان بی‌زبانی از او می‌خواست اصل بودن آن را تأیید کند. هری آن را گرفت. بر روی شیرگیرفندور یک حرف «P» بزرگ خودنمایی می‌کرد. هری در اولین روز ورودش به هاگوارتز مدالی درست شبیه به این را بر روی سینه‌ی پرسی دیده بود.

در محکم باز شد. هرمیون شتابان وارد اتاق شد. موهایش به هوا رفته و گونه‌هایش گل انداخته بود. پاکت نامه‌ای در دستش بود. او مدال را در دست هری دید و جیغ کوتاهی کشید و گفت:  
- تو هم... گرفتی؟

و سپس درحالی‌که نامه‌اش را در هوا تکان می‌داد، با شور و هیجان گفت:  
- می‌دونستم! منم شدم، هری! منم شدم!  
هری فوراً مدال را به دست رون برگرداند و گفت:  
- نه، رون شده نه من.

- جی؟

هری گفت:

- رون ارشد شده نه من.

هرمیون دهانش باز ماند و گفت:

- رون؟ ولی... مطمئنی؟ منظورم...

وقتی رون با حالتی اعتراض‌آمیز برگشت و به هرمیون نگاه کرد  
چهره‌اش سرخ شد. رون گفت:  
- اسم من روی نامه‌س.

هرمیون که مات و متحیر مانده بود گفت:

- من... من... خب... وای! آفرین، رون! واقعاً که خیلی...

جرج سری تکان داد و گفت:

- غیرمتظره‌ست.

هرمیون سرخ‌تر شد و گفت:

- نه، نه، این طور نیست... رون خیلی کارها... اون واقعاً...



هری پاترو محفل ققنوس □ ۲۳۱

در کمی بازتر شد و خانم ویزلی با یک کپه ردای شسته و تمیز عقب عقب وارد اتاق شد. او هنگامی که راهش را باز می کرد و به سمت تخت می رفت چشمش به پاکت نامه هایی افتاد که در دست آن ها بود و در حالی که رداها را به دو گروه تقسیم می کرد گفت:

- جینی گفت فهرست کتاب هاتون بالاخره اومده. آگه اونارو به من بدین امروز بعد از ظهر به کوچه دیاگون می رم و تا شما وسایلتونو جمع می کنین من کتاب هاتونو می گیرم و می یام. رون، باید برات لباس خواب بگیرم اینا دست کم ۱۵ سانتی متر برات کوتاه شده، باورم نمی شه که با این سرعت داری رشد می کنی... دوست داری چه رنگی باشه؟

جرج پوزخندی زد و گفت:

- قرمز و طلایی براش بگیر که به مدالش بیاد.

خانم ویزلی در حالی که یک جفت جوراب آلبالویی را لای هم می کرد و روی کپه ی رداهای رون می گذاشت با حواس پرتی گفت:

- به چی پیش بیاد؟

فرد با قیافه ای که لحظه به لحظه بدتر می شد گفت:

- مدالش! مدال ارشدی جدید بزاق و خوشگلش!

لحظه ای طول کشید تا کلمات فرد در ذهن خانم ویزلی نفوذ کند که با فکر لباس خواب اشغال شده بود.

- اوه... رون تو... نه...؟

رون مدالش را بالا گرفت. خانم ویزلی نیز مانند هر میون جیغی کشید و گفت:

- باورم نمی شه! باورم نمی شه! اوه، رون چه قدر عالیه! ارشد شدی! درست مثل بقیه ی خانواده!

جرج با عصبانیت گفت:

- پس من و فرد چی؟ ما جزو خانواده ی همسایه بغلی هستیم؟

خانم ویزلی او را کنار زد و آغوشش را برای پسر کوچک ترش گشود.

-وای رون، صبر کن تا بابات بشنوه! رون، من به تو افتخار می‌کنم. چه خبر خوشی! تو هم می‌تونی مثل بیل و پرسی سرپرست بشی، این اولین قدمه! وای، میون این همه نگرانی چه خبر خوبی بود، من ذوق زده شدم، رونی...

فرد و جرج پشت سر خانم ویزلی با صدای بلند صدای استفراغ درمی‌آوردند اما خانم ویزلی متوجه نشد. دست‌هایش را محکم دور گردن رون حلقه کرد و همه جای صورت او را که از مدالش سرخ‌تر شده بود بوسه باران کرد. رون که سعی می‌کرد او را از خود جدا کند جویده‌جویده می‌گفت:

- نه، مامان، نکن... به خودت مسلط باش...

خانم ویزلی که به نفس‌نفس افتاده بود او را رها کرد و گفت:  
- خب، چی باشه بهتره؟ ما به پرسی یه جغد دادیم اما تو خودت یکی داری.

رون که گویی باور نمی‌کرد درست شنیده باشد گفت:

-... منظورت چیه؟

خانم ویزلی با خوش‌حالی گفت:

- ما برای این موضوع باید به تو جایزه بدیم! یک دست ردای شب خوشگل چه‌طوره؟

فرد گفت:

- ما براش خریدیم.

از قیافه‌ی عبوس فرد معلوم بود که واقعاً از این سخاوت خود پشیمان است.

- یه پاتیل نو چه‌طوره؟ پاتیل کهنه‌ی چارلی دیگه به درد بخور نیست. یه موش جدید چه‌طوره، تو خیلی خال‌خال‌الی<sup>۱</sup> رو دوست داشتی...

رون امیدوارانه گفت:

- مامان، می‌شه یه جاروی نو برام بگیرین؟

قیافه‌ی خانم ویزلی کمی وارفت، قیمت جارو خیلی گران بود. رون با عجله اضافه کرد:

- نه یه جاروی خیلی خوب! فقط یه جاروی جدید برای تنوع...

خانم ویزلی لحظه‌ای مردد ماند سپس لبخندی زد و گفت:

- البته که می‌شه... خب دیگه اگه قراره یه جارو هم بخرم باید زودتر برم. فعلاً خدا حافظ... رونی کوچولو، ارشد شده! یادتون نره چمدوناتونو ببندین... ارشد... وای، من گیج شده!

خانم ویزلی یک بار دیگر گونه‌ی رون را بوسید، با صدای بلندی بینی‌اش را بالا کشید و با عجله از اتاق بیرون رفت.

فرد و جرج به هم نگاهی کردند و فرد با نگرانی ساختگی گفت:

- اگه ما نبوسیمت که ناراحت نمی‌شی، می‌شی؟

جرج گفت:

- اگه دوست داشته باشی می‌تونیم بهت تعظیم کنیم.

رون به آن دو اخم کرد و گفت:

- آه، خفه‌شین.

فرد که لبخندی شیطانی بر لبش نمایان می‌شد گفت:

- وگرنه چی؟ می‌خوای مجازاتمون کنی؟

جرج پوزخند زد و گفت:

- خیلی دلم می‌خواد سعی کنه این کارو بکنه.

هرمیون با عصبانیت گفت:

- اگر حواستونو جمع نکنین می‌تونه این کارو بکنه.

فرد و جرج با شنیدن این حرف قهقهه‌ی خنده را سردادند و رون زیر لب به هرمیون گفت:

- بی‌خیال شو، هرمیون.

فرد در حالی که وانمود می‌کرد می‌لرزد گفت:

- باید حواسمونو خوب جمع کنیم، جرج. با وجود این دو تا...

جرج سرش را تکان داد و گفت:

- آره، انگار دیگه دوران قانون‌شکنی ما بالاخره به سر رسید.

و با صدای ترق بلندی، دو قفلوها خود را غیب کردند.

هرمیون با عصبانیت گفت:

- امان از دست این دو تا!

هرمیون به سقف خیره شده بود زیرا صدای خنده‌ی نعره‌آسای آن دو

گویی از سقف عبور می‌کرد و به گوششان می‌رسید. سپس اضافه کرد:

- اصلاً بهشون توجه نکن، رون، اونا به تو حسودیشون می‌شه!

رون نیز همان‌طور که به سقف نگاه می‌کرد با دودلی گفت:

- فکر نمی‌کنم این‌طور باشه. اونا همیشه می‌گفتن احمق‌ها ارشد می‌شن،

اما...

رون با لحن شادتری گفت:

- اونا هیچ‌وقت جاروی نو نداشتن. ای کاش می‌تونستم با مامان برم و

انتخاب کنم... اون که هیچ‌وقت وسعش نمی‌رسه برای من یه نیمبوس

بخره اما یه پاک جاروی جدید اومده به بازار، آگه اونو بگیر عالی می‌شه...

آره، بهتره برم و بهش بگم که من پاک جارو می‌خوام که بدونه...

او مثل برق از اتاق بیرون رفت و هری و هرمیون را با هم تنها گذاشت.

هری متوجه شد که نمی‌خواهد به هرمیون نگاه کند. به سوی تختش

رفت، کپه‌ی ردهای تمیزی را که خانم ویزلی روی آن گذاشته بود

برداشت و به سوی چمدانش در آن سوی اتاق رفت.

هرمیون محتاطانه گفت:

- هری؟

- آفرین. عالی، فوق‌العاده‌س، محشره.

هری چنان از ته دل این را گفته بود که شبیه صدای خودش نبود. هرمیون

گفت:

- ممنونم. ... هری... می شه هدویگو ازت قرض بگیرم تا بتونم این موضوع رو به پدر و مادرم بگم؟ اونا خیلی خوش حال می شن... منظورم اینه که، مقام ارشدی، چیزی به که اونا معنیشو درک می کنن...

هری همچنان با همان لحن صمیمانه که به صدای خودش شباهتی نداشت گفت:

- آره، چه اشکالی داره! بیرش!

هری روی چمدانش خم شد و رداها را ته آن گذاشت. سپس با زیرورو کردن آن‌ها وانمود کرد به دنبال چیزی می‌گردد. در این میان هرمیون به سمت کمد رفت و به هدویگ گفت پایین بیاید. چند لحظه‌ای گذشت و هری صدای بسته شدن در را شنید اما همان‌طور دولا ماند و گوشش را تیز کرد. تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای قاب خالی روی دیوار بود که پوزخند می‌زد و صدای سرفه‌های سطل آشغال بود که در اثر آن فضله‌های هدویگ بالا و پایین می‌پرید.

هری کمرش را راست کرد و به پشت سرش نگاهی انداخت. هرمیون و هدویگ رفته بودند. هری به طرف در رفت، آن را کاملاً بست و سپس آهسته به سوی تختش برگشت و روی آن ولو شد و با حالتی بهت زده به پایه‌ی کمد خیره ماند.

او تعیین دانش‌آموزان ارشد در سال پنجم تحصیلی را کاملاً از یاد برده بود. او چنان نگران اخراج شدن از مدرسه بود که فرصتی برای فکر کردن به این واقعیت نداشت که مدال‌ها در حال پرواز به سوی افراد خاصی هستند. اما اگر این واقعیت را به خاطر آورده بود... اگر به آن فکر کرده بود... چه انتظاری داشت؟

صدای ضعیف و حق‌گویی در ذهنش گفت: انتظار چنین چیزی را نداشتم.

هری چهره‌اش را درهم کشید و با دست‌ها صورتش را پوشاند. او

نمی‌توانست به خود دروغ بگوید. اگر می‌دانست که مدال ارشدها در راهدن انتظار داشت یکی از آن‌ها به خودش برسد، نه به رون. آیا چنین تصویری باعث می‌شد او نیز مثل دراکومالفوی متکبر و خودپسند باشد؟ آیا او خود را برتر از دیگران می‌دانست؟ آیا واقعاً باور داشت که خودش بهتر از رون است؟

صدای ضعیف حسورانه گفت: نه.

آیا این حقیقت داشت؟ هری در عجب بود و با نگرانی در احساساتش کندوکاو می‌کرد. صدای ذهنش گفت: من در بازی کوییدیچ بهترم. اما در هیچ چیز دیگری بهتر نیستم.

هری با خود می‌اندیشید که این کاملاً حقیقت دارد. او در درس‌ها به خوبی رون نبود. اما درس‌های خارج از کلاس چه می‌شد؟ پس آن ماجراهایی که خودش، رون و هرمیون از آغاز تحصیلاتشان در هاگوارتز پشت سر گذاشته و خطر اخراج از مدرسه را به جان خریده بودند چه می‌شد؟

صدای درون ذهن هری گفت: خب، رون و هرمیون هم در اکثر اوقات با من بودند.

هری با خود مخالفت کرد و گفت: ولی همیشه با من نبودند. آن‌ها در مبارزه با کوییرل همراه من نبودند. آن‌ها با ریدل و با سیلیسک سروکار نداشتند. در شبی که سیریوس فرار کرد آن‌ها نبودند که شرّ آن‌همه دیوانه‌ساز را کم کردند. در شبی که ولدمورت برگشت آن‌ها با من در گورستان نبودند...

و همان احساس اجحافی که در شب ورودش به آن‌جا داشت بار دیگر وجودش را فرا گرفت. هری با خشم و ناراحتی می‌اندیشید: تردیدی وجود ندارد که من بیشتر از آن‌ها فعالیت کرده‌ام و از هر دوی آن‌ها فعال‌تر بوده‌ام!

صدای ضعیف با حالتی متصفانه گفت: اما شاید دامبلدور دانش‌آموزان

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۲۳۷

ارشد را برای این انتخاب نمی‌کند که بارها خود را به خطر انداخته‌اند... شاید برای انتخابش دلایل دیگری دارد... رون حتماً چیزی دارد که تو نداری...

هری چشم‌هایش را باز کرد و از لای انگشت‌هایش به پایه‌های پنجه‌مانند کمند خیره شد و به یاد حرف فرد افتاد که گفت:

- هیچ آدم عاقلی رون رو ارشد نمی‌کنه...

هری پوزخند کوتاهی زد اما لحظه‌ای بعد حالش از خودش به هم خورد.

رون از دامبلدور نخواستہ بود که مدال ارشدی را به او بدهد. تقصیر رون نبود. آیا هری، بهترین دوست رون در جهان، برای این‌که خودش مدال نداشت می‌خواست اخم و تخم کند و پشت سر رون با دوقلوها به او بخندد؟ حالا که برای اولین بار رون توانسته بود در چیزی از هری سبقت بگیرد آیا باید حال او را می‌گرفت؟

هری به این‌جا که رسید صدای پاهای رون را شنید که از پله‌ها بالا می‌آمد. از جایش برخاست، عینکش را صاف کرد و وقتی رون از در اتاق وارد شد نهایت تلاشش را به کار بست و به پهنای صورتش خندید. رون با خوش‌حالی گفت:

- بهش رسیدم! گفت که اگه شد برام پاک جارو می‌گیره.  
هری گفت:

- معرکه‌س!

و خیالش راحت شد که دیگر صدایش بیش از اندازه صمیمانه نیست. او ادامه داد:

- رون، می‌خواستم بگم... آفرین، رفیق!

خنده از لب‌های رون محو شد و با ناراحتی سری تکان داد و گفت:

- هیچ فکرشو نمی‌کردم که من ارشد بشم! فکر می‌کردم تو می‌شی!

هری حرف فرد را تکرار کرد و گفت:

- نه بابا، من زیادی در دسر درست کرده‌م.

رون گفت:

- آره، شاید... خب، بهتره دیگه چمدونامونو ببندیم.

بسیار عجیب به نظر می‌رسید که از زمان ورودشان چه قدر وسایلشان پخش و پلا شده بود. یافتن و جمع‌آوری وسایل و کتاب‌هایشان از جاهای مختلف خانه و جادادن آن‌ها در چمدان مدرسه‌شان بیش‌تر ساعات بعد از ظهر آن روز را گرفت. هری متوجه شد که رون دایم مدال ارشدی‌اش را این جا و آن جا می‌گذارد. اول آن را روی میز عسلی کنار تختش گذاشت، بعد آن را در جیب شلوار جینش جا داد، بعد دوباره آن را از جیبش بیرون آورد و روی ردای تا شده‌اش گذاشت گویی می‌خواست درخشش رنگ قرمز آن را بر روی رنگ مشکی ببیند. اما وقتی فرد و جرج آمدند و به او پیشنهاد کردند که مدالش را با افسون چسب دایمی به پیشانی‌اش بچسبانند، رون با دقت مدالش را لای جوراب آلبالویی‌اش پیچید و در چمدانش گذاشت و در آن را قفل کرد.

خانم ویزلی حدود ساعت شش از کوچی دیاگون برگشت و دست‌هایش پر از کتاب‌های متعدد و یک بسته‌ی بلند بود که با کاغذ قهوه‌ای ضخیمی بسته‌بندی شده بود و رون بلافاصله با آه آرزومندانه‌ای آن را گرفت. خانم ویزلی گفت:

- فعلاً بازش نکن، الان همه میان خونه که شام بخورن. همه‌تون بیاین پایین.

اما همین‌که او از اتاق بیرون رفت رون در یک چشم به هم‌زدن کاغذ بسته‌بندی را پاره کرد و با شادی و هیجان شروع به معاینه‌ی سانتی‌متر به سانتی‌متر آن کرد.

خانم ویزلی در آشپزخانه پلاکادر قرمزی را بر فراز میز شام پر از غذا برافراشته بود که بر روی آن این عبارت به چشم می‌خورد: رون و هرمیون، مقام ارشدی را به شما تبریک می‌گوییم. هری در تمام تعطیلات



آن سال هیچ‌گاه خانم ویزلی را به آن سرحالی ندیده بود. وقتی هری، رون، هرمیون، فرد، جرج و جینی وارد آشپزخانه شدند خانم ویزلی به آنها گفت:

- فکر کردم به جای یه شام ساده خوردن، بهتره امشب جشن کوچولویی داشته باشیم. رون، پدرت و بیل توی راهند. برای هردوشون جغد فرستادم. نمی‌دونی چه ذوقی کرده‌ن.

خانم ویزلی لبخندی زد و فرد پشت چشم نازک کرد.

سیریوس، لویین، تانکس و کینگزلی شکلبولت آن‌جا بودند و کمی بعد از این‌که هری برای خود نوشیدنی کره‌ای ریخت مودی چشم باباقوری نیز با قدم‌های سنگینش از راه رسید. وقتی چشم باباقوری شانه‌هایش را بالا آورد و شنل سفری‌اش را انداخت خانم ویزلی با خوش‌حالی به او گفت:

- اوه، الستور چه خوب شد اومدی. خیلی وقته که می‌خوام ازت یه خواهشی بکنم. می‌شه یه نگاهی به میز تحریر سالن پذیرایی بکنی و به ما بگی چی توی اون‌ه؟ ما درشو باز نکردیم مبادا چیز ناجوری اون‌تو باشه. - باشه، مالی...

چشم آبی نقره‌ای مودی به سمت بالا چرخید و نگاهش را به سقف آشپزخانه دوخت. همان‌طور که مردمک چشمش منقبض می‌شد غرید و گفت:

- سالن پذیرایی... میز تحریری که اون گوشه‌س؟ آره، دیدمش... آره، یه لولو خورخوره‌س... می‌خوای برم بالا و شرشو کم کنم، مالی؟  
خانم ویزلی با چهره‌ای متبسم گفت:

- نه، نه، خودم بعداً این کارو می‌کنم. تو بشین و نوشیدنی بخور. ما یه جشن کوچولو گرفتیم، در واقع...

او به پلاکارد سرخ اشاره کرد و درحالی‌که با محبت موه‌های رون را به هم می‌ریخت گفت:

- چهارمین ارشد خانواده مونه!

مودی که با چشم عادی‌اش رون را نگاه می‌کرد و چشم سحرآمیزش چرخیده بود و پشت سرش را ورنانداز می‌کرد غرولندکنان گفت:  
-... ارشد شده؟

هری که معذب شده بود و حس می‌کرد چشم سحرآمیز مودی به او نگاه می‌کند به سمت سیریوس و لوپین رفت. مودی که با چشم عادی‌اش همچنان به رون نگاه می‌کرد گفت:

- خب، تبریک می‌گم. افراد مسؤل همیشه در دسر می‌کشند اما حتماً دامبلدور فکر می‌کرده تو می‌تونی در برابر طلسم‌های شوم اصلی مقاومت کنی که ارشدت کرده...

رون از چنین اظهارنظری جا خورد اما رسیدن پدر و برادر بزرگ‌ترش در همان لحظه او را از زحمت پاسخ‌دادن به مودی نجات داد. خانم ویزلی چنان شاد و سرحال بود که برای آوردن ماندانگاس با خودشان آن‌ها را ملامت نکرد. او پالتوی بلندی به تن داشت که قسمت‌های نامتعارفی از آن قلبه به نظر می‌رسید و وقتی به او گفتند آن را درآورد و کنار شئل مودی بگذارد از این کار سر باز زد.

وقتی همه دورهم جمع شدند آقای ویزلی گفت:

- با امید موفقیت برای رون و هرمیون، دانش‌آموزان ارشد جدید گریفندور!

وقتی همه ابراز خوش‌حالی کردند و هورا کشیدند رون و هرمیون لبخند زدند.

هنگامی که همه از پشت هری به سوی میز می‌رفتند که برای خود غذا بکشند تانکس گفت:

- خود من هیچ‌وقت ارشد نشدم.

آن روز موی تانکس تا کمرش می‌رسید و به رنگ گوجه‌فرنگی درآمده بود. به قیافه‌اش می‌آمد که خواهر بزرگ‌تر جینی باشد. او ادامه داد:

-رییس گروهمون گفت که من خصوصیات لازم برای این کارو ندارم.

جینی که می خواست یک سیب زمینی تنوری بردارد پرسید:

-مثلاً چه خصوصیات؟

تانکس گفت:

-مثلاً این که مؤدب باشم.

جینی خندید. هر میون که ظاهراً نمی دانست که باید بخندد یا نه به این

نتیجه رسید که جرعه‌ی بزرگی از نوشیدنی کره‌ای اش بنوشد و با این کار

به سرفه افتاد. جینی همان طور که به پشت هر میون می زد پرسید:

-تو چی، سیریوس؟

سیریوس که کنار هری نشسته بود مثل همیشه خنده‌ی کوتاه و

پارسمانندی کرد و گفت:

-امکان نداشت منو ارشد بکنن. من و جیمز دایم در حال مجازات بودیم.

اما لوپین پسر خوبی بود و مدال گرفت.

لوپین گفت:

-به نظر من دامبلدور امیدوار بود که من بتونم یه ذره هم که شده دوستان

عزیزم رو مهار کنم. لازم به گفتن نیست که من بدجوری در این کار شکست

خوردم.

ناگهان هری احساس کرد سرحال تر شده است. پدرش هم دانش آموز

ارشد نبوده است. بلافاصله حال و هوای مهمانی آن شب لذت بخش تر به

نظر رسید. او که به طور غیر معمولی حس می کرد از همه‌ی حاضرین

خوشش می آید بشقابش را پر کرد.

رون به هرکس می رسید به تعریف و تمجید از جاروی جدیدش

می پرداخت.

-... در طول ده ثانیه از صفر به هفتاد تا می رسه، بدک نیست، نه؟ فکر شو

بکن، توی کتاب کلام جارو؟ نوشته جاروی شهاب ۲۹۰ سرعتش فقط به

شصت می رسه، تازه اگر باد موافق بوزه!

هرمیون با حالتی بسیار جدی با لویین درباره‌ی نقطه‌نظرش در زمینه‌ی حقوق جن‌های خانگی صحبت می‌کرد و می‌گفت:  
 - منظورم اینه که اینم مثل تفکیک نژادی گرگینه‌ها مزخرفه، درسته؟  
 همه‌ی این‌ها نتیجه‌ی این طرز فکر وحشتناک جادوگراهاست که فکر می‌کنن خودشون از بقیه‌ی موجودات برترند...  
 خانم ویزلی و بیل سرگرم جزو بحث همیشگی‌شان درباره‌ی موی بیل بودند.

- ... دیگه زیادی بلند شده، تو که خیلی خوش‌قیافه‌ای، آگه یه ذره موها تو کوتاه کنی خوش‌قیافه‌تر هم می‌شی، مگه نه، هری؟  
 - او، من نمی‌دونم...

هری که از دعوت برای اظهار نظر کمی معذب شده بود از آن‌ها دور شد و به طرف فرد و جرج رفت که همراه با ماندانگاس در گوشه‌ای کز کرده بودند.

وقتی چشم ماندانگاس به هری افتاد حرفش را قطع کرد اما فرد چشمکی زد و با دست هری را نزدیک تر کشید. جرج دستش را به هری نشان داد و گفت:

- بین دانگ برامون چی آورده.

دستش پر از چیزهایی بود که مانند پوسته‌ی پلاستیک و سیاه‌رنگ نوعی دانه به نظر می‌رسیدند. با این‌که اصلاً تکان نمی‌خوردند صدای خش‌خش ضعیفی از آن‌ها به گوش می‌رسید. جرج گفت:

- اینا بذر چنگک زهریه. ما برای قوطی خوراکی‌های جیم‌شو به اینا احتیاج داریم. اما اینا جزو اجناس غیرقابل خرید و فروش درجه سه‌اند برای همین برا تهیه‌ی اون‌ا دچار مشکل شده بودیم.  
 فرد گفت:

- پس، همه‌ش ده گالیون، باشه، دانگ؟

ماندانگاس که چشم‌های سرخ و وارفته‌اش گشادتر شده بود گفت:

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۲۴۳

- بعده اون همه مصیبتی که واسه گرفتنشون کشیدم؟ شرمندهم، داداش، من یک نات هم کم تر از بیست تا نمی گیرم.

فرد به هری گفت:

- دانگ داره شوخی می کنه، منظوری نداره.

جرج گفت:

- بهترین شوخیش تا حالا، شش سی کل برای یک کیسه قلم تیغالو<sup>۱</sup> بوده.

هری به آرامی به آن‌ها هشدار داد و گفت:

- مراقب باشین.

فرد گفت:

- چی؟ مامان داره قربون صدقه‌ی رون ارشدش می ره، حواسش نیست.

مشکلی نداره.

هری به او تذکر داد و گفت:

- ولی ممکنه توجه مودی به شما جلب بشه.

ماندانگاس با نگرانی نگاهی به پشت سرش انداخت و غرغرکنان

گفت:

- آره، راست می گه. باشه، داداش، همون ده تا خوبه. فقط به شرطی که

زودتر اینارو بیرین.

بعد از آن‌که ماندانگاس جیب‌هایش را در دست‌های فرد و جرج خالی

کرد و دوان دوان به سمت میز غذا رفت فرد با خوش حالی گفت:

- دمت گرم، هری. خب، دیگه بهتره زودتر اینارو بیریم بالا...

هری که کمی معذب بود دورشدن آن‌ها را نگاه کرد. هری تازه متوجه

شده بود که اگر خانم و آقای ویزلی بفهمند که فرد و جرج برای مغازه‌ی

شوخی تدارک می بینند و بی تردید روزی این را می فهمیدند، می خواستند

بدانند آن‌ها از کجا سرمایه‌ی این کار را تأمین کرده‌اند. در آن زمان که

۱ - Knarl برای اطلاعات بیش تر درباره‌ی این جانور جادویی به کتاب «جانوران شگفت‌انگیز و زیستگاه آن‌ها» اثر نیوت اسکندر مراجعه کنید - م.

جایزه‌ی مسابقه‌ی سه جادوگر را به آن‌ها داده بود این موضوع بسیار ساده به نظر می‌آمد اما اگر این کار به دعوی خانوادگی دیگری مشابه با قهر و دعوی پرسی منجر می‌شد چه؟ اگر خانم ویزلی می‌فهمید که هری باعث شده آن‌ها کاری را شروع کنند که از نظر او کار مناسبی نیست آیا باز هم هری را مثل فرزندان خود می‌دانست؟

هری همان جایی ایستاده بود که دو قلوها او را با بار سنگین گنااهش تنها گذاشته بودند اما ناگهان اسم خودش را از زبان کسی شنید. صدای بم کینیگزلی شکلبوتل حتی در آن مهمه نیز قابل تشخیص بود. کینیگزلی گفت:

- چرا دامبلدور پاترو ارشد نکرد؟

لوپین گفت:

- حتماً این کارش دلیلی داشته.

اما کینیگزلی پافشاری کرد و گفت:

- با این کار می‌توانست اعتمادشو به هری نشون بده. اگه من بودم که حتماً این کارو می‌کردم. مخصوصاً حالا که هر چند روز به دفعه پیام امروز به حمله‌ای بهش می‌کنه...

هری سرش را برنگرداند. نمی‌خواست لوپین یا کینیگزلی بفهمند که او حرفشان را شنیده است. او نیز مثل ماندانگاس به سوی میز رفت هر چند که دیگر گرسنه نبود. خوش حالی اش در آن جشن به همان سرعتی که ایجاد شده بود از بین رفت. آرزو می‌کرد در آن لحظه در رختخوابش در طبقه‌ی بالا باشد.

مودی چشم باباقوری با بخشی از بینی اش که باقی مانده بود در آن مرغی را بو می‌کشید و از قرار معلوم هیچ اثری از سم در آن حس نکرد زیرا با دندان‌ش تکه‌ای از آن را جدا کرد و خورد.

رون به تانکس می‌گفت:

- ... دسته‌ش از جنس چوب بلوط اسپانیاییه و جلای روی دسته‌ش ضد

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۲۴۵

طلسم شومه. کنترل لرزش داخلی هم داره...

خانم ویزلی یک خمیازه‌ی آنچنانی کشید و گفت:

- خب، بهتره من برم سراغ اون لولوخورخوره و قبل از این‌که برگردم...

آرتور، نگذار بچه‌ها دیر بخوابند، باشه؟ شب به خیر، هری جون.

او از آشپزخانه بیرون رفت. هری بشقابش را روی میز گذاشت و به این

فکر افتاد که بدون جلب توجه دیگران او نیز برود. اما همان وقت مودی

گفت:

- خوبی، پاتر؟

هری به دروغ گفت:

- آره، خوبم.

مودی درحالی‌که چشم سحرآمیزش به هری خیره مانده بود جرعه‌ای

از بطری بغلی‌اش نوشید و گفت:

- بیا این‌جا، یه چیزی آوردم که شاید ازش خوشت بیاد.

مودی از جیبی در داخل ردایش یک عکس جادویی کهنه و پاره‌پوره را

درآورد. سپس خرید و گفت:

- اولین محفل ققنوس. دیشب که داشتم دنبال شنل نامریی اضافه‌م

می‌گشتم اینو پیدا کردم. وقتی می‌بینم پادمور اون قدر ادب و نزاکت نداره

که شنل نامریی درست و حسایممو پس بده... بگذریم، فکر کردم شاید

بچه‌ها دلشون بخواد اینو ببینن.

هری عکس را گرفت. جمع کوچکی از افراد به او نگاه می‌کردند.

بعضی از آن‌ها برایش دست تکان می‌دادند و بعضی دیگر عینکشان را بالا

می‌زدند تا او را بهتر ببینند. مودی که نیازی به معرفی نداشت خودش را

نشان داد و گفت:

- این منم.

مودی در عکس به خوبی قابل تشخیص بود با این تفاوت که بینی‌اش

سالم و موهای سفیدش کم‌تر بود. مودی ادامه داد:

- این که کنار منه دامبلدوره. اون طرفم هم دیدالوس دیگله... این مرلین مک کنین رو می بینی، دو هفته بعد از زمانی که این عکسو گرفتیم کشته شد. همه‌ی خانواده شم گرفتن. این دو تا فرانگ و آلیس لانگ باتمند... هری که حال و روز خوبی نداشت با دیدن عکس آلیس لانگ باتم حالش منقلب شد. او با این که هیچ وقت آلیس را ندیده بود صورت گرد و صمیمی او را خوب می شناخت زیرا کاملاً شبیه به پسرش، نویل، بود. مودی زیر لب گفت:

- طفلکی ها، اگه می مردن بهتر از این بلایی بود که به سرشون اومده... اینم امالین ونسه، دیدیش که... اونی که اون جاست لوبینه، قشنگ معلومه... اینم بنجی فنویکه... اونم افتاد تو هچل. ما فقط تونستیم تکه‌هایی از بدنشو پیدا کنیم... بکشین کنار ببینم.

او به عکس ضربه‌ای زد و افراد داخل عکس خود را کنار کشیدند تا کسانی که چهره‌شان مشخص نبود جلوتر بیایند. آن‌گاه ادامه داد:

- این ادگار بونزه... برادر آملیا بونزه، اون و خانواده شو هم گرفتن. اون جادوگر بزرگی بود... استرجس پاد مور عجب جوون بوده... کارادک دیریون شش ماه بعد از روزی که این عکسو گرفتیم ناپدید شد، حتی جسد شم پیدا نکردیم... اینم که هاگ ریده که اصلاً عوض نشده... اینم الفی یس دوجه، همونی که دیدیش، یادم رفته بود که اون وقت ها این کلاه احمقانه رو سرش می گذاشت... اینم گیدیون پری وته، پنج تا مرگ خوار با همدیگه ریختن سر اون و برادرش فابیان، تا تونستن بکشنش... اونا قهرمانانه جنگیدند... بیاین جلو... بیاین جلو...

افراد داخل عکس به جنب و جوش افتادند و کسانی که در سمت راست و عقب عکس بودند به ردیف جلوی عکس آمدند. مودی ادامه داد:

- این ابرفورت، برادر دامبلدوره، همون یه دفعه دیدمش، آدم عجیبیه... اون دورکاس میدوزه، ولدمورت خودش اونو کشت... اینم سیریوس که



هری پاتر و محفل ققنوس □ ۲۴۷

هنوز موهاش کوتاه بود... و... بفرمایین... فکر کردم از دیدن اینا خوش حال می شی!

قلب هری در سینه فرو ریخت. پدر و مادرش به او لبخند می زدند. آن‌ها در دو طرف مرد کوچک اندامی با چشمان براق نشسته بودند که هری بلافاصله او را شناخت. او دم باریک بود، همان کسی که خیانت کرده بود و جای پدر و مادرش را به ولدمورت گفته بود و بدین ترتیب در قتل آن‌ها شریک بود.

مودی گفت:

- خب؟

هری به صورت مودی نگاه کرد که پر از جای زخم و چاله چوله بود. کاملاً مشخص بود که مودی تصوّر می کند به هری لطف کرده است. هری به زور خندید و گفت:

- آره، ا... بین... همین الان یادم افتاد که یادم رفته یه چیزی رو بگذارم توی چمدونم...

دیگر لازم نبود نام چیزی را که در چمدان نگذاشته بود اختراع کند چون در همان موقع سیریوس گفت:

- چشم باباقوری، اون جا چی داری؟

مودی نیز رویش را به طرف او برگرداند. هری به آن سوی آشپزخانه رفت و پیش از آن که کسی او را صدا کند از در خارج شد و از پله‌ها بالا رفت.

هری نمی دانست چرا چنین بهت زده شده است. او قبلاً عکس والدینش را دیده بود، از این گذشته، او دم باریک را از نزدیک ملاقات کرده بود... اما به هیچ وجه انتظار نداشت که آن‌ها را دو طرف او ببیند... با عصبانیت در دل گفت: هیچ کس از دیدن چنین چیزی خوشش نمی آید.

تازه، دیدن آن همه چهره‌ی شاد در اطراف آن‌ها... بنجی فنویک که تکه‌ی بزرگش گوشش بود، گیدیون پری وت، که قهرمانانه مرده بود، و آقا و خانم لانگ باتم که آن قدر شکنجه شدند تا دیوانه شدند... همه از داخل

آن عکس ابدی با خوش حالی دست تکان می دادند و نمی دانستند به چه سرنوشت شومی محکوم شده اند... خب، شاید این‌ها در نظر مودی جالب باشد... اما برای هری آزاردهنده بود...

هری پاورچین پاورچین از پله‌ها بالا رفت و از جلوی سرهای بریده‌ی جن‌های خانگی عبور کرد. او خوش حال بود که بار دیگر تنها شده است. اما همین که به پاگرد طبقه‌ی اول نزدیک شد صداهایی به گوشش رسید. یک نفر در سالن پذیرایی هق‌هق گریه می کرد. هری گفت: «کیه؟» هیچ‌کس جواب نداد و صدای هق‌هق ادامه یافت. از پله‌های باقی مانده دوتاییکی بالا رفت، از پاگرد طبقه‌ی اول عبور کرد و در سالن پذیرایی را گشود.

یک نفر در کنار دیوار تاریک خود را جمع کرده بود و همان‌طور که چوبدستی‌اش را نگه داشته بود چنان با شدت می‌گریست که تمام بدنش می‌لرزید. در قسمتی از فرش خاک گرفته که زیر نور مهتاب روشن شده بود جنازه‌ی رون کاملاً قابل تشخیص بود.

گویی ناگهان ریه‌های هری از هوا خالی شد، سرش گیج رفت؛ سرش مثل یخ شد... رون مرده بود... نه، این امکان نداشت...  
اما صبر کن، این امکان نداشت... رون در طبقه‌ی پایین بود...  
هری، با صدای گرفته گفت:

- خانم ویزلی؟

خانم ویزلی هق‌هق‌کنان چوبدستی لرزانش را به سمت جنازه‌ی رون گرفت و گفت: «ریدیکیولس!»  
ترق.

جسد رون تبدیل به جسد بیل شد که با دست و پای باز به پشت روی زمین افتاده و چشم‌هایش باز و بی‌روح بود. هق‌هق خانم ویزلی بلندتر از قبل شد. هق‌هق‌کنان دوباره گفت: «ریدیکیولس!»  
ترق.

جسد آقای ویزلی جای جسد بیل را گرفت. عینکش کج شده و

هری پاترو محفل ققنوس □ ۲۴۹

باریکه‌ای از خون از صورتش جاری بود. خانم ویزلی ناله‌ای کرد و گفت:  
- نه! نه... ریدیکیولس! ریدیکیولس! ریدیکیولس!

ترق. جسد دوقلوها. ترق. جسد پرسی. ترق. جسد هری...

هری درحالی که به جنازه‌ی خودش خیره شده بود که روی زمین بود  
فریاد زد:

- خانم ویزلی، فقط از این جا برو بیرون! بگذار به نفر دیگه...  
- چه خبر شده؟

لوپین دوان دوان خود را به سالن پذیرایی رسانده بود. بلافاصله پشت  
سر او سیریوس آمد و مودی با گام‌های شق ورق به دنبال او وارد شد.  
لوپین نگاهش را از خانم ویزلی به جنازه‌ی هری بر روی زمین انداخت و  
به نظر رسید که فوراً فهمیده است اوضاع از چه قرار است. چوبدستی  
خودش را درآورد و بسیار محکم و فشرده گفت:  
- ریدیکیولس!

جسد هری ناپدید شد. یک گوی نقره‌ی درست در بالای محلی که  
جسد هری قرار داشت در هوا معلق بود. لوپین یک بار دیگر با حرکتی  
موجی شکل چوبدستی‌اش را تکان داد و گوی به ابری از دود تبدیل شد.  
خانم ویزلی آب دهانش را قورت داد و دوباره بغضش ترکید و  
های‌های گریه را سرداد. لوپین به او نزدیک شد و با ناراحتی گفت:

- مالی... مالی گریه نکن. مالی، اون فقط یک لولو خورخوره بود... فقط یک  
لولو خورخوره‌ی ابله...

خانم ویزلی گریه کنان گفت:

- همیشه جسدشونو می بینم! یکسره خوابشو می بینم...

سیریوس به نقطه‌ای از فرش خیره شده بود که لولو خورخوره در آن  
جا خود را به شکل جسد هری درآورده بود. مودی به هری نگاه می‌کرد و  
هری نگاهش را از او می‌زدید. هری احساس مسخره‌ای داشت و تصوّر  
می‌کرد چشم سحرآمیز مودی او را از آشپزخانه تا آن‌جا تعقیب

۲۵۰ □ فصل ۹ / آه و ناله‌ی خانم ویزلی

کرده‌است. خانم ویزلی که با آستین‌هایش صورتش را پاک می‌کرد آب دهانش را قورت داد و گفت:

- به... به آرتور... چیزی نگین. نمی... نمی خوام اون بفهمه... که من این قدر احمقم...

لوپین دستمالی به دست او داد و او بینی‌اش را گرفت. سپس با صدای لرزانی گفت:

- هری، من خیلی متأسفم. حالا درباره‌ی من چه فکری می‌کنی؟ من حتی نتوانستم به لولو خورخوره رو از بین ببرم...

هری که سعی می‌کرد لبخند بزند گفت:  
- نه بابا! این حرف‌ها چیه...

خانم ویزلی که دوباره اشک از چشم‌هایش جاری شده بود گفت:

- من... من خیلی نگرانم... نصف اعضای خانواده در محفلند... اگه همه‌مون توی این ماجرا صحیح و سالم بمونیم به معجزه‌س... پر... پر...  
پرسی هم که دیگه با ما حرف نمی‌زنه. اگه... اگه... اتفاق وحشتناکی بیفته و... با هم آشتی نکنیم چی؟ اگه من و آرتور کشته بشیم چی؟ کی از رون و جینی نگهداری می‌کنه؟

لوپین با قاطعیت گفت:

- بسه دیگه، مالی. این بار مثل دفعه‌ی قبل نیست. محفل آمادگی بیش‌تری داره. ما اقلأ از به جایی شروع کردیم. می‌دونیم ولدمورت چه خیالی داره...

خانم ولدمورت از شنیدن این نام جیغ خفه‌ای کشید.

- اوه مالی، بس کن دیگه. دیگه باید به شنیدن این اسم عادت کنی... بین من نمی‌تونم تضمین کنم که کسی صدمه‌ای نخوره... هیچ‌کس نمی‌تونه این کارو بکنه، اما این بار وضعیت ما خیلی بهتر از دفعه‌ی قبله، تو اون زمان در محفل نبوددی و متوجه نمی‌شی... اون دفعه تعداد مرگ‌خوارها بیست برابر تعداد ما بود. برای همین اونا یکی‌یکی مارو از سر راهشون برمی‌داشتن...

هری پاترو و محفل قفنوس □ ۲۵۱

هری دوباره به یاد آن عکس افتاد و چهره‌ی خندان پدر و مادرش را مجسم کرد. می دانست که مودی همچنان به او چشم دوخته است. سیریوس بی مقدمه گفت:

- نگران پرسی نباش. خودش برمی‌گرده. فقط تا موقعی که برگشتن و لدمورت علنی نشده باید صبر کنی. وقتی علنی شد همه‌ی وزارتخونه از ما عذرخواهی می‌کنن.

او به تلخی اضافه کرد:

- من یکی که فکر نمی‌کنم بتونم اونارو ببخشم.

لوپین با لبخند بی‌رمقی گفت:

- و اما درباره‌ی این‌که اگر تو و آرتور بمیرین کی از رون و جینی مراقبت می‌کنه باید بگم... فکر کردی ما این‌جا برگ چغندریم و می‌گذاریم اونا از گرسنگی بمیرند؟

خانم ویزلی لبخند لرزانی زد و درحالی‌که صورتش را خشک می‌کرد زیر لب گفت:

- من خیلی احمقم...

اما ده دقیقه بعد که هری در اتاق خوابش را می‌بست به هیچ‌وجه فکر نمی‌کرد که خانم ویزلی احمق باشد. هنوز چهره‌ی خندان پدر و مادرش در آن عکس کهنه و رنگ‌ورو رفته جلوی نظرش بود؛ آن‌ها نمی‌دانستند عمرشان، مانند عمر بسیاری دیگر از افراد داخل آن عکس، به پایان رسیده است. تصویر لولوخورخوره که خود را به شکل جسد اعضای خانواده‌ی ویزلی در می‌آورد یکی پس از دیگر از برابر چشمانش می‌گذشت.

جای زخمش بی مقدمه شروع به تیرکشیدن کرد و حالش منقلب شد. با فروکش کردن درد و سوزش جای زخمش همان‌طور که آن را ماساژ می‌داد به خودش با قاطعیّت گفت:

- تمومش کن!

۲۵۲ □ فصل ۹ / آه و ناله‌ی خانم ویزلی

صدای موزیانه‌ای از قاب خالی روی دیوار گفت:  
- اولین نشانه‌ی دیوانگی اینه که آدم با خودش حرف بزنه.  
هری به او اعتنا نکرد. بیش از هر زمان دیگری در عمرش احساس  
پختگی می‌کرد و در نظرش بسیار عجیب و غیرعادی می‌نمود که همین  
یک ساعت پیش برای یک مغازه‌ی شوخی یا سر این‌که چه کسی مدال  
ارشدی گرفته است نگران و ناراحت شده بود.

## فصل ۱۰



### لونا لاوگود ۱

هری آن شب خواب آشفته‌ای داشت. والدینش یکسره به خوابش می‌آمدند، برایش دست تکان می‌دادند و می‌رفتند. رون و هرمیون که تاج بر سر داشتند جسد کریچر را دیده بودند و خانم ویزلی هق‌هق‌گریه می‌کرد خود هری نیز در راهرویی پیش می‌رفت که به یک در بسته می‌رسید. از سوزش جای زخمش ناگهان از خواب پرید و چشمش به رون افتاد که لباسش را پوشیده بود و با او حرف می‌زد:

... به‌تره عجله کنی، مامان داره مثل فرفره از این‌ور به اون‌ور می‌ره، می‌گه به قطار نمی‌رسیم...

در خانه آشوبی بر پا شده بود. هری همان‌طور که با سرعت لباس می‌پوشید از صداهایی که می‌شنید متوجه شد که فرد و جرج

چمدان‌هایشان را جادو کرده‌اند تا پروازکنان از پله‌ها پایین بروند و ناچار نباشند زحمت حمل آن را به خود بدهند. در نتیجه چمدان‌ها به جینی خورده بودند و او را در طول دو ردیف پله‌ی باقی مانده تا هال کشانده بودند. خانم بلک و خانم ویزلی هر دو از ته دل فریاد می‌زدند.

- بی‌شعورها، ممکن بود یه بلایی سرش بیاد...

- دو رگه‌های کثافت، خونه‌ی پدری منو لکه‌دار کردین...

هنگامی که هری سرگرم پوشیدن کفش ورزشی‌اش بود هرمیون شتابان و سراسیمه وارد اتاق شد. هدویگ روی شانه‌اش تاب می‌خورد و با دست‌هایش کج پا را نگه داشته بود که با ناراحتی پیچ و تاب می‌خورد. هرمیون گفت:

- هدویگ همین الان از پیش مامان و بابام اومد.

هدویگ پروبالی زد و به آرامی روی قفسش نشست. هرمیون پرسید:

- هنوز آماده نشدی؟

هری عینکش را بالا زد و پرسید:

- دیگه چیزی نمونده... جینی حالش خوبه؟

هرمیون گفت:

- خانم ویزلی به دادش رسید. ولی حالا چشم باباقوری می‌گه تا وقتی

استرجس پادمور نیومده نمی‌تونیم بریم برای این‌که یک محافظ کم داریم.

هری گفت:

- محافظ؟ ما باید با یه محافظ بریم به ایستگاه کنیگزکراس؟

هرمیون حرف او را اصلاح کرد و گفت:

- تو باید با محافظ به ایستگاه کنیگزکراس بری.

هری با آزرده‌گی گفت:

- چرا؟ فکر می‌کردم ولدمورت فعلاً قرار نیست خودی نشون بده. نکته

می‌خواه بگی ممکنه ولدمورت از توی یک سطل آشغال بپره روی سر

من و سعی کنه منو بکشه توی سطل آشغال؟



هرمیون با حواس پرتی به ساعتش نگاهی انداخت و گفت:  
- نمی‌دونم، چشم باباقوری اینو گفت. اما اگه زودتر حرکت نکنیم به قطار  
نمی‌رسیم.

- می‌شه همه تون زودتر بیاین پایین، لطفاً!

این صدای نعره‌ی خانم ویزلی بود که هرمیون را چنان از جا پراند که  
انگار آب داغ به او پاشیده بودند و فوراً از اتاق بیرون رفت. هری هدویگ  
را برداشت و به تندی در قفسش گذاشت. سپس درحالی که چمدانش را با  
خود می‌کشید به دنبال هرمیون از اتاق بیرون رفت.

خانم بلک با خشم نعره می‌زد اما هیچ‌کس به خود زحمت نمی‌داد  
برده‌ها را روی او بکشد زیرا با سروصدایی که در حال جریان داشت او  
دوباره برانگیخته می‌شد.

خانم ویزلی در آن میان که عباراتی از قبیل «گندزاده‌ها! کثافت‌ها!  
موجودات پلید!» تکرار می‌شد فریاد زد:

- هری تو باید با من و تانکس بیای. چمدون و جغد تو بگذار و بیا. الستور  
بارهارو میاره... وای تورو خدا، سیریوس، دامبلدور گفت نه!

هنگامی که هری از روی بارهایی که در حال روی هم تلنبار شده بود بالا  
می‌رفت تا خود را به خانم ویزلی برساند سگ سیاه و خرس‌مانندی  
کنارش آمد. خانم ویزلی با ناامیدی گفت:

- او، نه... پس مسؤلیت‌ش گردن خودت باشه!

خانم ویزلی در ورودی خانه را باز کرد و در آفتاب بی‌رمق ماه سپتامبر  
از خانه خارج شد. هری و سگ به دنبال او رفتند. در پشت سر آن‌ها بسته  
شد و صدای جیغ و شیون خانم بلک بلافاصله قطع شد.

وقتی از پله‌های سنگی خانه‌ی شماره‌ی دوازده میدان گریمولد پایین  
رفتند همین‌که به پیاده‌رو رسیدند خانه ناپدید شد و هری به اطرافش  
نگاهی انداخت و گفت:

- پس تانکس کو؟

خانم ویزلی که سعی می‌کرد چشمش به سگ سیاه نیفتد که کنار هری جست‌وخیز می‌کرد با حالت خشکی گفت:  
- اون این‌جا منتظر مونه.

زن سالخورده‌ای در نیش خیابان با آن‌ها سلام و علیک کرد. موهایش وزوزی و خاکستری بود و کلاه بنفشی شبیه به پیراشکی خوک روی سرش گذاشته بود. او به هری چشمکی زد و گفت:  
- سلام، هری. بهتر نیست کمی عجله کنیم، مالی؟  
خانم ویزلی که سعی می‌کرد با تأمل گام بردارد گفت:

- می‌دونم، می‌دونم، ولی چشم باباقوری می‌خواد صبر کنه تا استرجس بیاد... کاش آرتور می‌تونست از وزارتخونه برامون دوباره ماشین بگیره... اما این روزها فاج یک ظرف خالی مرکب هم به آرتور نمی‌ده چه برسه به ماشین... مشنگ‌ها چه‌طوری می‌تونن رفت‌وآمد بدون جادورو تحمل کنن...

اما سگ سیاه و بزرگ با شادمانی پارس می‌کرد و دور آن‌ها جست‌وخیز می‌کرد. به سمت کبوترها می‌پرید و دم خودش را دنبال می‌کرد. سیریوس بیش از اندازه در خانه حبس مانده بود. خانم ویزلی تقریباً مدل خاله پتونایی لب‌هایش را روی هم فشرد.

بیست دقیقه طول کشید تا پیاده به ایستگاه کنیگزکراس رسیدند و در راه هیچ اتفاق خاصی نیفتاد جز این‌که سیریوس برای سرگرم کردن هری دو گریه را ترسانند. وقتی وارد ایستگاه کنیگزکراس شدند کنار مانع بین سکوی نه‌وده ماندند تا کمی خلوت شود و سپس یکی پس از دیگری به آن تکیه دادند و به راحتی وارد سکوی نه‌وسه‌چهارم شدند. قطار سریع‌السیرها گوارتز دود غلیظی را بیرون می‌داد و سکوی ایستگاه پر از دانش‌آموزان و خانواده‌هایشان بود. هری بوی آشنا را فرو برد و روحش پرکشید... او واقعاً در راه بازگشت بود...

خانم ویزلی با نگرانی گفت:

- امیدوارم بقیه هم به موقع برسند.

سپس به پشت سرش نگاهی انداخت که یک دروازه‌ی گنبدی آهنی قرار داشت و تازه واردین از آن جا به سکو می آمدند.

پسر قدبلندی با مدل موی راستا فاریانی<sup>۱</sup> گفت:

- چه سگ خوشگلیه، هری!

سیریوس دیوانه وار دمش را تکان داد و هری به پهنای صورتش

خندید و گفت:

- ممنونم، لی.

خانم ویزلی نفس راحتی کشید و گفت:

- آخیش، بالاخره الستور با بارها اومد... اوناهاش...

مودی درحالی که کلاه باربری را روی چشم های نامیزانش کشیده بود و

چرخ می کشید که بارهایشان بر روی آن بود لنگ لنگان از دروازه وارد

شد. زیر لب به خانم ویزلی و تانکس گفت:

- همه چی روبه راهه. فکر نمی کنم کسی تعقیمون کرده باشه...

چند لحظه بعد آقای ویزلی همراه با رون و هرمیون در زیر طاق گنبدی

پدیدار شد. وقتی تقریباً تمام چمدانها را از چرخ باربری مودی پایین

گذاشته بودند فرد، جرج و جینی همراه با لوپین از راه رسیدند. مودی

غرو لندکنان پرسید:

- مشکلی پیش نیومد؟

لوپین گفت:

- اصلاً.

مودی گفت:

- ولی من درباره‌ی استرجس به دامبلدور گزارش می دم. توی این هفته

دو مین باره که به موقع آفتابی نشده. اونم داره به اندازه‌ی ماندانگاس

۱ - مدلی که در آن موها را ریزریز می بافند - م.

غیر قابل اعتماد می شه.

لوپین با همه دست داد و گفت:

- خب، مواظب خودتون باشین.

آخرین نفری که ماند هری بود. لوپین با او نیز دست داد و به شانه اش زد و گفت:

- تو هم همین طور هری، مواظب خودت باش.

مودی نیز با هری دست داد و گفت:

- چشم و گوشتونو خوب باز کنین... به همه تون دارم می گم، یادتون نره که با حواس جمع نامه بنویسین. اگر درباره ی موضوعی مطمئن نبودین اصلاً توی نامه ننویسین.

تانکس هرمیون و جینی را در آغوش فشرد و گفت:

- از آشنایی با همه تون خوش حال شدم. امیدوارم زودتر بتونیم همدیگه رو ببینیم.

صدای سوت قطار بلند شد و دانش آموزانی که هنوز در سکو بودند با عجله سوار قطار شدند. خانم ویزلی که همه ی آنها را در آغوش می گرفت از روی حواس پرتی هری را دوبار در آغوش فشرد و گفت:

- زودباشین، زودباشین... نامه بنویسین... بچه های خوبی باشین. اگه چیزی رو جا گذاشته بودین ما اونو براتون می فرستیم... حالا دیگه سوار بشین... زودتر...

در چند لحظه ی گذرا سگ بزرگ و سیاه روی پاهای عقبی بلند شد و پنجه های جلویی اش را روی شانه های هری گذاشت. اما خانم ویزلی هری را از او دور کرد و به سمت در قطار راند که فیس فیس صدا می کرد و گفت:

- تورو خدا سیریوس، مثل سگ ها رفتار کن!

وقتی قطار شروع به حرکت کرد هری از پنجره ی باز قطار گفت: «به

امید دیدار!» رون و هرمیون و جینی نیز کنار او ایستاده بودند و دست تکان

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۲۵۹

می دادند. پیکر تانکس، لوپین و مودی و آقا و خانم ویزلی کوچک و کوچک تر شد اما سگ سیاه در امتداد قطار می دوید و دمش را تکان می داد. مردمی که روی سکو ایستاده بودند و چهره هایشان را در اثر حرکت قطار تار به نظر می رسید از مشاهده ی سگی که دنبال قطار می رفت به خنده افتادند. و بعد از آن قطار پیچید و سیریوس پشت پیچ ناپدید شد.

هرمیون با نگرانی گفت:

- نباید با ما می اومد.

رون گفت:

- توهم دیگه بی خیال شو! اون بدبخت بیچاره چند ماه بود که رنگ خورشید رو ندیده بود.

فرد دست هایش را به هم زد و گفت:

- خب، نمیتونیم تمام روز این جا بایستیم و پرچونگی کنیم. ما بالی کار داریم و باید باهاش حرف بزنیم. فعلاً خدا حافظ.

سپس فرد و جرج در راهرو جلورفتند و به سمت راست پیچیدند.

سرعت قطار بیشتر می شد چنان که خانه هایی که از پنجره معلوم بودند به سرعت از برابر چشم هایشان می گذشتند. بچه ها درست نمی توانستند تعادلشان را حفظ کنند. هری از رون و هرمیون پرسید:

- بریم یه کوبه پیدا کنیم؟

رون و هرمیون به هم نگاهی کردند و رون گفت: «ا...» هرمیون نیز با

حالتی غیر عادی گفت:

- ما... راستش من و رون... باید بریم به واگن ارشدها.

رون به هری نگاه نمی کرد و به نظر می رسید که به ناخن های دست چپش علاقه مند شده است. هری گفت:

- او، درسته... باشه.

هرمیون بلافاصله گفت:

- فکر نمی‌کنم لازم باشه تا آخر سفر اون‌جا بمونیم. توی نامه‌مون نوشته بود که سرپرست‌های دختر و پسر دستورات لازم رو بهمون می‌دن، بعد هم گاهی اوقات باید توی راهروها سرکشی کنیم.  
هری دوباره گفت:

- باشه. پس شاید بعد همدیگه رو ببینیم.

رون با نگرانی نگاهی از گوشه‌ی چشم به هری انداخت و گفت:

- آره، حتماً. خیلی بدم می‌یاد برم اون‌جا، ترجیح می‌دادم... ولی باید بریم... منظورم اینه که... از این کار هیچ خوشم نمی‌یاد...  
رون با حالتی دفاعی در خاتمه گفت:

- من که پرسى نیستم.

هری خندید و گفت:

- می‌دونم که نیستی.

اما وقتی رون و هرمیون درحالی‌که چمدان‌هایشان، کج پا و قفس خرجال را با خود می‌کشیدند و به طرف موتورخانه‌ی قطار می‌رفتند هری به‌طور عجیبی احساس کمبود می‌کرد. او هیچ‌وقت در قطار سریع‌السیر بدون رون سفر نکرده بود.

جینی به او گفت:

- بیا بریم. اگه بجنبیم می‌تونیم برای اونا هم جا بگیریم.  
- درسته.

هری این را گفت و با یک دست قفس هدویگ و با دست دیگر دسته‌ی چمدانش را گرفت. آن‌ها از لابه‌لای افرادی که در راهرو بودند گذشتند و از جلوی هر کوپه‌ای می‌گذشتند از در شیشه‌ای به داخل آن نگاهی می‌انداختند و می‌دیدند پر شده‌است. هری متوجه شد که بسیاری از افراد با توجه و علاقه‌ی خاصی به او نگاه می‌کنند. برخی از آن‌ها نیز به کنار دستی‌شان سقلمه می‌زدند و او را به هم نشان می‌دادند. پس از آن این رفتار را در پنج کوپه‌ی پی‌درپی مشاهده کرد تازه به یاد مقاله‌های پیام

هری پاترو محفل ققنوس □ ۲۶۱

امروز افتاد که تمام تابستان او را یک دروغگوی خودنما معرفی کرده بود. هری نمی‌توانست حدس بزند که آیا افرادی که پیچ‌چکان او را نگاه می‌کردند این حرف‌ها را باور کرده‌اند یا نه.

در آخرین واگن نویل لانگ‌باتم، همکلاسی هری در سال پنجم گروه گریفندور را دیدند که در اثر کشیدن چمدانش با یک دست بر صورتش عرق نشسته بود چراکه مجبور بود با دست دیگرش وزغش را نگه دارد که ترور نام داشت و در دست او تقلا می‌کرد. او نفس نفس‌زنان گفت:

- سلام، هری. سلام، جینی. همه جا پره. من نتونستم جا پیدا کنم...

جینی که خودش را جمع کرده و از پشت نویل رد شده بود و به داخل کویه‌ی پشت سر او نگاه می‌کرد گفت:

- چی داری می‌گی؟ توی این کویه که جا هست. فقط لونی<sup>۱</sup> لاوگود این جاست...

نویل من‌من‌کنان زیر لب گفت که نمی‌خواهد مزاحم کسی بشود. جینی خندید و گفت:

- دیوونه‌بازی در نیار. اون دختر خویبه.

جینی در کویه را باز کرد و چمدانش را به داخل آن کشید. هری و نویل نیز به دنبال او وارد کویه شدند. جینی گفت:

- سلام، لونا. اشکالی نداره ما این جا بشینیم؟

دختری که کنار پنجره نشسته بود سرش را بلند کرد. موهای آشفته‌ی بور و کدرش تا کمرش می‌رسید. ابروهای بسیار کم‌رنگ و کم‌پشتی داشت و چشم‌های برآمده‌اش طوری بود که انگار همیشه در حال تعجب است. هری بلافاصله متوجه شد که چرا نویل می‌خواست از خیر آن کویه بگذرد. ظاهر دخترک مثل خل و چل‌ها بود. شاید برای این بود که جو بدستی‌اش را پشت گوش چپش گذاشته بود تا محفوظ بماند یا برای

۱ - لونی (Loony) به معنای دیوانه و خل و چل است - م.

این‌که گردن‌بندی از تشتک نوشیدنی کره‌ای به گردن داشت یا شاید برای این‌که مجله‌ای را سروته نگه داشته بود و می‌خواند. نگاه دخترک به نویل و از او به هری افتاد و با حرکت سرش موافقت خود را اعلام کرد. جینی لبخند زنان گفت:

- مرسی.

هری و نویل سه چمدان و قفس هدویگ را در ردیف چمدان‌ها گذاشتند و نشستند. دخترک که لونا نام داشت از بالای مجله‌ی سروته‌ش که نام آن «طفره‌زن» بود به آن‌ها نگاه می‌کرد. ظاهراً به اندازه‌ی افراد عادی نیاز به پلک‌زدن نداشت. او با نگاه خیره‌اش به هری زل زده بود که روی صندلی مقابل او نشسته بود و آرزو می‌کرد که آن‌جا ننشسته بود. جینی از او پرسید:

- تابستون خوش‌گذشت، لونا؟

لونا بدون آن‌که از هری چشم بردارد چشم‌هایش را خمار کرد و گفت:  
- بله. بله. خیلی خوش‌گذشت.

و بعد اضافه کرد:

- تو هری پاتری.

هری گفت:

- می‌دونم.

نویل کرکر خندید. لونا چشم‌های کم‌رنگش را به طرف او گرداند و گفت:

- ولی نمی‌دونم تو کی هستی.

نویل با عجله گفت:

- من هیچ‌کس نیستم.

جینی به تندی گفت:

- چرا نیستی... اون نویل لانگ‌باتمه... اینم لونا لاوگوده. لونا همسال منه ولی توی ریونکلاست.



لونا با لحن آهنگ داری گفت:

- عقل و هوش بی پایان، بهترین سرمایه‌ی آدمیان.

او مجله‌ی سروته‌ش را بالا گرفت تا جلوی صورتش را بگیرد و ساکت شد. هری و نویل با ابروهای بالا رفته به هم نگاه کردند. جینی جلوی خنده‌اش را گرفت.

قطار تلق تولوق‌کنان پیش می‌رفت و با سرعت از مناطق روستایی عبور می‌کرد. هوای آن روز غیرعادی و بی‌ثبات بود. لحظه‌ای نور خورشید بر واگن می‌افتاد و لحظه‌ای بعد ابرهای تیره و شوم بر فراز سرشان سایه می‌انداخت. نویل گفت:

- حدس بزن برای تولدم چی گرفتم.

هری به یاد وسیله‌ی تیله ماندنی افتاد که مادر بزرگ نویل برای تقویت حافظه‌ای خرابش برای او فرستاده بود و گفت:

- یه یادآور دیگه؟

- نه، همون یکی برام کافی بود هرچند که اون رو هم خیلی وقت پیش گم کردم. نه، اینو ببین...

نویل که با یک دست محکم تره‌ور را نگه داشته بود دست دیگرش را در کیف مدرسه‌اش کرد و پس از اندکی جست‌وجو در آن، چیزی را در آورد که شبیه به یک کاکتوس کوچک خاکستری در یک گلدان بود با این تفاوت که به جای خار، دانه‌های جوش‌مانندی بر روی آن به چشم می‌خورد. او با غرور و سربلندی گفت:

- این میمبولوس میمبله‌تونیا<sup>۱</sup> است.

هری به آن خیره شد. لرزش ضعیف و نبض‌مانندی که داشت باعث می‌شد شبیه به عضو بیماری در داخل بدن انسان به نظر برسد. نویل با چهره‌ای متبسّم گفت:

- این خیلی خیلی کمیابه. فکر نمی‌کنم توی گلخونه‌های هاگوارتز هم از این پیدا بشه. دلم می‌خواد هرچه زودتر اینو به پروفیسور اسپراوت نشون بدم. اینم خان‌عمو آلجی از اسیریا برام آورده. می‌خوام ببینم می‌شه اینو تکثیر کنم یا نه.

هری می‌دانست که درس دلخواه نویل گیاه‌شناسی است اما هرچه فکر می‌کرد نمی‌فهمید که این گیاه کوچک و کم‌رشد به چه کار نویل می‌آید. از او پرسید:

- حالا این... کاری هم می‌کنه؟

نویل با غرور خاصی گفت:

- خیلی کارها می‌کنه. روش دفاعیش خیلی جالبه. یه دقیقه تره‌ورو نگه دار...

نویل وزغ را لای پاهای هری چپاند و از کیف مدرسه‌اش یک قلم پر درآورد. چشم‌های ورقلمبیده‌ی لونا لاوگود بار دیگر از بالای مجله‌ی سروته‌ش بالا آمد که ببیند نویل چه می‌کند. نویل میمبلوس میمبله‌تونیا را جلوی چشم‌هایش گرفت و درحالی‌که زبانش لای دندان‌هایش بود نقطه‌ای را انتخاب کرد و با نوک قلم پرش محکم به آن ضربه زد.

از تمام جوش‌های روی گیاه مایع غلیظ و چسبناکی به رنگ سبز تیره مثل فواره بیرون زد و به سقف و پنجره پاشید و مجله‌ی لونا لاوگود را کثیف کرد. جینی که به موقع دست‌هایش را جلوی صورتش گرفته بود فقط سرش آلوده شد و درست مثل این بود که کلاهی پوشیده از جلبک روی سر گذاشته باشد. اما هری که با دست‌هایش تره‌ور را محکم گرفته بود که فرار نکند تمام صورتش آلوده شد. بوی گندکود می‌داد.

نویل که صورت و بدنش خیس شده بود سرش را تکان داد که دست کم چشم‌هایش را بتواند باز کند. با دیدن آن صحنه نفسش را در سینه حبس کرد و گفت:

- ببخشید... قبلاً امتحانش نکرده بودم... نمی‌دونستم این طوری می‌شه...

هری پاترو محفل ققنوس □ ۲۶۵

وقتی هری مقداری از آن را که به دهانش رفته بود تف کرد نویل با دستپاچگی اضافه کرد:

-نگران نباشین، گند شیره سمی نیست...

درست در همان لحظه در کوبه باز شد. یک نفر با حالت عصبی گفت:

-اوه، سلام، هری. مثل این که بد موقعی اومدم.

هری با دستی که از گرفتن تره‌ور فارغ بود شیشه‌های عینکش را پاک

کرد. دختر بسیار زیبایی با موهای بلند و مشکی براق در آستانه‌ی در

ایستاده بود و به او لبخند می‌زد. او چوچانگ، بازیکن جستجوگر تیم

کویدبیچ ریونکلا بود. هری با حالتی بی‌اعتنا گفت:

-اوه، سلام.

چو گفت:

-ا... خب... فقط می‌خواستم یه سری بهت بزنم... فعلاً خداحافظ.

او با صورتی گل انداخته در را دوباره بست و رفت. هری دوباره به

پشتی صندلی لم داد و از حرص می‌خواست منفجر شود. او دلش

می‌خواست چو او را هنگامی ببیند که با عده‌ای از افراد باحال نشسته

است و همگی از جوکی که او گفته است روده‌بر شده‌اند نه زمانی که با

نویل و لاوگود دیوانه نشسته و در حالی که وزغی را محکم چسبیده از

صورتش گند شیره می‌چکد.

جینی بدون ذره‌ای ناراحتی گفت:

-اشکالی نداره. ما خیلی راحت می‌تونیم تمامشو از بین ببریم.

سپس چوبدستی‌اش را درآورد و گفت: «اسکر جیفای!» گند شیره ناپدید

شد. نویل با صدای ضعیفی دوباره گفت:

-ببخشید.

رون و هرمیون تا یک ساعت بعد نیامدند و وقتی رسیدند که چرخ

دستی خوراکی‌ها آمده و رفته بود. هری، جینی و نویل پیراشکی‌های

کدو حلوا‌یی‌اش را خورده بودند و داشتند کارت‌های قورباغه‌ی

شکلاتی شان را ردوبدل می‌کردند که در کوبه باز شد و آن دو همراه با کج پا و قفس خرچال وارد شدند در حالی که خرچال جیرجیر گوش خراشی را سرداده بود. رون قفس آن را کنار قفس هدویگ جا داد و گفت:  
- دارم از گرسنگی می‌میرم.

سپس یک قورباغه‌ی شکلاتی از دست هری قاپید و خود را روی صندلی کنار هری انداخت. بسته‌ی قورباغه‌ی شکلاتی را باز کرد و سر قورباغه را گاز زد و در حالی که چشم‌هایش را بسته بود به صندلی تکیه داد چنان‌که گویی روز خسته‌کننده‌ای را پشت سر گذاشته بود.

هرمیون روی صندلی نشست و در حالی که دلخوری از سروریش می‌بارید گفت:

- هر گروه دو تا ارشد کلاس پنجمی داره. یه ارشد پسر و یه ارشد دختر.

رون همان‌طور که چشم‌هایش بسته بود گفت:

- حدس بزن ارشد گروه اسلیترین کیه.

هری بلافاصله نام کسی را آورد که بدتر از آن سراغ نداشت و گفت:

- مالفوی.

رون بقیه‌ی قورباغه شکلاتی را در دهانش چپاند و یکی دیگر

برداشت و گفت:

- معلومه دیگه.

هرمیون با بدجنسی گفت:

- مالفوی و اون گاو تمام عیار، پانسی پارکینسون<sup>۱</sup>. من نمی‌دونم اون

چه طوری ارشد شده، اون از غول غارنشینی که دچار ضربه‌ی مغزی

شده باشه هم خنگ تره...

هری پرسید:

- ارشدهای هافلپاف چی؟

رون با صدای گرفته گفت:

- ارنی مک میلان<sup>۱</sup> و هانا آبوت<sup>۲</sup>.

هرمیون گفت:

- توی ریونکلا هم آنتونی گلدشتاین و پادماپتیل ارشد شده

صدای ضعیفی به گوش رسید که گفت:

- تو با پادماپتیل به جشن کریسمن رفته بودی.

همه به لونا لاوگود نگاه کردند که از بالای مجله‌ی طفره‌زن به رون زل

زده بود و پلک نمی‌زد. رون قورباغه‌هایی که در دهان داشت فرو داد و با

تعجب گفت:

- آره، خودم می‌دونم.

لونا برای آگاهی او گفت:

- به اون اصلاً خوش نگذشته بود. می‌گفت تو رفتار خوبی باهاش نداشتی

چون باهاش زیاد حرف نزدی.

لونا با چهره‌ای متفکرانه اضافه کرد:

- آگه من بودم ناراحت نمی‌شدم. آخه من از پرچونگی زیاد خوشم

نمی‌یاد.

لونا لاوگود بار دیگر پشت مجله طفره‌زن پنهان شد. رون به جلد آن

نگاه کرد و دهانش چند لحظه‌ای باز ماند. سپس رویش را برگرداند و برای

توضیحی چیزی به جینی نگاه کرد. اما جینی دستش را محکم جلوی

دهانش گرفته بود تا جلوی خنده‌اش را بگیرد. رون که مات و متحیر

شده بود با تأسف سری تکان داد و به ساعتش نگاه کرد. به هری و نویل

گفت:

- ما باید چند وقت یه بار توی راهروها گشت بزنیم. آگه بچه‌ها کار خلافی

بکنن ما می‌تونیم اونارو تنبیه کنیم. نمی‌دونین چه قدر دلم می‌خواد یه

1 - Ernie Macmilan

2 - Hannah Abbott

خلافی از کراب و گویل بگیرم...

هرمیون به تندی گفت:

- قرار نیست از مقامت سوءاستفاده کنی، رون!

رون به طعنه گفت:

- آره، درسته، آخه مالفوی هم اصلاً از مقامش سوءاستفاده نمی‌کنه.

- تو می‌خوای خودتو در حد اون پایین بیاری؟

- نه من فقط می‌خوام قبل از این‌که به رفیق‌های من گیر بده من به رفیقاش گیر بدم.

- رون، تورو خدا...

رون با خوش حالی گفت:

- به گویل جریمه می‌دم، از حرص می‌میره. آخه از نوشتن متنفره.

رون صدایش را مثل صدای خرخر مانند گویل کلفت کرد و چهره‌اش را طوری درهم کشید که انگار می‌خواست حواسش را متمرکز کند سپس درحالی‌که ادای نوشتن را درمی‌آورد گفت:

- من... نباید... شبیه... میمون... پشت‌ورو کرده... باشم...

همه خندیدند اما خنده‌ی هیچ‌کس به پای خنده‌ی لونا لاوگود نمی‌رسید. او از فرط شادی چنان جیغی کشید که از صدای آن هدویگ بیدار شد و با ناراحتی پروبالش را به هم زد. کج پا نیز جستی زد و روی قفسه‌ی چمدان‌ها پرید و فیش فیش کرد. او چنان قهقهه را سر داده بود که مجله‌اش از دستش رها شد و بر روی پاهایش افتاد و از آن‌جا لغزید و به زمین سقوط کرد. او گفت:

- خیلی بامزه بود!

درحالی‌که چشم‌های برآمده‌اش پر از اشک شده و نفسش بند آمده بود خیره به رون نگاه می‌کرد. رون مات و متحیر به بقیه نگاه می‌کرد که حالا به قیافه‌ی او می‌خندیدند که از مشاهده‌ی طولانی و مضحک لونا به حیرت افتاده بود. لونا لاوگود نیز درحالی‌که دلش را گرفته بود و به

عقب و جلو تاب می خورد همچنان می خندید.

رون اخمی کرد و به او گفت:

- می خواهی سر به سرم بگذاری؟

لونا که دلش را گرفته و به نفس نفس افتاده بود گفت:

- میمون... پشت و رو کرده...

همه محور تماشای خنده‌ی لونا بودند اما هری چشمش به مجله بر روی زمین افتاد و چیزی را دید که باعث شد بلافاصله خم شود و آن را بردارد. وقتی سر و ته بود تشخیص عکس روی جلد آن چندان آسان نبود اما هری حالا می توانست کاریکاتور نسبتاً بدی از کورنلیوس فاج را تشخیص بدهد. او فقط از کلاه لبه دار لیمویی رنگ فاج توانست او را بشناسد. فاج با یک دستکش یک کیسه طلا را محکم نگه داشته بود و با دست دیگرش داشت جنی را خفه می کرد. شرح بالای کاریکاتور از این قرار بود: فاج برای تسخیر گرینگوتز تا کجا پیش می رود؟ در زیر کاریکاتور فهرستی از مقاله های داخل مجله به چشم می خورد.

## فساد و رشوه خواری در انجمن باشگاه های کوییدیچ:

چه گونه تیم کرباداداره‌ی امور را به دست می گیرد

افشای راز طلسم های باستانی

سیر یوسی بلک: مجرم یا قربانی؟

هری با بی قراری از لونا پرسید:

- می شه یه نگاهی به این بندازم؟

او که همچنان به رون چشم دوخته و از خنده نفسش بند آمده بود با حرکت

سر جواب مثبت داد.

هری مجله را ورق زد و فهرست مطالب آن را از نظر گذراند. پیش از آن لحظه اصلاً به یاد مجله‌ای نیفتاده بود که کنیگزلی به دست آقای ویزلی داد تا به سیریوس بدهد اما حالا احتمال می‌داد که همین شماره‌ی مجله‌ی طفره‌زن را داده باشد. هری شماره‌ی صفحه را پیدا کرد و با شور و هیجان آن را ورق زد تا مقاله را بخواند.

این مقاله نیز کاریکاتور نسبتاً بدی داشت. در واقع اگر شرحی نداشت هری نمی‌فهمید که آن کاریکاتور قرار بوده سیریوس را به تصویر بکشد. سیریوس در تصویر چویدستی‌اش را درآورده و بر روی کپه‌ای از استخوان انسان ایستاده بود. عنوان مقاله چنین بود:

**سیریوس بلک - به همان سیاهی که تصویر شده است؟**

**کشتارگر جمعی بد نام یا خواننده‌ی معروف و بی‌گناه؟**

هری ناچار شد این عبارات را چندین بار بخواند تا مطمئن شود درک آن دچار اشتباه نشده است. از کی تا حالا سیریوس خواننده‌ی معروف شده بود؟

چهارده سال است که همه بر این باورند که سیریوس بلک، مجرم و جنایتکاری است که دوازده مشنگ بی‌گناه و یک جادوگر را یک‌جا به قتل رسانده است. فرار جسورانه‌ی او از آزکابان در دو سال پیش به گسترده‌ترین عملیات تعقیب سراسری وزارت سحر و جادو تا به امروز منجر شد. تاکنون هیچ‌کسی نپرسیده است که آیا او



سزاوار دستگیری مجدد و تحویل به دیوانه‌سازها است یا خیر.

اما آیا او سزاوار چنین سرنوشتی است؟ مدارک حیرت‌انگیزی اخیراً نشان داده‌است که این امکان وجود دارد که سیریوس بلک مرتکب جنایاتی نشده باشد که به اتهام آن‌ها او را به آزکابان فرستادند. در واقع، دوریس پرکیس ساکن لتیل‌نورتون، آکانتیاوی، شماره‌ی هجده می‌گوید بلک نمی‌توانسته در صحنه‌ی این کشتار حضور یافته باشد.

خانم پرکیس می‌گوید: «مردم متوجه نیستند که سیریوس بلک یک نام جعلی است. مردی که مردم او را با نام سیریوس بلک می‌شناسند در حقیقت استابی بوردمن نام دارد و خواننده‌ی اصلی گروه خوانندگان معروف هابگوبلین است که پانزده سال پیش پس از آن‌که در کنسرتی در تالار کلیسای لتیل‌نورتون با شلغمی به گوش او ضربه زدند با زندگی هنری‌اش خداحافظی کرد. من هنگامی‌که تصویر او را در روزنامه دیدم بلافاصله او را شناختم. باید بگویم که امکان ندارد استابی مرتکب آن جنایات شده باشد زیرا در روز موردنظر او سر یک میز شاعرانه‌ی روشن از نور شمع با من نشسته بود و شام می‌خورد. من طی نامه‌ای این موضوع را به اطلاع وزیر سحر و جادو رسانده‌ام و امیدوارم یکی از همین روزها شاهد اعلام پوزش او از استابی، معروف به سیریوس باشم.»

هری خواندن مقاله را به پایان رساند و با تعجب و ناباوری به آن صفحه خیره شد. با خود فکر می‌کرد که شاید این یک شوخی باشد؛ شاید این مجله مطالب طنزآمیز چاپ می‌کند. مجله را ورق زد و به چند صفحه قبل رسید که مطلبی درباره‌ی فاج نوشته بود.

**کورنلیوس فاج، وزیر سحر و جادو، پنج سال پیش هنگامی که برای مقام وزارت سحر و جادو انتخاب شد داشتن هرگونه برنامه‌ای برای به‌عهده گرفتن اداره‌ی گرینگوتز، بانک جادوگران، را تکذیب کرد. فاج همیشه پافشاری کرده است که خواسته‌ی او چیزی بیش از «همکاری مسالمت‌آمیز» با نگهبانان گنجینه‌ی طلایمان نیست.**

### **اما آیا واقعاً چنین است؟**

اما منابع نزدیک به وزیر اخیراً فاش کرده‌اند که بزرگ‌ترین آرزوی او چنگ انداختن به منابع طلای اجنه است و در صورت نیاز از هیچ‌گونه اعمال زوری روگردان نیست.

یکی از مقامات داخل وزارتخانه می‌گوید: «این اولین باری نخواهد بود که او چنین می‌کند. دوستانش در خلوت او را «کورنلیوس فاج جن خردکن» صدا می‌کنند. او، همیشه درباره‌ی جن‌هایی حرف می‌زند که حسابشان را رسیده، غرق کرده، از بالای ساختمان‌ها پایین انداخته، مسموم کرده، جن‌هایی که پخته و لای غذایش

## گذاشته...

هری به خواندن ادامه نداد. فاج ممکن بود خطاهای زیادی در کارش داشته باشد اما تصوّر این که دستور بدهد جن‌ها را بپزند و لای غذایش بگذارند برای هری بسیار بعید به نظر می‌رسید. او بقیه‌ی مجله را تندتند ورق زد. او هر چند ورق یک بار اندکی درنگ می‌کرد و مطالب گوناگونی را می‌خواند که یکی از آنها درباره‌ی این اتهام به تیم کوییدیچ گردباد تاتشیل بود که با اخاذی و دستکاری جاروها و شکنجه در مسابقات لیگ برنده شده است؛ مصاحبه با جادوگری را خواند که ادّعا می‌کرد با پاک جاروی شش به ماه پرواز کرده و برای اثبات ادّعای خود یک کیسه قورباغه از ماه آورده است؛ مقاله‌ای نیز درباره‌ی طلسم‌های باستانی خواند که دست کم توضیحی بود بر این که چرا لونا در این مدّت مجله‌ی طفره‌زن را سرورته نگه داشته بود و می‌خواند. در مجله نوشته بود اگر این خطوط باستانی را وارونه نگاه کنید افسونی را برایتان فاش می‌کند که با آن می‌توانید گوش دشمنان را تبدیل به کام کوآت<sup>۱</sup> کنید. در واقع طرح این نکته که ممکن است سیریوس واقعاً یکی از خوانندگان گروه هابگوبلین باشد در مقایسه با سایر مقالات طفره‌زن بسیار معقول‌تر به نظر می‌رسید.

وقتی هری مجله را بست رون به او گفت:

- چیز به درد بخوری نداشت؟

اما پیش از آن که هری جواب بدهد هرمیون با لحنی گزنده‌ای گفت:

- معلومه که نداره. مجله‌ی طفره‌زن آشغاله، همه اینو می‌دونن.

لونا با صدایی که حالت رویایی خود را از دست داده بود گفت:

- ببخشید، چی گفتین؟ پدر من سردیر این مجله‌س.

هرمیون که شرمنده شده بود گفت:

- اوه... خب، یه چیزهای جالبی هم... منظورم اینه که خیلی...

لونا با حالتی جدی گفت:

- خیلی ممنون، لطفاً اونو به من پس بدین.

بعد به جلو خم شد و مجله را از دست هری قاپید. آن را به سرعت ورق زد تا به صفحه‌ی پنجاه و هفت رسید و با حالتی بسیار جدی آن را دوباره سروته گرفت و پشت آن ناپدید شد و درست در همان وقت در کوبه برای سوّمین بار باز شد.

هری سرش را برگرداند. انتظار چنین چیزی را داشت اما این باعث نمی‌شد دیدن چهره‌ی مالفوی با پوزخند همیشگی‌اش در میان دو نوچه‌اش، کراب و گویل چندان جالب‌تر به نظر برسد. هری پیش از آن‌که مالفوی دهانش را باز کند با حالتی پرخاشگرانه گفت:

- چیه؟

در اکو مالفوی که موی بور و صافش و همچنین چانه‌ی نوک تیزش درست مثل پدرش بود با لحن کشارش گفت:

- مؤدّب باش، پاتر وگرنه به مجازات محکومت می‌کنم‌ها. می‌بینی، من ارشد شدم و تو نشدی، و معنی‌ش اینه که من می‌تونم تنبیه کنم ولی تو نمی‌تونی.

هری گفت:

- آره، ولی تو هم اوباشی درحالی‌که من نیستم. پس برو بیرون بذار باد بیاد. رون، هرمیون، جینی و نویل خندیدند. مالفوی با حرص لب‌هایش را برهم فشرد و گفت:

- بگو بینم، پاتر، زبردست ویزلی بودن چه مزّه‌ای داره؟

هرمیون با پرخاشگری گفت:

- خفه شو، مالفوی.

مالفوی پوزخندی زد و گفت:

- می‌بینم که پا روی اعصاب بعضی‌ها گذاشته‌ام. خلاصه، پاتر، حواستو

هری پاترو و محفل ققنوس □ ۲۷۵

جمع کن، برای این که من مثل سگ دنبالتم مبادا یه وقت پاتو کج بذاری.  
هرمیون از جایش برخاست و گفت:

- برو بیرون!

مالفوی پوزخندی زد و برای آخرین بار نگاه موذیان‌ه‌ای به هری انداخت و رفت. کراب و گویل نیز سلانه‌سلانه خارج شدند. هرمیون پشت سر آن‌ها در کوپه را محکم به هم زد و بست. هرمیون بلافاصله برگشت تا به هری نگاهی بیندازد و هری نیز فوراً فهمید که هرمیون نیز مثل خودش متوجه منظور مالفوی شده و حالتی عصبی پیدا کرده‌است. رون که معلوم بود متوجه هیچ چیز نشده‌است گفت:

- یه قورباغه‌ی دیگه بنداز بیاد.

هری در حضور لونا و نویل نمی‌توانست آزادانه صحبت کند. او و هرمیون با نگرانی نگاه دیگری ردوبدل کردند و هری به منظره‌ی بیرون پنجره خیره شد.

هری فکر می‌کرد آمدن سیریوس با آن‌ها به ایستگاه فقط کمی خنده‌دار خواهد بود اما حالا به نظرش می‌رسید که این کار اگر هم خطرناک نبود بی‌احتیاطی محض که بود... حق با هرمیون بود... سیریوس نباید می‌آمد. نکند آقای مالفوی سگ سیاه را دیده و به دراکو گفته باشد؟ نکند به این نتیجه رسیده باشد که خانواده‌ی ویزلی، لوپین، تانکس و مودی از مخفیگاه سیریوس خبر دارند؟ آیا ممکن بود مالفوی به‌طور اتفاقی کلمه‌ی «سگ» را به کار برده باشد؟

آن‌ها به سمت شمال پیش می‌رفتند و وضعیت هوا همچنان بی‌ثبات بود. قطره‌های باران نصفه نیمه به شیشه‌ها می‌پاشید و بعد لحظه‌ای نور خورشید به داخل کوپه سرک می‌کشید سپس بار دیگر ابرهای تیره بر فراز سرشان سایه می‌افکند. وقتی هوا رو به تاریکی رفت و چراغ‌های واگن‌ها روشن شد لونا مجله‌ی طفره‌زن را لوله کرد و با دقت در کیفش گذاشت و افراد داخل کوپه را از نظر گذراند.

هری نشست به بود و درحالی که پیشانیش را به شیشه تکیه داده بود سعی می‌کرد از دور هاگوارتز را ببیند اما آن شب مهتابی نبود و پنجره‌ی باران خورده تار و کدر بود. سرانجام هرمیون گفت:

- بهتره دیگه لباسمونو عوض کنیم.

همه به زحمت در چمدان‌هایشان را باز کردند و رداهای مدرسه را بیرون کشیدند. هرمیون و رون با دقت مدال ارشدی خود را روی سینه‌ی ردایشان سنجاق کردند. هری به رون نگاه می‌کرد که در شیشه‌ی سیاه پنجره قیافه‌ی خود را با آن مدال ورنانداز می‌کرد.

بالاخره سرعت قطار کم‌وکم تر شد و صدای هیاهوی همیشگی از سرتاسر راهروها به گوش رسید. همه با دستپاچگی می‌خواستند بار و بندیل و حیوانات دست‌آموزشان را جمع‌وجور کنند و برای پیاده‌شدن از قطار آماده شوند. رون و هرمیون باید این جاروجنجال را سروسامان می‌دادند. آن دو بار دیگر از کویه خارج شدند و کج پا و خرچال را به هری و دیگران سپردند.

لونا به هری گفت:

- اگه می‌خوای اون جفده رو بده من بیارم.

دستش را دراز کرد تا خرچال را بگیرد. نویل نیز با دقت تره‌ور را در جیب داخل ردایش می‌چپاند. هری گفت:

- اوه... باشه، مرسی.

سپس قفس خرچال را به دست او داد و قفس هدویگ را بالا آورد تا بهتر بتواند آن را نگه دارد.

آن‌ها در آن شلوغی لک‌ولک‌کنان از کویه بیرون رفتند و هنگامی که به جمعیت راهرو پیوستند برای اولین بار هوای سرد شبانه صورتشان را گزید. آهسته به سمت درها رفتند. بوی درخت‌های کاج دو طرف راهی که به دریاچه می‌رسید شامه‌ی هری را پر کرد. او پایین رفت و بر روی سکو قدم گذاشت. به اطرافش نگاه کرد و گوشش را برای شنیدن صدای آشنای

هری پاترو محفل ققنوس □ ۲۷۷

«کلاس اولی‌ها... بیان این طرف... کلاس اولی‌ها...» تیز کرد.  
 اما صدای آشنایی به گوشش نرسید. به جای آن، صدای کاملاً  
 متفاوت زنی را شنید که تندتند حرف می‌زد و می‌گفت:  
 - لطفاً کلاس اولی‌ها این‌جا صف ببندن! همه‌ی کلاس اولی‌ها بیان پیش  
 من!

فانوسی که در هوا تاب می‌خورد به سمت هری می‌آمد و در روشنایی  
 نور آن می‌توانست چانه‌ی برآمده و موی کوتاه پروفیسور گرابلی پلنک<sup>۱</sup> را  
 ببیند، همان ساحره‌ای که سال گذشته مدتی در کلاس مراقبت از  
 موجودات جادویی هاگرید تدریس کرده بود.  
 هری با صدای بلند گفت:

- هاگرید کجاست؟

جینی گفت:

- نمی‌دونم. ولی بهتره زودتر بریم کنار. جلوی راه بقیه رو گرفتیم.  
 - اوه، آره.

هری و جینی در امتداد سکو به سمت ایستگاه رفتند و از یکدیگر جدا  
 شدند. درحالی‌که رهگذرها به هری تنه می‌زدند و می‌گذشتند او  
 چشم‌هایش را در آن تاریکی تنگ کرده بود بلکه بتواند هاگرید را پیدا کند.  
 او می‌بایست در آن‌جا باشد. هری دلش را به دیدارش خوش کرده بود و  
 یکی از چیزهایی بود که بی‌صبرانه انتظارش را می‌کشید. اما اثری از او  
 نبود.

هری به خودگفت که امکان ندارد هاگرید از آن‌جا رفته باشد و در میان  
 جمعیت آهسته از درباریکی عبور کرد که به جاده‌ی بیرون ایستگاه باز  
 می‌شد. حتماً سرمایی چیزی خورده...  
 به دور و برش نگاهی انداخت و به دنبال رون و هرمیون گشت تا نظر

آن‌ها را درباره‌ی حضور مجدد پروفیسور گرابلی پلنک پرسید، اما هیچ‌یک از آن‌ها را در اطرافش ندید. بنابراین همگام با جمعیت در جاده‌ی باران خورده‌ی بیرون ایستگاه هاگز مید پیش رفت.

در آن‌جا حدود صد دلیمان بدون اسب توقف داشتند که همیشه دانش‌آموزان سال دوم به بالا را به قلعه می‌رساندند. هری نگاه سریعی به آن‌ها انداخت و رویش را برگرداند تا به دنبال رون و هرمیون بگردد اما بلافاصله مجدداً به آن‌ها نگاه کرد.

کالسکه‌ها دیگر بدون اسب نبودند. موجوداتی بین آن‌ها ایستاده بودند. اگر قرار بود برای آن‌ها اسمی بگذارد نام آن‌ها را اسب می‌گذاشت هرچند که بسیار چندش‌آور به نظر می‌رسیدند. آن‌ها گوشت نداشتند و افسار و یراقشان بر روی بدنی استخوانی افتاده بود. تک‌تک استخوان‌هایشان مشخص بود. سرهایشان شبیه به سر اژدها بود و چشم‌های بدون مردمکشان سفید و خیره بود. از پشت اسکلت نحیفشان دو بال بیرون زده بود، بال‌هایی بزرگ و سیاه و چرمی که به نظر می‌رسید بال‌های یک خفاش غول‌پیکر باشد. آهسته و آرام ایستاده بودند و در تاریکی شب ترسناک و شوم به نظر می‌رسیدند. هری نمی‌توانست بفهمد کالسکه‌هایی که به تنهایی قادر به حرکت بودند چرا باید از طریق این اسب‌های وحشتناک حرکت کنند.

صدای رون را درست از پشت سرش شنید که پرسید:

- خراک‌جاست؟

هری مشتاقانه برگشت تا درباره‌ی هاگرید از او پرس و جو کند و گفت:

- اون دختره، لونا، بردش. راستی به نظر تو...

- رون با نگرانی گفت:

... هاگرید کجاست؟ نمی‌دونم. امیدوارم حالش خوب باشد....



هری پاتر و محفل ققنوس □ ۲۷۹

کمی دورتر، دراکو مالفوی و دارودسته‌اش که شامل کراب، گویل و پانسی پارکینسون نیز می‌شد عده‌ای از دانش‌آموزان سال دومی کمرو را از سر راهشان کنار می‌زدند که خودشان بتوانند سوار کالسکه شوند. لحظاتی بعد هرمیون نفس‌نفس‌زنان از لابه‌لای جمعیت بیرون آمد و گفت: - مالفوی به یه کلاس اولی که اون‌جا بود بدجوری گیر داد، به خدا من این رفتار شو گزارش می‌دم... هنوز هیچی نشده داره از مدالش برای قلدری بیش‌تر استفاده می‌کنه... کج‌پاک‌جاست؟

هری گفت:

- جینی بردش. اوناهاش...

جینی تازه همان وقت از میان جمعیت بیرون آمد درحالی‌که کج‌پاک‌پاکه پیچ و تاب می‌خورد محکم در بغلش نگه داشته بود. هرمیون جینی را از سر‌گربه‌اش خلاص کرد و گفت:

- مرسی. بیاین قبل از این‌که همه‌ی کالسکه‌ها پر بشه زودتر سوار بشیم...

رون گفت:

- هنوز خرو پیدا نکرده‌م!

اما هرمیون به سمت نزدیک‌ترین کالسکه می‌رفت. هری نزد رون ماند و درحالی‌که با حرکت سر به اسب‌های وحشتناک اشاره می‌کرد پرسید:

- به نظر تو اینا دیگه چی هستن؟

همان‌طور که جمعیت از مقابلشان می‌گذشت رون پاسخ داد:

- کدومارو می‌گی؟

- اون اسب‌ها...

لونا با قفس خرچال از راه رسید. جغد کوچک مثل همیشه با حالتی هیجان‌زده جیرجیر می‌کرد. لونا گفت:

- بفرمایین. عجب جغد بامزه‌ایه، نه؟

رون به تندی گفت:

- آره... آره... جغد خوبی. خب، بیا بریم سوار بشیم... داشتی چی

می‌گفتی، هری؟

هری در همان حال که همراه با رون و لونا به سمت کالسکه‌ای می‌رفت که هر میون و جینی در آن نشسته بودند گفت:  
- داشتم می‌گفتم، این اسب‌ها دیگه چی هستن؟  
- کدوم اسب‌ها؟

هری با بی‌حوصلگی گفت:

- همین چیزهایی که کالسکه‌رو می‌کشند، دیگه.  
آن‌ها دیگه سه قدم با نزدیک‌ترین موجود فاصله داشتند که با چشم‌های خالی و سفیدش به آن‌ها نگاه می‌کرد. اما رون با سردرگمی به هری نگاهی کرد و گفت:

- تو از چی داری حرف می‌زنی؟

- دارم از... این جا رو نگاه کن!

هری دست رون را گرفت و با خود کشید و طوری نگه داشت که رودرروی اسب قرار بگیرد. رون لحظه‌ای مستقیم به آن نگاه کرد و بعد به هری رو کرد و گفت:

- من باید به چی نگاه کنم؟

- به... اون جا دیگه... بین محورهای کالسکه! همین‌هایی که افسار و یراقشون به کالسکه بسته شده! درست جلوی چشمته...

اما رون دوباره گیج و سردرگم مقابلهش را نگاه کرد و فکر عجیبی به ذهن هری رسید و گفت:

- نمی‌تونم... نمی‌تونم... اونارو ببینی؟

- چی رو ببینم؟

- نمی‌بینی چی کالسکه‌رو می‌کشه؟

رون که شدیداً جا خورده بود گفت:

- مطمئنی حالت خوبه، هری؟

- من... آره...

۲۸۱ □ هری پاتر و محفل ققنوس

هری گیج شده بود. اسب درست جلوی چشم رون بود و نور ضعیفی که از پنجره‌های ایستگاه می‌تابید از روی آن منعکس می‌شد. در همه آن سرد شبانه از سوراخ‌های بینی آن بخار بیرون می‌زد. از قرار معلوم رون نمی‌توانست آن را ببیند مگر این‌که راست نگفته باشد... که در آن صورت شوخی بی‌مزه‌ای بود.

رون با نگرانی به هری نگاه کرد و با حالتی تردید آمیز گفت:

- خب دیگه، بریم سوار بشیم؟

هری گفت:

- آره... آره... بریم...

وقتی رون سوار کالسکه‌ی تاریک شد هری صدای رویارویی کسی را شنید که از کنارش آهسته گفت:

- چیزی نیست، نترس، دیوونه نشدی، منم می‌تونم اونارو ببینم.

هری با درماندگی به سمت لونا برگشت و گفت:

- تو می‌بینی؟

لونا گفت:

- اوه، آره. از همون اولین روزی که اومدم این‌جا می‌تونستم اونارو ببینم.

همیشه اون کالسکه‌هارو می‌کشن. نگران نباش. تو هم مثل من سالمی.

لونا لبخند بی‌رمقی زد و پشت سر رون از کالسکه‌ی مرطوب بالا رفت.

هری که چندان قوت قلب نگرفته بود بعد از او سوار شد.

## فصل ۱۱



### آواز جدید کلاه گروه بندی

هری نمی خواست به دیگران بگوید که او لونا توهم مشترکی دارند، البته اگر واقعاً توهم بود، بنابراین وقتی در کالسکه نشست و در آن را به هم کوید و بست چیزی درباره‌ی اسب‌ها به کسی نگفت. با این حال نمی توانست از تماشای سایه‌ی اسب‌ها خودداری کند که پشت شیشه‌ی پنجره تکان می خورد.

جینی پرسید:

- همه تون اون گرابلی پلنگ رو دیدین؟ برای چی به این جا برگشته؟ امکان نداره هاگرید رفته باشه، درسته؟

لونا گفت:

- اگه رفته باشه من که خیلی خوش حال می شم. اون استاد خوبی نیست، مگه نه؟

هری، رون و جینی با عصبانیت گفتند:

- چرا هست!

هری به هرمیون چشم غره رفت. او نیز فوراً صدایش را صاف کرد و گفت:

-!... آره... اون خیلی خوبه.

لونا بی آن‌که ذره‌ای آرامش خود را از دست بدهد گفت:

- راستش ما توی گروه ریونکلا فکر می‌کنیم اون یه ذره مسخره‌ست.

چرخ‌های زیر کالسکه به حرکت درآمد و رون با بدخلقی گفت:

- پس نظر شما درباره‌ی چیزهای مسخره خیلی مزخرفه.

اما لونا برخلاف رون از گستاخی او آزرده نشده بود و چنان به رون نگاه می‌کرد که انگار به یک برنامه‌ی لطیف تلویزیونی نگاه می‌کند.

کالسکه‌ها همچون کاروان، تلق تولوق‌کنان از جاده بالا می‌رفتند. وقتی از میان ستون‌های سنگی بلند دو سمت دروازه‌ی مدرسه رد می‌شدند که بر فراز هر یک مجسمه‌ی گراز بالدار قرار داشت و ورودی محوطه‌ی مدرسه بود هری به جلو خم شد که ببیند آیا چراغ‌های کلبه‌ی هاگرید در کنار جنگل ممنوع روشن است یا نه اما تاریکی مطلق، محوطه‌ی مدرسه را دربر گرفته بود. قلعه‌ی باشکوه و عظیم هاگوارتز نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. برج و باروهای سر به فلک کشیده‌ی آن در پهنه‌ی آسمان تیره، سیاه به نظر می‌رسید و از بعضی از پنجره‌های آن نور آتش سوسو می‌زد. کالسکه‌ها با صدای جیرجیری در مقابل پله‌های سنگی متوقف شدند که به درهای بزرگ بلوط می‌رسید و هری اولین کسی بود که از کالسکه پیاده شد. او بار دیگر برگشت تا بلکه در نزدیکی جنگل نوری ببیند اما در کلبه‌هاگرید اثری از حیات به چشم نمی‌خورد. هری که انتظار داشت آن موجودات ناپدید شده باشند با اکراه سرش را برگرداند و به اسکلت عجیب آن موجودات نگاه کرد که در هوای سرد شبانه آرام ایستاده بودند و چشم‌های سفیدشان برق می‌زد.

هری یک بار پیش از آن، مشاهده‌ی چیزی را که رون نمی‌توانست

ببیند تجربه کرده بود اما آن فقط تصویری در آینه و بسیار غیر مادی تر از صد جانور با بدن مادی بود که چنان قدرتمند بودند که کاروانی از کالسکه‌ها را با خود می‌کشیدند. اگر لونا نیز آن‌ها را می‌دید پس این جانوران همیشه آن‌جا بوده‌اند با این تفاوت که قبلاً نامریی بودند. پس چرا ناگهان هری می‌توانست آن‌ها را ببیند و چرا رون نمی‌توانست؟

رون که کنارش ایستاده بود گفت:

- می‌آیی یا نه؟

هری بلافاصله گفت:

- آره... آره...

آن‌ها نیز به جمعیتی پیوستند که شتابان از پله‌ها وارد قلعه می‌شدند. سرسرای ورودی از نور مشعل‌ها روشن و نورانی بود و صدای گام‌های دانش‌آموزان بر روی سنگفرش سنگی در فضا طنین می‌افکند. همه به سوی درهای سمت راست سرسرای ورودی می‌رفتند که به سرسرای بزرگ می‌رسید و جشن آغاز ترم در آن برگزار می‌شد. چهار میز طویل گروه‌های مدرسه در سرسرای بزرگ در زیر سقف تاریک و بی‌ستاره قرار داشت که درست مانند آسمان بیرون قلعه بود و دانش‌آموزانی که دور میزها جمع می‌شدند با یک نگاه می‌توانستند متوجه این شباهت شوند. بر فراز سرتاسر میزها شمع‌هایی در هوا شناور بود و روح‌های نقره‌ای رنگی را که در گوشه و کنار سرسرا بودند روشن‌تر می‌کرد. انعکاس نور شمع‌ها بر چهره‌ی دانش‌آموزانی می‌افتاد که با شور و شوق با یکدیگر صحبت می‌کردند، خبرهای تابستان گذشته را ردوبدل می‌کردند، فریاد زنان به دوستانشان در گروه‌های دیگر سلام می‌دادند و به ردهای نو و مدل جدید موی یکدیگر نگاه می‌کردند. هری هنگام عبور از کنار آن‌ها بار دیگر متوجه نزدیک شدن سرها به هم و پچ‌پچ آن‌ها شد. دندان‌هایش را بر روی هم فشرد و وانمود کرد متوجه این رفتارها نشده و به آن‌ها اهمیّت نمی‌دهد.

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۲۸۵

لونا به سرعت از آن‌ها جدا شد و به سوی میز ریونکلا رفت. همین‌که به میز گریفندور رسیدند گروهی از همکلاس‌های سال چهارمی جینی او را کشیدند و با خود بردند تا همگی کنار هم بنشینند. هری، رون، هرمیون و نویل در نیمه‌های پایینی میز برای خود جایی پیدا کردند و بین نیک سربریده، شیخ گروه گریفندور، و پروتی‌پتیل و لاوندربراون نشستند. پروتی و لاوندربراون چنان گرم و دوستانه با هری سلام و احوال‌پرسی کردند که هری بلافاصله حس کرد آن دو تا همین یک لحظه پیش درباره‌ی او حرف می‌زده‌اند. اما هری مسایل مهم‌تری برای فکر کردن داشت. او از بالای سر دانش‌آموزان به میز اساتید نگاه می‌کرد که در امتداد دیوار بالایی سرسرای بزرگ قرار داشت. هری گفت:

-اون‌جا هم نیست.

رون و هرمیون نیز میز اساتید را از نظر گذراندند هرچند که نیازی به این کار نبود زیرا هیکل درشت‌هاگرید او را در هر جایی که بود در میان دیگران جلوه‌گر می‌کرد. رون که اندکی نگران به نظر می‌رسید گفت:

-امکان نداره رفته باشه.

هری قاطعانه گفت:

-معلومه که نرفته.

هرمیون با ناراحتی گفت:

-به نظر شما اون... آسیبی چیزی ندیده؟

هری بلافاصله گفت:

-نه.

-پس یعنی کجاست؟

هری لحظه‌ای درنگ کرد و بعد با صدای آهسته‌ای که به گوش نویل، پروتی و لاوندربراون نمی‌رسید گفت:

-شاید هنوز برنگشته. خودتون که می‌دونین... از اون مأموریت... همون کاری که در تابستون برای دامبلدور انجام می‌داد.

رون که خیالش راحت شده بود گفت:

- آره، آره، خودشه.

اما هر میون لبش را گاز گرفت و چنان به این سو و آن سوی میز اساتید نگاه کرد گویی در جست و جوی توضیح مطمئنی برای غیبت هاگرید بود.

سپس به نیمه های میز اساتید اشاره کرد و به تندی گفت:

- اون دیگه کیه؟

هری نگاه او را دنبال کرد و چشمش به دامبلدور افتاد که بر روی صندلی پشتی بلند طلایی رنگش در وسط میز طویل اساتید نشسته بود و ردای بنفش تیره ای به تن داشت که ستاره های نقره ای پراکنده ای بر روی آن به چشم می خورد و کلاهی هماهنگ با آن بر سر داشت. سر دامبلدور به سمت زنی خم شده بود که کنارش نشسته بود و در گوش دامبلدور چیزی می گفت. به نظر هری رسید که قیافه ای او شبیه به خاله های مجرد است. چاق و کوتاه بود و به موهای کوتاه و فر فری قهوه ای موشی رنگش رویان صورتی رنگ پهنی شبیه به رویان آلیس در سرزمین عجایب بسته بود که همرنگ ژاکت پرزدار وحشتناکی بود که روی ردایش پوشیده بود. زن رویش را برگرداند تا جرعه ای از جامش بنوشد و هری در کمال حیرت چهره ی رنگ پریده ی وزغ مانند و چشم های ورقلمبیده و پف آلودش را شناخت. او گفت:

- این همون زنیکه، آمبریجه!

هر میون گفت:

- کی؟

- توی جلسه ی دادرسی من بود. برای فاج کار می کنه.

رون پوزخندی زد و گفت:

- چه ژاکت نازی داره!

هر میون با اخم حرف هری را تکرار کرد و گفت:

- واسه ی فاج کار می کنه؟ پس این جا چی کار داره؟



- چه می‌دونم...

هرمیون چشم‌هایش را تنگ کرد و میز اساتید را از نظر گذراند و زیر لب گفت:

- نه... نه... خدا نکنه...

هری متوجّه منظور او نشد اما چیزی نپرسید. توجّهش به پروفیسور گرابلی پلنک جلب شده بود که همان لحظه به پشت میز اساتید آمده بود و به سمت انتهای میز می‌رفت تا روی صندلیی بنشیند که به هاگرید تعلق داشت. این بدین معنی بود که کلاس اوّلی‌ها از دریاچه عبور کرده و به قلعه رسیده‌اند. چند لحظه بعد درهای سراسری ورودی باز شد. صف طوبلی از دانش‌آموزان هراسان سال اوّل پشت سر پروفیسور مک‌گونگال وارد شدند. پروفیسور مک‌گونگال چهارپایه‌ای در دست داشت که بر روی آن کلاه جادوگری کهنه و وصله‌پینه‌داری قرار داشت که نزدیک لبه‌ی نخ‌نمای آن شکافی به چشم می‌خورد.

صدای همه‌های که در سرسرای بزرگ پیچیده بود فروکش کرد. دانش‌آموزان سال اوّل جلوی میز اساتید رو به سایر دانش‌آموزان صف بستند و پروفیسور مک‌گونگال با دقّت چهارپایه را در مقابل آن‌ها گذاشت و عقب رفت.

نور شمع‌ها بر چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی کلاس اوّلی‌ها افتاده بود. پسر ریزنقشی که درست در وسط صف بود انگار می‌لرزید. هری لحظه‌ای به یاد خودش افتاد که وقتی آن‌جا ایستاده بود چه قدر وحشت‌زده و هراسان بود و انتظار آزمون‌ی را می‌کشید که مشخص می‌کرد به چه گروهی تعلق دارد.

همه‌ی مدرسه نفس‌ها را در سینه حبس کرده و منتظر بودند. آن‌گاه شکاف نزدیک لبه‌ی کلاه مثل دهانی باز شد و کلاه گروه‌بندی شروع به خواندن کرد:

یادم می‌یاد اون قدیما که من بودم تازه و نو هاگوارتز شروع نکرده بود هنوز تا اون وقت کاری رو پایه گزاران همین مدرسه‌ی هاگوارتز ما هرگز به جواب نمی‌دیدند جدایی از همدیگه را اونا به عشق یک هدف یکدل و یک زبون بودن یگانه بود آرزوشون همدل و هم‌زبون بودن آرزوشون ساختن یک مدرسه‌ی یادگیری مدرسه‌ای که ندره لنگه و تا و همتایی تا بتونن درس بدن هرچی رو آموخته بودن تا دیگه انتقال بدن هرچی که اندوخته بودن هر چار نفر گفته بودن می‌سازیم این مدرسه رو هرچار نفر گفته بودن درس می‌دیم بچه‌هارو هرگز به جواب نمی‌دیدند جدایی از همدیگه رو هرگز به خود نمی‌دیدند کشمکش و درگیری رو گرفندور و اسلیترین، دوست بودن چه دوستایی ندیده بود هیچ‌کسی مثل و نظیر اون جایی غیر از دو یار دیگه شون، هافلپاف و ریونگلا دوستان خوب و مهربون، قدرشناس و باوفا چی شد چه اشتباهی شد، چه اشتباه زاری شد؟ رشته‌ی این دوستی خوب چه‌گونه پاره‌پاره شد؟ من که خودم اون‌جا بودم الان می‌گم سیر تا پیاز قصه‌ی پر غصه‌شونو بشنو زمن، ای دل نواز اسلیترین گفت ما فقط به بچه‌هایی درس می‌دیم که پاک باشه نژادشون پاک‌تر از این و از اون ریونگلا گفت که من درس می‌دم به اون کسی که باشه تیزهوش و زرنگ نباشه مثل اون بسی

گودریک گریفندور می‌خواست به اون کسی درس بده که از همه شجاع تره بسورو بی‌پروا تره اما هافلپاف گفت که من درس می‌دم به همه شون همرو به یک چشم می‌بینم فرقی نباشه بینشون وقتی که افتلافشون ابراز گشت و شد عیان تلخ شد اوقات همه از نظرات دیگران هر یک از این چهار نفر بنیانگذار مدرسه گروهی داشتند که فقط راه می‌دادن بی‌وسوسه عذای از بقیه‌هارو مطابق سلیقه شون هر کسی رو به میل خود می‌بردن به گروهشون برای مثال اسلیترین اصیل‌هارو جدا می‌کرد زیرک و ناقل‌هارو مثل خودش سوا می‌کرد اون‌ا که بودند باهوش‌ترین، تیزترین و بهترین در گروه ریونکلا درس می‌خواندن، نازنین پس گریفندور شجاع برمی‌گزید در این گروه شجاع‌ترین بقیه‌هارو بسورو بی‌پروا‌هارو هافلپاف عزیز ما بقیه‌شونو برمی‌داشت با دست و دل بازی خود یاد می‌داد هرچی که داشت از این طریق چهار گروه و بانیان خوبشون جدا دادند به دوستی شون، اون دوستی واقعی شون چندین و چند سال بعد از اون با شادی و با همدلی هاگوارتز خوب تدریس می‌کرد درس‌های یادگیری اما بعد از یه مدتی تفاقی افتاد بین ما علت این تفاق چی بود جز ترس و کوتاهی ما؟ چهار گروهی که یه روز مثل چهار ستون بودند حافظ این مدرسه و پایه‌ی زیر اون بودند

می‌افتارند به چون هم با طعنه و پرده دری هر پارتاشون جدا از هم به دنبال سلطه‌گری چه می‌شه کرد وقتی دو یار جنجال و بلوا می‌کنن؟ چه می‌شه کرد وقتی با هم دوئل و دعوا می‌کنن؟ آفر کار روزی رسید، روز بد و تاری رسید که یارشون اسلیمترین رفعت و به فردا نرسید با رفتن اسلیمترین عموم شد اون جنگ و نزاع چه فایده که درد و غمش موندن هنوز در دل ما وقتی چهار بنیانگذار شدند سه تا جای چهار ندرید کسی رنگ و فاق میان این سه یار غار این ماست هالا کلاهشون، کلاه دسته‌بندیشون شما دیگه با فبرید از سیر تا پیازشون کلاه قاضی بنده ۱۴ شماره تقسیم می‌کنم چرا که کار من اینه چاره‌ای جز این ندارم اما در این سال فبرید پامو خراتر می‌ذارم با گوش‌بان گوش‌کنین آنچه که این‌جا می‌فونم؛ اگر چه معلوم شده ۴ چرا کنم من شماره اما خودم ناراهتم که کنم این اشتباهو با این‌که چاره ندارم جز انجام وظیفه ۴ ناپارم هر سال شماره چهار تقسیم بکنم اما بازم شک می‌کنم که این گروه بندی ما باعث بشه این دعواها عموم نشه هالا هالاها آهای فبردار باشین از خطر آگاه باشین نشوئه هارو ببینین از تاریخ عبرت بگیرین هاگوار ترمون در خطر، دشمن بیرون منتظره دشمن ما رهم نداره قبلی پلیس و مکاره

باید توی مدرسه مون همه باهم یکی بشیم  
وگرنه از همین درون، فرد و پراکنده می‌شیم  
حرف هامو گفتم به شما، آگاه شدین از لطفا  
بیاین گروه‌بندی مونو شروع کنیم همین حالا

کلاه بار دیگر ساکت و بی حرکت ماند. صدای هلله‌ی تشویق آمیز در  
فضا پیچید اما خیلی زود فروکش کرد و تا آنجا که هری به خاطر داشت  
این اولین بار بود که هلله‌ی تشویق آمیز برای کلاه گروه‌بندی به پیچ و  
زمزمه خاتمه یافت.

دانش‌آموزان در سرتاسر سرسرای بزرگ با کنار دستی خود به تبادل نظر  
پرداختند. هری نیز درحالی که همراه با سایرین کف می‌زد دقیقاً  
می‌دانست که آن‌ها از چه چیز حرف می‌زنند.

رون که ابروهایش را بالا برده بود گفت:

- امسال یه ذره از خط اصلیش منحرف شد، نه؟

هری گفت:

- آره، درست زدی تو خال.

کلاه گروه‌بندی معمولاً به شرح خصوصیات متفاوتی می‌پرداخت که  
هریک از چهارگروه هاگوارتز در جست‌وجوی آن بودند و به نقش خود در  
گروه‌بندی دانش‌آموزان اشاره می‌کرد اما هری به یاد نداشت که کلاه  
گروه‌بندی تلاشی برای پند و اندرز دادن به مدرسه کرده باشد.

هرمیون که اندکی نگران به نظر می‌رسید گفت:

- نمی‌دونم تا حالا سابقه داشته که بخواد هشدار بده؟

نیک سربریده با توجه به اطلاعاتی که داشت از میان نویل به سوی  
هرمیون خم شد (صورت نویل منقبض شد زیرا عبور یا حضور اشباح در  
بدن انسان باعث عذاب و ناراحتی می‌شد) و گفت:

- بله، البته. کلاه گروه‌بندی اینو جزئی از شرافتش می‌دونه که هر وقت لازم

بود به مدرسه هشدار بده...

اما پروفیسور مک‌گونگال که منتظر بود تا اسامی دانش‌آموزان سال اول را یکی‌یکی بخواند به دانش‌آموزانی که پیچ‌پیچ می‌کردند نگاه سرزنش‌آمیزی انداخت. نیک سربریده انگشت شفافش را روی لبش گذاشت و صاف روی صندلیش نشست. صدای پیچ‌پیچ دانش‌آموزان نیز بلافاصله قطع شد. پروفیسور مک‌گونگال برای آخرین بار با اخم میزهای هر چهار گروه را از نظر گذراند و بعد نگاهش را بر طومار کاغذ پوستی انداخت و گفت:

- ابر کرومبی، یوان<sup>۱</sup>.

پسر ترسانی که هری قبلاً او را دیده بود با دستپاچگی جلو آمد و کلاه را روی سرش گذاشت. اگر گوش‌های جلو آمده‌اش نبود کلاه یکر است بر روی شانه‌هایش می‌افتاد. کلاه لحظه‌ای تأمل کرد و سپس شکاف نزدیک لبه باز شد و فریاد زد:

- گریفندور!

هری همراه با سایر دانش‌آموزان گروه گریفندور شروع به کف‌زدن کرد و یوان ابر کرومبی تلو تلو خورد و سر میز گریفندور نشست. از ظاهرش معلوم بود که دلش می‌خواهد آب شود و در زمین فرو برود تا در معرض نگاه دیگران نباشد.

کم‌کم صف طویل دانش‌آموزان سال اول کوتاه‌تر شد در فواصل میان اعلام اسامی و تصمیم کلاه گروه بندی، هری صدای قاروقور بلند شکم رون را می‌شنید. سرانجام «رز زلر<sup>۲</sup>» نیز در گروه‌ها فلیپ افتاد و پروفیسور مک‌گونگال کلاه و چهارپایه را برداشت و با خود برد. در همان هنگام پروفیسور دامبلدور از جایش برخاست.

هری با وجود احساسات ناخوشایندی که اخیراً نسبت به مدیر

1 - Abercrombie, Euan

2 - Rose Zeller

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۲۹۳

مدرسه داشت از این که او را بار دیگر می دید که در مقابل همه ی آن ها ایستاده است احساس دلگرمی می کرد. بعد از آگاهی از غیبت هاگرید و حضور آن اسب های اژدها مانند هری احساس می کرد بعد از آن همه انتظار، بازگشت به هاگوارتز مملو از وقایع غیرمنتظره ی بسیاری بوده است درست مانند صداهای ناموزونی که در یک آهنگ آشنا به گوش برسد. اما دست کم این یکی همان گونه بود که می بایست باشد: پیش از آغاز جشن آغاز سال تحصیلی، مدیر مدرسه از جایش برخاسته بود تا به آن ها خوشامد بگوید.

دامبلدور دست هایش را از دو طرف باز کرد و درحالی که لبخندی بر چهره ی گشاده اش نشسته بود با صدای زنگ داری گفت:  
- تازه واردها، خوش اومدین! بچه های قدیمی خودمون، شما هم خوش اومدین! وقت سخنرانی هم می رسه ولی الان وقتش نیست. الان وقت شکم چرونیه!

دامبلدور روی صندلیش نشست و صدای خنده و فریاد تشکر و تشویق دانش آموزان در فضا پیچید. دامبلدور ریش بلندش را از جلوی بشقابش کنار زد و روی شانهاش انداخت چراکه غذاهای رنگین از غیب ظاهر شده بودند و پنج میز طویل در زیر انواع خوراک های گوشتی، شیرینی های میوه ای، سبزیجات پخته، نان، سس و تنگ های پر از آب کدو حلوایی به غیر غیر افتاده بودند.  
رون آه آرزومندانهای کشید و گفت:  
- عالیه.

سپس نزدیک ترین بشقاب کباب بره را برداشت و بشقابش را پر کرد. نیک سربریده با حسرت او را نگاه می کرد. هر میون از شبح پرسید:  
- موقعی که گروه بندی می کردن داشتی چی می گفتی؟

نیک که ظاهراً خوش حال بود که بهانه ای برای چشم برداشتن از رون پیدا کرده است (زیرا او حالا با اشتیاق نامعقولی سرگرم خوردن

سیب زمینی سرخ کرده بود) گفت:

- آهان آره، داشتم می گفتم من قبلاً هم دیده‌م که کلاه گروه بندی به مدرسه هشدار بده و هر بار هم در زمانی بوده که خطری مدرسه رو تهدید می کرده. همیشه هم نصیحت و توصیه‌ش یک چیز بوده: کنار هم بایستید و از درون قدرتمند باشید.

رون پرسید:

- آگون یه کلاهه اکجا می فمه مرسه دخطرہ؟

رون دهانش چنان پر از غذا بود که هری تعجب می کرد چه طور صدایی از آن بیرون آمده‌است. هر میون با انزجار به او نگاه کرد اما نیک مؤدبانه پرسید:

- بیخشید چی گفتی؟

رون به زحمت لقمه‌اش را فرو داد و گفت:

- می گم اگه اون یه کلاهه از کجا می فمه که مدرسه در خطرہ؟

نیک سر بریده گفت:

- نمی دونم از کجا می فمه فقط اینو می دونم که توی دفتر دامبلدوره بنابراین احتمال داره که از اون جا اطلاعاتشو به دست بیاره.

هری گفت:

- حالا اون می خواد که همه‌ی گروه‌ها با هم دوست باشند؟

سپس به قسمتی از میز اسلیترین نگاه کرد که دراکو مالفوی در میان طرفدارانش حکمرانی می کرد و ادامه داد:

- امکان نداره.

نیک با لحن سرزنش آمیزی گفت.

- نه دیگه، نباید چنین برخوردی داشته باشید. تنها راهش همکاری مسالمت آمیزه. ما شبح‌ها هم با این که از گروه‌های مختلفیم رشته‌ی دوستیمونو حفظ می کنیم. با وجود رقابتی که بین اسلیترین و گریفندور وجود داره من هیچ وقت به خواب هم نمی بینم که با بارون خون آلود



جز و بحث کنم.

رون گفت:

- علتش اینه که از اون می ترسی.

نیک سر بریده که این حرف را توهین بزرگی قلمداد کرده بود گفت:

- می ترسم؟ خدارو شکر می کنم که من، سر نیکلاس دو میمسی پارینگتن، هیچ وقت در زندگیم به بزدلی متهم نشدم! خون اصیلی که در رگ های من جاریه...

رون پرسید:

- کدوم خون؟ مطمئنم که تو دیگه...؟

- این یه استعاره ست!

نیک سر بریده که حالا چنان ناراحت و برافروخته شده بود که سرش بر روی گردنی که نیمه ی بیش تر آن بریده بود به طور تهدید آمیزی می لرزید، ادامه داد:

- درسته که من از لذت خوردن و نوشیدن محروم شده ام اما به گمانم هنوز اجازه دارم که از لذت به کاربردن کلمات دلخواهم بهره مند باشم! من دیگه به دانش آموزانی که مرگ منو به مسخره می گیرن عادت کرده ام، خیالت راحت باشه!

هرمیون نگاه غضب آلودی به رون انداخت و گفت:

- نیک، اون نمی خواست تورو مسخره کنه!

متأسفانه دهان رون دوباره از بس پر بود به مرز انفجار رسیده بود بنابراین فقط توانست بگوید:

- اصلنمی خوی تمنور وحتت کونوم.

نیک که از قرار معلوم در آن شرایط حتی عذرخواهی را هم جایز نمی دانست یگراست در هوا بالا رفت، کلاه پردازش را صاف گذاشت و به سمت دیگر میز رفت تا در میان برادران کربوی، کالین و دنیس بنشیند. هرمیون با بدخلقی گفت:

- آفرین، رون!

رون که سرانجام موفق شده بود لقمه اش را فرو بدهد برآشفت و گفت:  
- چیه؟ اجازه ندارم یه سؤال کوچولو بکنم؟  
هرمیون با آزر دگی گفت:

- هیچی بابا، ولش کن!

آن دو تا آخر شام با هم صحبتی نکردند و برای هم قیافه گرفتند. هری نیز به بگومگوهای آنها عادت کرده بود و دیگر تلاشی برای آستی دادن آن دو نمی کرد. او احساس می کرد اگر به آرامی پیراشکی استیک و قلوه اش را تمام کند و ته بشقاب شیرینی دلخواهش را درآورد از وقتش استفاده ی بهتری کرده است.

وقتی همه ی دانش آموزان غذایشان را خوردند و صدای مهمهمه ی آنها بار دیگر اوج می گرفت دامبلدور بار دیگر از جایش برخاست. گفت وگوها خاموش شد و همه سرها را به سوی مدیر برگرداندند. اکنون احساس خواب آلودگی خوشایندی وجود هری را فرا می گرفت. تخت خواب پرده دارش که به طور اعجاب انگیزی گرم و نرم و دل پذیر بود در آن بالا انتظارش را می کشید...

دامبلدور گفت:

- خب، حالا که همه مون مشغول هضم شام با شکوه دیگری هستیم از تون خواهش می کنم چند دقیقه ای به من توجه داشته باشین تا نکته های آغاز سال تحصیلی رو یادآوری کنم. کلاس اولی ها باید بدونن جنگلی که در محوطه ی مدرسه س خارج از محدوده ی مجاز برای دانش آموزان قرار داره... عده ای از شاگردان قدیمی ما هم تا حالا دیگه باید این موضوع رو فهمیده باشن...

هری، رون و هرمیون به یکدیگر نگاهی کردند و پوزخند زدند.

دامبلدور ادامه داد:

- آقای فیلچ، سرایدار مدرسه از من خواهش کرده که به قول خودش برای

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۲۹۷

چهارصد و شصت و دومین بار به همه‌ی شما یادآوری کنم که استفاده از جادو در راهروهای بین کلاس‌ها مجاز نیست. علاوه بر این چیزها، دیگری هم در این راهروها غیرمجازه که فهرست کامل و بلندبالای اونو می‌تونین روی در اتاق آقای فیلیچ ملاحظه کنین... امسال در هیئت علمی مدرسه دو تغییر داشتیم. در کمال خوش حالی به پروفیسور گرابلی پلنک خوشامد می‌گم که بار دیگر به مدرسه‌ی ما اومده تا درس مراقبت از موجودات جادویی رو تدریس کنن. من در نهایت خشنودی باید پروفیسور آمبریج رو به شما معرفی کنم که استاد جدید درس دفاع در برابر جادوی سیاه هستن.

همه مؤذبانه شروع به کف زدن کردند هرچند که این تشویق چندان شور و حالی نداشت. هری، رون و هرمیون با نگرانی به هم نگاه کردند چراکه دامبلدور نگفته بود گرابلی پلنک تا چه هنگام به تدریس در مدرسه ادامه خواهد داد. دامبلدور ادامه داد:

- آزمون گزینش تیم کویدیچ هر گروه در تاریخ...

او حرفش را ناتمام گذاشت و نگاهی پرسشگرانه به پروفیسور آمبریج انداخت. از آن جا که حالت ایستاده‌ی او با حالت نشسته‌اش چندان فرقی نداشت در ابتدا هیچ کس نفهمید چرا دامبلدور حرفش را قطع کرده است. اما همین که پروفیسور آمبریج گفت: «اهم... اهم...» معلوم شد که برخاسته است و می‌خواهد سخنرانی کند.

دامبلدور یک لحظه جا خورد اما بلافاصله سر جایش نشست و چنان مشتاقانه به او نگرست که گویی در آن لحظه چیزی جز گوش دادن به سخنان او نمی‌خواست است. سایر اساتید به اندازه‌ی او مهارت نداشتند که بتوانند تعجب خود را بروز ندهند. هری هیچ‌گاه ندیده بود که لب‌های پروفیسور مک‌گونگال آن قدر منقبض و باریک شود. پیش از آن هیچ استاد جدیدی به میان حرف مدیر ندویده بود. بسیاری از دانش‌آموزان پوزخند می‌زدند. از قرار معلوم این زن نمی‌دانست در هاگوارتز اوضاع از چه قرار

است.

پروفسور آمبریج با لبخندی تصنعی گفت:

- متشکرم، آقای مدیر، که با اون کلمات مهرآمیز به من خوشامد گفتین.

صدای او نازک، خش دار و کمی دخترانه بود و بار دیگر هری نفرت

شدیدی را نسبت به او احساس کرد که برای آن هیچ توضیحی نداشت.

تنها چیزی که می دانست این بود که از همه چیز او بدش می آید از صدای

احمقانه اش گرفته تا آن ژاکت صورتی پشمالویش. آمبریج بار دیگر با یکی

دو سرفه (اهم... اهم) صدایش را صاف کرد و ادامه داد:

- باید بگم که خیلی خوش حالم که دوباره به هاگوارتز برگشته‌م و

صورت‌های کوچولوی شادی رو می بینم که به من نگاه می کنن!

هری به اطرافش نگاهی انداخت. صورت هیچ کس از کسانی که دید

شاد نبود. اتفاقاً برعکس، همه از این که آن‌ها را مثل کودکان پنج ساله

خطاب کرده بود حسابی جا خورده بودند. او ادامه داد:

- دلم می خواد هرچه زودتر با همه‌ی شما آشنا بشم و مطمئنم که برای هم

دوستان خوبی خواهیم بود.

پروتی به لاوندز گفت:

- من به شرطی باهاش دوست می شم که مجبور نشم اون ژاکتشو ازش

قرض بگیرم.

هر دو بی صدا نخودی خندیدند. پروفسور آمبریج یک بار دیگر

صدایش را صاف کرد (اهم... اهم) اما وقتی دوباره شروع به صحبت کرد

صدایش بازتر و حالت گفتارش حرفه‌ای تر شده بود و به نظر می رسید

کلماتی را که از پیش حفظ کرده پشت سرهم ردیف می کند. او گفت:

- وزارت سحر و جادو همواره برای تحصیل جادوگران و ساحره‌های

جوان اهمیتی حیاتی قابل بوده. استعداد کمیاب و ذاتی شما اگر تحت

آموزش و پرورش دقیق قرار نگیره ممکنه هیچ کارایی نداشته باشه. فنون

باستانی و منحصر به فرد جامعه‌ی جادوگری باید به نسل‌های بعدی منتقل

بشه چون در غیراین صورت ممکنه از صفحه‌ی روزگار محو و نابود بشه. گنجینه‌ی ارزشمند دانش جادویی ما که به دست نیاکانمان اندوخته شده باید به دست کسانی که به شغل شریف آموزگاری اشتغال دارند محافظت، بازسازی و آراسته‌تر بشه.

پروفسور آمبریج به این‌جا که رسید مکشی کرد و مؤدبانه برای همکارانش در گروه اساتید سرش را خم کرد اما هیچ‌یک از اساتید در جواب او سرشان را خم نکردند. ابروهای تیره‌ی پروفسور مک‌گونگال چنان درهم رفته بود که قیافه‌اش شبیه به شاهین شده بود و وقتی پروفسور آمبریج بار دیگر «اهم، اهم» کرد، هری پروفسور مک‌گونگال و پروفسور اسپراوت را دید که نگاه معنی‌داری به هم انداختند. پروفسور آمبریج ادامه داد:

- هریک از مدیران زن و مردهای هاگوارتز، به مسؤلیت سنگین اداره‌ی این مدرسه‌ی تاریخی چیز جدیدی رو اضافه کرده‌ن و اونو به شکلی که امروز هست درآورده‌ن، چراکه عدم پیشروی به رکود و تباهی منجر خواهد شد. اما از پیشرفتی که صرفاً برای پیشرفت انجام می‌شه باید جلوگیری کرد زیرا آداب و سنن تجربی و آزموده‌ی ما نیازی به حاشیه روی نداره. بنابراین تعادل میان قدیم و جدید، تعادل میان ثبات و تغییر و تعادل میان سنت‌ها و ابتکاره...

هری متوجه شد که دقت و توجهش به سخنرانی کم‌وکم‌تر می‌شود درست مثل این بود که مغزش خاموش و روشن شود. سکوتی که همواره هنگام سخنرانی دامبلدور برقرار می‌شد، هنگام سخنرانی آمبریج، با صدای پیچیدگی درگوشی دانش‌آموزان و کرکر خنده‌هایشان شکسته می‌شد. در سر میز ریونکلا، چوچانگ با اشاره‌ی سرودست با دوستانش صحبت می‌کرد. لونا و گود، کمی دورتر از چو بر روی صندلی‌اش نشسته و بار دیگر مجله‌ی طفره‌زن را درآورده بود. در این میان ارنی مک‌میلان سر میزها فلپاف یکی از دانش‌آموزان نادری بود که به پروفسور آمبریج نگاه می‌کرد

اما از آن جا که نگاهش خیره و بی روح بود هری اطمینان داشت که او فقط وانمود می کند که به حرف های او گوش می دهد تا متناسب با مدال ارشدی نو و برّاقی رفتار کرده باشد که بر روی سینه اش می درخشید.

از قرار معلوم پروفیسور آمبریج متوجّه خستگی و بی تابی مخاطبینش نشده بود. این فکر به ذهن هری رسید که اگر یک شورش تمام عیار درست جلوی روی او پیش بیاید او همچنان به سخنرانی خود ادامه خواهد داد. با این همه، به نظر می رسید که استادها با دقت بسیاری به حرف های او گوش می دهند و هر میون که گویی سخنان او را همچون نوشابه ای قطره قطره می نوشید از چهره اش معلوم بود که این حرف ها به مذاقتش خوش نیامده است.

- ... چون بعضی از تغییرات برای بهبود وضعیته درحالی که تغییرات دیگری در زمان مناسب خواهند آمد و خطایی در قضاوت به شمار خواهند رفت. در این میان بعضی از عادت های کهنه رو حفظ خواهیم کرد که بسیار شایسته هم هست اما بعضی دیگر از عادت های منسوخ و از رواج افتاده رو باید کنار بگذاریم. پس بیاید همه باهم به عصر جدیدی از آزاد اندیشی، کارآیی و مسؤلیت قدم بگذاریم و عزممان را جزم کنیم که از هر آنچه باید محافظت بشه محافظت کنیم، هر آنچه باید تکمیل بشه تکمیل کنیم و تمامی اعمالی رو که باید کنار گذاشته بشن کنار بگذاریم.

او سر جایش نشست. دامبلدور شروع به کف زدن کرد. اساتید نیز پشت سر او برایش کف زدند اما هری متوجّه شد که چند نفر از آن ها یکی دوبار دست زدند و دیگر ادامه ندادند. عده ای از دانش آموزان نیز شروع به کف زدن کردند اما اکثر آن ها نمی دانستند که سخنرانی به پایان رسیده است چرا که جز چندین کلمه ای اول آن به بقیه ی سخنرانی گوش نداده بودند و پیش از آن که صدای تشویق اوج بگیرد دامبلدور دوباره از جایش برخاسته بود. او مؤدبانه سرش را برای خانم آمبریج خم کرد و گفت:

هری پاترو محفل ققنوس □ ۳۰۱

- پروفیسور آمبریج، خیلی ممنونم، سخنان بسیار روشنگری بود. خب...  
همون طور که داشتیم می‌گفتم آزمون‌سنجش تیم کوئیدیچ گروه‌ها در  
تاریخ...

هرمیون با صدایی آهسته گفت:

- آره، واقعاً خیلی روشنگر بود.

رون چهره‌ی ماتش را به سمت هرمیون برگرداند و آهسته گفت:

- امیدوارم نخوای بگی که از شنیدنش لذت بردی. این خسته‌کننده‌ترین  
سخنرانی بود که در تموم عمرم شنیده بودم. البته توجه داشته باش که من  
در کنار پرس‌ی بزرگ شده‌م.

هرمیون گفت:

- گفتم روشنگر، نگفتم لذت بخش. خیلی چیزها رو توضیح می‌داد.

هری با تعجب گفت:

- جدی؟ به نظر من که یه مشت چرت و پرت بود.

هرمیون با چهره‌ای گرفته گفت:

- نکات مهمی لابه‌لای چرت و پرت‌ها وجود داشت.

رون با بی‌اعتنایی گفت:

- جدی؟

- مگه نشنیدی که گفت: «از پیشرفتی که صرفاً برای پیشرفت انجام می‌شه  
باید جلوگیری کرد» و «تمام اعمالی رو که باید کنار گذاشته بشن باید کنار  
بگذاریم»؟

رون با بی‌حوصلگی گفت:

- خب، معنیش چیه؟

هرمیون درحالی‌که دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد گفت:

- الان بهت می‌گم معنیش چیه. معنیش اینه که وزارت سحر و جادو در  
امور هاگوارتز دخالت می‌کنه.

صدای تلق‌وتولوق در اطرافشان بلند شد و معلوم بود دامبلدور

دانش آموزان را مرخص کرده است زیرا همه از جایشان بلند شده و آماده برای بیرون رفتن از سرسرای بزرگ بودند. هرمیون با دستپاچگی از جا پرید و گفت:

- رون، ما باید به کلاس اولی ها راه روشن بدهیم!  
رون که ظاهراً این موضوع را فراموش کرده بود گفت:

- اوه، آره. آهای، آهای، بچه ها! کوچولوها!  
- رون!

- خب، اونا... اونا فسقلی اند...

- می دونم... ولی تو نباید اونا رو کوچولوها صدا کنی...  
هرمیون رو به دانش آموزان دو طرف میز گرفتند و کرد و گفت:  
- کلاس اولی ها... لطفاً از این طرف بیاین!

گروهی از دانش آموزان جدید با کمرویی از فاصله ی میان میز گرفتند و هافلپاف جلو آمدند درحالی که هریک سعی می کرد جلوتر از بقیه نباشد. آن ها واقعاً خیلی کوچک و ریزنقش بودند. هری مطمئن بود که وقتی خودش تازه به مدرسه آمده بود آن قدر کوچک به نظر نمی رسیده است. هری به آن ها خندید. پسری که با موهای بور کنار یوان ابر کرومی ایستاده بود ناگهان سر جایش میخکوب شد. سیخونکی به یوان زد و در گوشش چیزی گفت. یوان ابر کرومی نیز وحشت زده شد و نگاه دزدانه ای به هری انداخت و او احساس کرد خنده اش همچون گندزهر از لبانش محو شد. با بی حوصلگی به رون و هرمیون گفت:  
- بعد می بینمتون.

هری به تنهایی از سرسرای بزرگ بیرون رفت و هنگام عبور از کنار دانش آموزان تمام تلاشش را به کار بست که نسبت به پیچها، نگاهها و با انگشت اشاره کردن های آن ها بی اعتنا بماند. مستقیم به جلو نگاه می کرد و از لابه لای جمعیت در سرسرای ورودی عبور می کرد. سرانجام شتابان از پلکان مرمری بالا رفت، از یکی دو راه مخفی گذشت و خیلی زود از



جمعیت جلو افتاد.

او با خشم می اندیشید که بسیار احمق بوده که چنین رفتاری را حدس زده است. همان طور که در راهروهای خلوت تر طبقات بالا پیش می رفت در این فکر بود که دیگران حق دارند به او زل بزنند. همین دو ماه پیش بود که او در حالی که جنازه ی دوستش را در آغوش گرفته بود از هزار توی مسابقات سه جادوگر بیرون آمد و گفت که شاهد بازگشت لردولدمورت به قدرت بوده است. در پایان ترم گذشته فرصتی نداشت که برای دانش آموزانی که عازم خانه هایشان بودند توضیحی بدهد و حتی اگر هم می خواست وقایعی را که در آن گورستان رخ داد با جزئیات کامل برای تمام مدرسه تعریف کند قادر به انجام آن نبود.

او به انتهای راهرویی رسید که به سالن عمومی گروه گریفندور منتهی می شد و جلوی تابلوی بانوی چاق ایستاد بی آن که متوجه باشد رمز عبور جدید را نمی داند. او در حالی که با چهره ای غم زده به بانوی چاق نگاه می کرد گفت: «...» بانوی چاق که سرگرم صاف کردن چین های پیراهن صورتی اش بود سرش را بلند کرد و با حالتی جدی به او گفت:

- تا اسم رمزرو نگی نمی تونی وارد شی.

یک نفر نفس نفس زنان از پشت سرش گفت:

- هری، من اسم رمزو می دونم!

هری بلافاصله برگشت و نویل را دید که آهسته به سویش می دوید. نویل گفت:

- حدس بزن اسم رمز چیه! من برای اولین بار تونستم اسم رمزرو در ذهنم نگه دارم.

نویل کاکتوس کوچکی را که در قطار به آن ها نشان داده بود در هوا تکان داد و گفت:

- میمیلوس میمبله تونیا!

بانوی چاق گفت:

- درسته.

بلافاصله تابلو جلو آمد و همچون دری به رویشان گشوده شد و در پشت آن سوراخ بزرگ و گردی پدیدار شد. نویل و هری از آن بالا رفتند. سالن عمومی گیرفندور مثل همیشه خوشایند بود. سالن گرد و گرم و نرمی در برج گیرفندور بود که در آن صندلی های راحتی شل و فکسنی و میزهای زهوار در رفته ی بسیاری به چشم می خورد. در آتشدان بخاری دیواری آن آتش دل پذیری ترق توروق می کرد و زبانه می کشید. عده ای از دانش آموزان پیش از رفتن به خوابگاه جلوی بخاری ایستاده بودند و خود را گرم می کردند. در آن سوی سالن فرد و جرج ویزلی چیزی را بر روی تابلوی اعلانات نصب می کردند. هری برای آن ها دست تکان داد و یکراست به سمت در خوابگاه پسرها رفت. در آن لحظه حال و حوصله ی حرف زدن با کسی را نداشت. نویل نیز پشت سرش آمد.

دین توماس و سیموس فینیگان زودتر از آن ها به خوابگاه رفته بودند و عکس ها و پوسترهایشان را به دیوار کنار تخت خوابشان نصب می کردند. آن ها سرگرم گفت و گو بودند اما همین که هری در را باز کرد و چشمشان به او افتاد حرفشان را قطع کردند. هری ابتدا فکر کرد آن ها درباره ی او حرف می زده اند و بعد فکر کرد خیالاتی شده است. هری به سمت چمدان خود رفت و درحالی که در آن را باز می کرد گفت:

- سلام.

دین که لباس خوابی هم رنگ با ردای بازیکنان تیم وست هم پوشیده بود گفت:

- آهای هری، تابستون بهت خوش گذشت؟

هری اگر می خواست ماجرای تابستانش را موبه مو تعریف کند تا صبح باید حرف می زد اما چون حال و حوصله نداشت زیر لب گفت:

- ای... بد نبود. تو چی؟

دین با دهان بسته خندید و گفت:

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۳۰۵

- خوب بود. بهتر از تعطیلات سیموس بود که الان داشت برام تعریف می کرد.

نوئل با دقت گلدان میمبلوس میمبله تونیا را در قفسه‌ی کنار تختش گذاشت و پرسید:

- چرا، سیموس، مگه چی شده؟

سیموس بلافاصله جواب نداد. تمام حواسش به این بود که ببیند پوستر تیم کوئیدیچ شاهین کن میرا<sup>۱</sup> را صاف به دیوار زده است یا نه. بعد همان طور که پشتش به هری بود گفت:

- ماما من نمی خواست من برگردم.

هری که داشت ردایش را درمی آورد خشکش زد و گفت:

- چی؟

- ماما من راضی نبود من به هاگوارتز برگردم.

سیموس نگاهش را از پوستر برداشت و لباس خوابش را از چمدانش بیرون کشید و باز هم به هری نگاه نکرد. هری با شگفتی گفت:

- آخه برای چی؟

هری می دانست که مادر سیموس ساحره است و از این رو نمی فهمید چرا باید مادرش رفتار دورسلی واری را در پیش بگیرد. سیموس ساکت ماند و تازه وقتی آخرین دکمه‌ی لباس خوابش را بست با احتیاط و ملاحظه گفت:

- خب، به گمونم... به خاطر تو.

هری بلافاصله گفت:

- منظورت چیه؟

قلبش تندتند می زد. احساس مبهمی داشت انگار دنیا می خواست روی سرش خراب شود. سیموس که همچنان نگاهش را از هری می دزدید گفت:

- خب، اون... خب، راستش نه فقط به خاطر تو... برای دامبلدور هم بود...  
هری گفت:

- اون گزارش های پیام / امروز رو باور کرده؟ فکر می کنه من دروغگو هستم  
و دامبلدور پیر و خرفته؟

سیموس سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد و گفت:

- آره، یه همچنین چیزی.

هری چیزی نگفت. چوبدستی اش را بر روی میز کنار تختش انداخت،  
ردایش را درآورد و با عصبانیت در چمدانش جا داد و لباس خودش را  
پوشید. از این موضوع حالش به هم می خورد؛ از این که دیگران به او زل  
می زدند و تمام مدت درباره اش صحبت می کردند بیزار شده بود.  
هیچ کدام از آنها نمی دانستند و حتی یک لحظه خود را جای هری  
نمی گذاشتند که بفهمند کسی که تمام این بلاها به سرش آمده چه حالی  
دارد. هری با خشمی وحشیانه اندیشید: خانم فینیگان، این زن احمق هم  
نمی دانست هری چه می کشد.

هری روی تختش رفت و می خواست پرده های دورتادور آن را بکشد  
که سیموس گفت:

- ببین، اون شب چه اتفاقی افتاد... همون شبی که... خودت که می دونی...  
قضیه ی سد ریک دیگوری و بقیه ی ماجرا چی بود؟

سیموس هم نگران بود هم بسیار مشتاق. دین که بر روی چمدانش خم  
شده بود و می کوشید لنگه ی دمپایی اش را پیدا کند بی حرکت ماند. هری  
می دانست که او نیز سراپا گوش شده است. هری با عصبانیت گفت:

- برای چی می خوای بدونی؟ تو هم مثل مادرت برو پیام / امروز بخون  
دیگه، چرا نمی ری؟ هرچی که می خوای بدونی اون جا نوشته.

سیموس با بدخلقی گفت:

- به مادر من توهین نکن.

- من به هرکسی که منو دروغگو بدونه توهین می کنم.

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۳۰۷

- با من این جوری حرف نزن!

- من هرطور دلم بخواد با تو حرف می‌زنم.

هری چنان از کوره در رفت که چوبدستی‌اش را از روی میز برداشت و گفت:

- اگه ناراحتی که با من توی یک خوابگاهی، برو به مک‌گونگال بگو جاتو عوض کنه، این طوری خیال مامانت هم راحت‌تره...

- مادر منو نکش وسط، پاتر.

- چه خبر شده؟

رون در آستانه‌ی در ایستاده بود. او با چشم‌های گردشده‌اش به هری نگاهی انداخت که کنار تختش زانو زده بود و با چوبدستی‌اش سیموس را هدف گرفته بود. سپس نگاهش را از او برداشت و به سیموس نگاه کرد که مشتش را بالا گرفته و وسط اتاق ایستاده بود.

سیموس نعره زد:

- اون داره به مادر من توهین می‌کنه!

رون گفت:

- چی؟ هری چنین کاری نمی‌کنه... ما مادر تو دیدیم... دوستش داریم...

هری با آخرین توانش فریاد زد:

- اون مربوط به زمانی بود که مادرش هنوز کلمه‌به‌کلمه‌ی گزارش‌های متعفن پیام امروز درباره‌ی منو باور نکرده بود!  
رون که از چهره‌ی کک و مک‌اش معلوم بود متوجه موضوع شده است گفت:

- اوه... آره... درسته.

سیموس نگاه کینه‌توزانه‌ای به هری انداخت و با حرارت گفت:

- می‌دونی چیه؟ راست می‌گه من نمی‌خوام توی خوابگاهی باشم که اون هست. برای این که اون دیوونه‌س.

رون که گوش‌هایش کم‌کم سرخ می‌شد و نشانه‌ی احساس خطرش بود

گفت:

- امکانش نیست.

سیموس که برخلاف رون لحظه‌لحظه رنگ پریده‌تر می‌شد فریاد زد:  
- امکانش نیست؟ تو همه‌ی چرندیاتی رو که اون درباره‌ی اسمشونبر

سرهم می‌کنه باور می‌کنی، به نظر تو اون داره راست می‌گه؟

رون با خشم گفت:

- آره، فکر می‌کنم راست می‌گه.

سیموس با نفرت گفت:

- پس تو هم دیوونه‌ای.

رون در حالی که با انگشتش مدالش را نشان می‌داد گفت:

- بله؟ متأسفانه باید به عرضت برسونم دوست عزیز که من ارشد هم

هستم. بنابراین اگه می‌خوای از مجازات در امان بمونی مواظب

حرف‌زدنت باش!

سیموس چند لحظه‌ای او را نگاه کرد گویی تصوّر می‌کرد بر زبان

آوردن آنچه در ذهنش می‌گذشت ارزش تحمل مجازات را داشت. اما با

صدایی نفرت خود را نشان داد و روی پاشنه‌ی پا چرخید و روی تختش

پرید. او چنان با خشونت پرده‌ی دور تختش را کشید که کنده شد و روی

زمین افتاد. رون به سیموس چشم غرّه‌ای رفت و سپس به دین و نویل نگاه

کرد و پرخاشگرانه گفت:

- پدر و مادر هیچ‌کس دیگه با هری مشکل ندارن؟

دین شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- والدین من مشنگند، رفیق. اونا از مرگ و میر در هاگوارتز چیزی

نمی‌دونن چون من احمق نیستم که بهشون بگم.

سیموس با بداخلاقی به او گفت:

- تو مادر منو نمی‌شناسی اون هر حرفی رو که بشنوه باور می‌کنه. تازه، پدر

و مادر تو که پیام امروز رو نمی‌خونن. خبر ندارن که مدیرمون چون عقل از

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۳۰۹

سرش پریده از دیوان عالی جادوگری و کنفدراسیون بین‌المللی جادوگران اخراج شده...

نویل بی‌مقدمه شروع به صحبت کرد و با صدای زیری گفت:

- مامان بزرگم می‌گه همه‌ی این حرف‌ها چرنده. می‌گه این پیام امروزه که داره اوضاعش روزبه‌روز وخیم‌تر می‌شه نه دامبلدور. مادربزرگم اشتراکشو پس گرفت. ما حرف هری رو باور می‌کنیم.

سپس بر روی تختش رفت و ملافه را تا چانه‌اش کشید و مثل جغد به سیموس نگاه کرد و گفت:

- مادربزرگم همیشه می‌گفت اسمشو نبر به روزی برمی‌گرده. می‌گه اگه دامبلدور بگه برگشته پس حتماً برگشته.

هری نسبت به نیویل احساس قدردانی می‌کرد. هیچ‌کس دیگر چیزی نگفت. سیموس چوبدستی‌اش را درآورد، پرده‌ی تختش را به کمک آن درست کرد و پشت آن ناپدید شد. دین نیز بر روی تختش رفت، غلتی زد و ساکت شد. نیویل نیز که ظاهراً حرف دیگری برای گفتن نداشت با علاقه به کاکتوسش نگاه می‌کرد که زیر نور مهتاب روشن شده بود.

هری به پشت روی رختخوابش دراز کشیده بود و رون با عجله اطراف تخت کناری می‌پلکید و وسایلش را از روی تخت برمی‌داشت. هری از جزّ و بحث با سیموس جا خورده بود چراکه او را خیلی دوست داشت. چند نفر دیگر می‌خواستند به او بگویند که دروغ می‌گوید یا دچار اختلال روانی شده‌است؟

آیا دامبلدور نیز در تمام تابستان به همین صورت رنج کشیده بود؟ او را از دیوان عالی جادوگری و بعد از کنفدراسیون بین‌المللی جادوگران برکنار کرده و مقامش را پایین آورده بودند. آیا ممکن بود از هری به خشم آمده باشد و به همین دلیل در طول تابستان با هری تماس نگرفته باشد؟ هرچه باشد هر دوی آن‌ها در این ماجرا با هم شریک بودند. دامبلدور حرف هری را باور کرده بود و وقایع را همان‌طور که هری گفته بود برای

همه‌ی مدرسه و بعد از آن در اجتماعات گسترده‌تر جادوگران اعلام کرده بود. هرکسی که فکر می‌کرد هری دروغ می‌گوید یا باید دامبلدور را نیز دروغگو قلمداد می‌کرد یا باید تصوّر می‌کرد که او فریب خورده است...

هری با درماندگی اندیشید. آخر سر همه‌شون می‌فهمن که ما راست می‌گیم. در همان وقت رون آخرین شمع خوابگاه را خاموش کرد و به رختخواب رفت. هری در این فکر بود که تا زمانی که همه چیز روشن شود او ناچار به تحمل حمله‌ی چند نفر دیگر است که مثل سیموس او را متّهم می‌کنند.



## فصل ۱۲



### پروفسور آمبریج

صبح روز بعد سیموس مثل برق لباس‌هایش را پوشید و هنوز هری جوراب‌هایش را نپوشیده بود که او از خوابگاه بیرون رفت. وقتی لبه‌ی ردای سیموس نیز از نظر ناپدید شد هری با صدای بلند گفت:  
- فکر می‌کنه اگه مدت زیادی با من توی اتاق بمونه خل و دیوونه می‌شه؟  
دین کیف مدرسه‌اش را روی شانه‌اش بالاتر برد و زیر لب گفت:  
- نگران نباش، هری. اون فقط...

اما ظاهراً قادر به توصیف دقیق حال سیموس نبود و پس از مکث عجیبی خودش نیز از خوابگاه بیرون رفت. رون و نیویل هر دو طوری هری را نگاه می‌کردند که انگار با زبان بی‌زبانی می‌گفتند این مشکل اوست نه مشکل تو. اما این نیز هری را تسلّی نمی‌داد. تا کی باید این گونه برخوردها را تحمل می‌کرد؟

بنج دقیقه بعد، هرمیون در وسط سالن عمومی گرفتندور خود را به

آن‌ها رساند و درحالی‌که همه‌باهم برای خوردن صبحانه می‌رفتند از هری پرسید:

- چپ شده؟ قیافه‌ت خیلی... اوه، پناه بر خدا.  
هرمیون به تابلوی اعلانات سالن عمومی نگاه می‌کرد که بر روی آن اعلامیه‌ی جدید و بزرگی به چشم می‌خورد:

## میلیون‌ها گالیون!

آیا پول توجیبی شما کفاف خرج‌هایتان را نمی‌دهد؟

آیا دوست دارید اندک طلایی به چنگ آورید؟



برای یک شغل نیمه‌وقت ساده و تقریباً بدون درد  
با فرد و جرج ویزلی در سالن عمومی گریفندور  
تماس بگیرید.

(افسوس که این کار با مسئولیت خود متقاضی انجام می‌گیرد.)

هرمیون با ناراحتی گفت:

-دیگه شورشو درآورده‌ن.

سپس اعلامیه‌ای را که فرد و جرج روی اطلاعاتی مربوط به تاریخ اولین گردش به هاگزمید در ماه اکتبر نصب کرده بودند از روی تابلوی اعلانات برداشت و گفت:

-رون، باید باهاشون صحبت کنیم.

رون که به شدت احساس خطر کرده بود گفت:

-برای چپ؟

همان‌طور که به ترتیب از حفره‌ی تابلو بالا می‌رفتند هرمیون گفت:

-برای این‌که ما از شدیم! وظیفه‌ی ماست که جلوی این جور چیزها رو بگیریم.  
رون حرفی نزد. هری از چهره‌ی گرفته‌ی او می‌توانست حدس بزند که

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۳۱۳

تصوّر ممانعت از فرد و جرج از انجام کاری که واقعاً دوست داشتند برای رون چندان دل‌پذیر نیست.

هرمیون ادامه داد:

- راستی، هری، نگفتی چی شده؟ مثل این‌که واقعاً از چیزی عصبانی شدی؟ آن‌ها اکنون از پلکانی پایین می‌رفتند که بر دیوارهای آن تابلوهای متعدّدی از جادوگران و ساحره‌های گوناگون به چشم می‌خورد. تابلوها چنان سرگرم‌گفت‌وگو بودند که هیچ‌یک به آن‌ها توجهی نشان ندادند. رون که دید هری جواب هرمیون را نمی‌دهد به‌طور مختصر و مفید گفت: - سیموس فکر می‌کنه هری درباره‌ی اسمشونبر دروغ گفته.

هرمیون با ناراحتی گفت:

- آره، لاوندِر هم همین‌طور فکر می‌کنه.

هری با صدای بلند گفت:

- پس تو هم با اونا گپ لذت‌بخشی زدی و درباره‌ی این‌که من به عوضی دروغگوی خودنما هستم یا نه صحبت کردی، آره؟

هرمیون به آرامی گفت:

- نه. من فقط بهش گفتم دهن‌گنده‌شو ببنده و درباره‌ی تو حرف مفت نزنه. هری، تو هم خیلی لطف می‌کنی اگه دیگه به من و رون نپری برای این‌که ما طرفدار تو هستیم هرچند که شاید خودت هم متوجه نباشی.

مدّت کوتاهی همه ساکت شدند و بعد هری با صدای ضعیفی گفت:

- ببخشید.

هرمیون با متانت گفت:

- اشکالی نداره.

سپس سرش را با تأسّف تکان داد و گفت:

- مگه یادتون رفته دامبلدور در جشن پایان ترم چی گفت؟

هری و رون نگاه پرسشگرانه‌ای به او انداختند و او آهی کشید و گفت:

- همون حرفی که درباره‌ی اسمشونبر زد. او گفت: «اون استعداد

فوق العاده‌ای در تفرقه‌افکنی و رواج کینه و خصومت داره. ما فقط با اتحاد

صمیمانه و اعتماد عمیق به همدیگه می‌تونیم به جنگش بریم...

رون نگاه تحسین آمیزی به او کرد و گفت:

- چه طوری این جور چیزها یادت می‌مونه؟

هرمیون با حالتی که اندکی خشونت در آن محسوس بود گفت:

- من به این حرف‌ها گوش می‌دم، رون.

- منم گوش می‌دم ولی من نمی‌تونستم بگم دقیقاً اون چی...

هرمیون با صدای بلند به حرفش ادامه داد:

- مسئله‌ی مهم این جاست که این جور مشکلات دقیقاً همون چیزیه که

دامبلدور می‌گفت. هنوز دو ماه نشده که اسمشونبر برگشته و ما شروع

کردیم به جنگ و نزاع با همدیگه. تذکر و هشدار کلاه گروه‌بندی هم

درباره‌ی همین بود... کنار هم بایستید، متحد باشید.

رون با عصبانیت گفت:

- هری که دیشب گفت... اگه قراره با گروه اسلیترین خوب و صمیمی

باشیم، این غیرممکنه.

هرمیون با خشم گفت:

- به نظر من خیلی حیفه که ما حتی یک ذره هم برای اتحاد در داخل

گروهمون تلاش نمی‌کنیم.

آن‌ها به پایین پلکان مرمری رسیده بودند. عده‌ای از دانش‌آموزان سال

چهارمی ریونکلا از وسط سرسرای ورودی رد می‌شدند. چشمشان به

هری افتاد و بلافاصله به هم نزدیک‌تر شدند گویی می‌ترسیدند در

صورت جدایی از گروهشان در معرض حمله‌ی هری قرار بگیرند. هری با

حالت کنایه آمیزی گفت:

- آره، واقعاً باید سعی کنیم با این جور افراد دوست باشیم.

آن‌ها به دنبال دانش‌آموزان ریونکلا وارد سرسرای بزرگ شدند و

بی‌اختیار به میز اساتید نگاه کردند. پروفیسور گرابلی پلنک با

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۳۱۵

پروفسور سینیسترا، استاد درس نجوم، خوش و بش می‌کرد. این بار نیز غیبت هاگرید کاملاً مشخص بود. سقف سحرآمیز بالای سرشان انعکاسی از حال و هوای هری و پوشیده از ابرهای خاکستری باران‌زای غم‌انگیز بود.

وقتی راهشان را به سمت میز گرفتند باز کردند هری گفت:  
- دامبلدور حتی نگفت که این گرابلی پلنک چند وقت قراره بمونه.  
هرمیون متفکرانه گفت:

- شاید...

رون و هری هر دو با هم گفتند:

- شاید چی؟

- خب... شاید اون نمی‌خواسته توجه کسی به غیبت هاگرید جلبه بشه.

رون خنده‌ی نصفه نیمه‌ای کرد و گفت:

- یعنی چی که نمی‌خواسته توجه کسی جلب بشه؟ مگه می‌شه ما متوجه نشیم؟

پیش از آن‌که هرمیون جوابی بدهد دختر سیاه‌پوست قدبلندی با موهای بلند بافته‌شده یکراست به سمت هری آمد. هری گفت:  
- سلام، آنجلینا.

او با چالاکی جواب داد:

- سلام، تابستون خوش گذشت؟

و بی‌آن‌که منتظر جواب بماند ادامه داد:

- ببین، من کاپیتان تیم کویدبیچ گرفندور شده‌م.

هری به پهنای صورتش خندید و گفت:

- چه عالی!

هری در این فکر بود که اگر سخنرانی‌های پیش از مسابقه‌ی آنجلینا مثل سخنرانی‌های اولیور وود ملال‌آور و طولانی نباشد، همین به خودی خود پیشرفت بزرگی است. آنجلینا ادامه داد:

- آره، ولی خب، حالا که اولیور رفته ما یه دروازه بان جدید لازم داریم. جمعه ساعت پنج بعد از ظهر آزمون گزینشه. من می خوام همه ی بازیکنان تیم اون جا باشند. باشه؟ این طوری بهتر می تونیم تصمیم بگیریم که کدوم بازیکن مناسب تره.

هری گفت:

- باشه.

آنجلینا به او لبخند زد و رفت.

هرمیون کنار رون نشست و یک بشقاب پر از نان برشته را جلو کشید و با بی توجهی گفت:

- اصلاً یادم نبود که وود رفته. حتماً این خیلی در تیم تأثیر می گذاره، نه؟

هری روی نیمکت رو به روی او نشست و گفت:

- احتمالاً. اون دروازه بان خوبی بود.

رون گفت:

- اما بد هم نیست که یک بازیکن تازه نفس وارد تیم بشه، نه؟

صدای ویزی آمیخته به صدای پروبال پرندگان به گوش رسید و صداها جغد از پنجره های بالایی سرسرای بزرگ پروازکنان وارد شدند. آن ها در نقاط مختلف سرسرا فرود آمدند و نامه ها و بسته های پستی را به صاحبانشان تحویل دادند. هنگام پرواز از بالای سر دانش آموزانی که صبحانه می خوردند از بدن خیسشان قطرات آب بر سروروی دانش آموزان می چکید. کاملاً معلوم بود که آسمان در بیرون قلعه به شدت می بارد. هدویگ در آن اطراف نبود اما هری تعجبی نمی کرد. تنها کسی که برای هری نامه می نوشت سیریوس بود و بعید به نظر می رسید که او پس از گذشت بیست و چهار ساعت مطلب خاصی برای نوشتن داشته باشد. اما هرمیون ناچار شد آب پرتقالش را کنار بکشد تا جایی برای جغد انباری بزرگی باز کند که خیس آب بود و روزنامه ی پیام امروز خیسی به منقار داشت.

هری که به یاد سیموس افتاده بود با آزرده‌گی گفت:  
- برای چی باز هم اونو می‌گیری؟ من که دیگه نمی‌گیرم... پر از مطالب  
آشغاله.

هرمیون یک نات در کیسه‌ی چرمی کوچکی گذاشت که به پای جغد  
وصل بود و جغد پرواز کرد و رفت. هرمیون گفت:  
- خیلی خوبه که آدم بدونه دشمن چی می‌گه.  
سپس تای روزنامه را باز کرد و پشت آن ناپدید شد و تا زمانی که هری و  
رون صبحانه‌شان را تمام نکرده بودند از پشت آن بیرون نیامد. آن‌گاه  
روزنامه را لوله کرد و کنار بشقابش گذاشت و گفت:

- هیچی... هیچی درباره‌ی تو و دامبلدور و این جور چیزها ننوشته.  
در آن لحظه پروفیسور مک گونگال در امتداد میز حرکت می‌کرد و  
برنامه‌های درسی را به دست دانش‌آموزان می‌داد. رون غرولندی کرد و  
گفت:

- برنامه‌ی امروزو نگاه کن! تاریخ جادوگری، دو جلسه پشت سرهم  
معجون‌سازی، پیشگویی، و دو جلسه پشت سرهم دفاع در برابر جادوی  
سیاه... بینز، اسنیپ، تریلانی و اون زنه، آمبریج! همه‌شون در یک روز!  
خداکنه فرد و جرج عجله کنن و زودتر اون قوطی خوراکی‌های جیم شورو  
آماده کنن...

- بینم گوشم درست می‌شنوه؟  
این صدای فرد بود که همراه با جرج از راه رسیده بود و خود را به زور بر  
روی نیمکت، کنار هری جا می‌داد. او ادامه داد:

- مطمئناً ارشدهای هاگوارتز خیال ندارند از سر کلاس‌ها جیم بشن، نه؟  
رون برنامه‌اش را جلوی چشم او گرفت و با بد اخلاقی گفت:  
- بین امروز چه درس‌هایی داریم. تا حالا دوشنبه‌ای به این بدی در عمرم  
نداشتم.

فرد ستون مربوطه را از نظر گذراند و گفت:

- حق داری، داداش کوچولو. اگه دلت می خواد می تونی از نو قای خون دماغ ارزون استفاده کنی.

رون با حالتی مشکوک گفت:

- حالا چرا ارزون؟

جرج که سرگرم خوردن ماهی دودی بود جواب داد:

- برای این که اون قدر از دماغت خون میاد تا بدنت خشک بشه. هنوز نوشدارویی برات درست نکردیم.

رون برنامه اش را در جیبش گذاشت و با بداخلاقی گفت:

- دستت درد نکنه. ولی من ترجیح می دم سرکلاس بمونم.

هرمیون چشم هایش را ریز کرد و به فرد و جرج نگاه کرد و گفت:

- راستی حالا که صحبت از قوطی های خوراکی های جیم شو به میون اومد باید بهتون بگم که برای پیدا کردن نمونه های آزمایش نباید آگهی تونو روی تابلوی اعلانات بچسبونین.

جرج با چهره ای شگفت زده گفت:

- کی گفته؟

هرمیون گفت:

- من می گم... و رون.

رون با دستپاچگی گفت:

- بیخودی منو قاطی نکن.

هرمیون به او چشم غره رفت و فرد و جرج پوزخند زدند. فرد

درحالی که روی نانش لایه ی ضخیمی از کره می مالید گفت:

- هرمیون، خیلی طول نمی کشه که نظرت کاملاً عوض بشه. شما تازه دارین کلاس پنجم رو شروع می کنین، صبر کنین یه ذره بگذره، خودتون به ما التماس می کنین که بهتون قوطی خوراکی های جیم شو بدیم.

هرمیون پرسید:

- چرا شروع کلاس پنجم مساویه با نیاز من به قوطی خوراکی های



جیم شو؟

جرج گفت:

- امسال، سال امتحانات سمجگونه<sup>۱</sup>.

- خب، که چی؟

فرد با خشنودی گفت:

- زمان امتحاناتون نزدیک و نزدیک تر می شه، درسته؟ برای این که شمارو

برای شرکت در امتحانات آماده کنن پوستونو می کنن!

جرج با خوش حالی گفت:

- نصف سال اختلالات روانی جزیی داشتیم که همه شون به امتحانات

سمج مربوط می شد... یکسره اشک و آه و ناله... پاتریشیا استیمپسن<sup>۲</sup> که

یکسره غش می کرد...

فرد که به یاد خاطراتش افتاده بود گفت:

- کنث تیلور تمام صورتش پر جوش شده بود، یادته؟

جرج گفت:

- اون برای این بود که پودر تاول زاتوی لباس خوابش ریخته بودی.

فرد به پهنای صورتش خندید و گفت:

- او، آره. یادم رفته بود... آدم که همه چی یادش نمی مونه، درسته؟

جرج گفت:

- خلاصه، سال پنجم به سال پر از کابوسه، البته اگر نگران نتایج امتحاناتون

باشین. من و فرد به جوری بالاخره تونستیم روحیه مونو حفظ کنیم.

رون گفت:

- آره، همه ش... چند تا بود... نفری سه تا سمج؟

۱ - سمج علامت اختصاری امتحانات سطوح مقدماتی جادوگری است که دانش آموزان هاگوارتز در سال پنجم تحصیلی در آن شرکت می کنند - م.

فرد با خونسردی گفت:

- آره. اما ما احساس می‌کنیم آینده‌ی ما خارج از دنیای موقیّت‌های تحصیلیه.

جرج با شادمانی گفت:

- خیلی سبک سنگین کردیم که ببینیم اصلاً لازمه خودمونو به زحمت بندازیم و سال هفتم‌رو هم بخونیم یا نه. حالا که تونستیم...

جرج با مشاهده‌ی نگاه هشداردهنده‌ی هری حرفش را ناتمام گذاشت. هری می‌دانست که جرج می‌خواهد بگوید که هری جایزه‌ی مسابقه‌ی سه جادوگر را به آن‌ها داده‌است. جرج با دستپاچگی گفت:

- حالا که تونستیم سمجمونو بگذرونیم، منظورم اینه که حالا واقعاً لازمه که در آزمون دشوار و طاقت‌فرسای جادوگری شرکت کنیم؟ اما خوب می‌دونستیم مامان نمی‌گذاره ترک تحصیل کنیم اونم وقتی که پرسی تبدیل به بزرگ‌ترین احمق دنیا تبدیل شده‌بود.

فرد نگاه مهرآمیزی به گوشه و کنار سرسرای بزرگ انداخت و گفت:

- ولی ما خیال نداریم آخرین سال تحصیلمون دراین جارو هدر بدیم. می‌خواهیم از این فرصت برای انجام یک تحقیق استفاده کنیم و بفهمیم یک دانش‌آموز معمولی هاگوارتز دوست داره از فروشگاه شوخی چی بخره. بعدش با دقت نتیجه‌ی تحقیقمونو ارزیابی می‌کنیم و بعد متناسب با تقاضای بازار شروع به تولید می‌کنیم.

هرمیون با ناباوری گفت:

- از کجا می‌خواین طلای لازم برای بازکردن مغازه‌ی شوخی‌رو به دست بیارین؟ شما برای تهیه‌ی مواد اولیه و جایی برای شروع کارتون احتیاج به پول دارین...

هری به دوقلوها نگاه نکرد. صورتش داغ شده‌بود. عمداً چنگالش را زمین انداخت و به بهانه‌ی برداشتن آن به زیر میز رفت. صدای فرد را از بالای سرش شنید که گفت:

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۳۲۱

- هر میون از مون چیزی نپرس تا دروغ نشنوی. بیا، جرج، اگه زودتر برسیم اون جا ممکنه قبل از شروع کلاس گیاه شناسی چند تا گوش گسترش پذیر بفروشیم.

هری از زیر میز بیرون آمد و فرد و جرج را دید که از آن جا دور می شدند.

هریک از آن ها یک کپه نان برشته در دست داشتند. هر میون نگاهش را از هری به رون و از او به هری انداخت و پرسید:

- منظورش چی بود؟ «از مون چیزی نپرس...» معنیش این نیست که اونا طلای لازم برای باز کردن یک فروشگاه شوخی رو به دست آوردن؟  
رون ابروهایش را درهم کشید و گفت:

- می دونی، خود منم همین فکرو می کنم. اونا امسال تابستون برای من یک دست ردای شب نو خریدن، و من نفهمیدم اونا از کجا این همه گالیونو آوردهن...

هری به این نتیجه رسید که بهتر است مسیر صحبت را از این گرداب توفانی منحرف کند بنابراین گفت:

- به نظرت این حقیقت داره که برنامه ی امسال مون خیلی سخته؟ به خاطر این امتحاناته؟  
رون گفت:

- اوه، آره. باید سخت باشه، نه؟ امتحانات سمج خیلی مهمه، توی شغلی که در آینده داریم و این جور چیزها خیلی تأثیر داره. بیل به من گفت او اخر امسال درباره ی انتخاب شغل هم راهنمایی مون می کنن. اون وقت می تونی مواد درسی سطوح عالی تر جادوگری (NEWT) رو که سال آینده باید بگذرونی انتخاب کنی.

اندکی بعد، پس از آن که از سرسرای بزرگ خارج شدند و به سوی کلاس درس تاریخ جادوگری حرکت کردند هری از آن دو پرسید:

- شما می دونین که بعد از فارغ التحصیل شدن از هاگوارتز می خواین چی

کارکنین؟

رون آهسته گفت:

- هنوز درست نمی‌دونم. فقط یه چیز... خوب...

قیافه‌ی رون کمی خجالت‌زده به نظر می‌رسید. هری مصرانه پرسید:

- چی؟

رون با حالتی خودمانی گفت:

- کارآگاه شدن خیلی باحاله.

هری مشتاقانه گفت:

- آره، خیلی.

رون گفت:

- ولی اونا همه‌شون از اون نخبه‌ها هستن. آدم باید واقعاً درسش خوب

باشه. تو چی، هرمیون؟

هرمیون گفت:

- نمی‌دونم. خیلی دلم می‌خواد یه کاری بکنم که باارزش باشه.

هری گفت:

- کارآگاهی باارزشه دیگه.

هرمیون متفکرانه گفت:

- آره، هست. اما فقط همین یه کار که باارزش نیست. منظورم اینه که... آگه

می‌شد دلم می‌خواست به کارت. ه.و.ع توسعه بدم...

هری و رون با دقت و احتیاط از نگاه کردن به هم خودداری کردند.

درس تاریخ جادوگری از نظر همه‌ی دانش‌آموزان خسته‌کننده‌ترین

موضوعی بود که در نژاد جادوگران تدریس می‌شد. پروفیسور بینز، شبیحی

که این درس را تدریس می‌کرد صدای خس‌خس تودماغی داشت طوری

که بی‌بروبرگرد در طول ده دقیقه و در فصل گرما در مدت پنج دقیقه ایجاد

خواب‌آلودگی می‌کرد. او هیچ‌گاه در شکل درس‌هایشان تنوعی ایجاد

نمی‌کرد و بدون وقفه برایشان سخنرانی می‌کرد آن‌ها نیز یا به یادداشت

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۳۲۳

نکات مهم می‌پرداختند یا با چهره‌های خواب‌آلوده به نقطه‌ای خیره می‌شدند. هری و رون تاکنون با نسخه‌برداری از یادداشت‌های هرمیون قبل از امتحان موفق به گذراندن این واحد درسی شده بودند. از قرار معلوم هرمیون تنها کسی بود که می‌توانست در برابر تأثیر خواب‌آور صدای بینز مقاومت کند.

آن روز ناچار بودند یک ساعت و نیم صدای تودماغی او را هنگام صحبت از جنگ غول‌ها تحمل کنند. همان ده دقیقه‌ی اول کافی بود، تا هری را به این فکر بیندازد که اگر استاد دیگری این درس را تدریس می‌کرد شاید اندکی جالب‌تر به نظر می‌رسید اما پس از آن فکرش آزاد شد و یک ساعت و بیست دقیقه‌ی بعد از آن را با رون به بازی مرد سربه‌دار در گوشه‌ی تکه‌ای کاغذ پوستی گذراند. هرمیون نیز دایم به آن‌ها چپ‌چپ نگاه می‌کرد.

وقتی زنگ تفریح خورد و از کلاس بیرون می‌رفتند (بینز قبلاً از تخته‌ی کلاس رد شده و بیرون رفته بود) هرمیون با حالت سردی به آن‌ها گفت:  
- آگه امسال جزوه‌هامو بهتون ندم چی؟

رون گفت:

- اون وقت ما در امتحانات سطوح مقدماتی جادوگری رد می‌شیم. هرمیون، اگر وجدانت قبول می‌کنه...

هرمیون با بدخلقی گفت:

- حَقّونه که رد بشین. شما اصلاً یه ذره هم سعی نمی‌کنین به درسش گوش بدین!

رون گفت:

- چرا، ما سعی می‌کنیم. اما ما نه مغز تورو داریم، نه حافظه تو، نه تمرکز تو... تو خیلی باهوش‌تر از مایی... حالا فهمیدی یا بازم بگم؟  
- آه، این چرندیات رو تحویلتم نده.

هرمیون این را گفت اما وقتی به سمت محوطه‌ی خیس قلعه می‌رفتند

خشمش کمی فروکش کرده بود.

هوای بیرون مه آلود بود و باران نرم نرمک می بارید. افرادی که در گوشه و کنار حیاط دور هم کز کرده بودند تار و نامشخص به نظر می رسیدند. هری، رون و هرمیون گوشه‌ی خلوت و دورافتاده‌ای را در بالکنی پیدا کردند که خیس خیس شده بود. در برابر هوای سرد و گزنده‌ی ماه سپتامبر یقه‌هایشان را بالا زدند و درباره‌ی این موضوع صحبت کردند که اسنیپ در اولین جلسه‌ی سال جدید چه برنامه‌ای برایشان در نظر گرفته است. آن‌ها به این نتیجه رسیده بودند که احتمالاً درس سختی را برای آن جلسه در نظر گرفته است تا بعد از دو ماه تعطیلی آن‌ها را غافلگیر کند اما در همان وقت یک نفر از کنج دیوار به سویشان آمد و گفت:

- سلام، هری.

این چوچانگ بود و مهم‌تر از آن این بود که دوباره تنها بود. تنهایی او بسیار غیرعادی بود زیرا او همیشه در میان عده‌ای از دخترانی بود که هرهر و کرکر می کردند. هری به یاد تلاش مصیبت‌بارش افتاد که برای دعوت او به جشن کریسمس در انتظار فرصتی مانده بود تا او را در جایی تنها ببیند.

هری که احساس می کرد صورتش داغ شده است جواب سلام او را داد و با خود فکر کرد: خدارو شکر که این بار گند شیره به سروصورت نچسبیده. از قرار معلوم چو نیز به همین موضوع فکر کرده بود زیرا گفت:

- پس بالاخره اونارو از سروصورت پاک کردی؟

هری که می کوشید بخندد و وانمود کند خاطره‌ی آخرین دیدارشان خنده‌دار بوده است نه خجالت آور گفت:

- آره، خب، راستی تابستون بهت خوش گذشت؟

همین که این را بر زبان آورد آرزو کرد آن را نگفته بود. سد ریک دوست صمیمی چو بود و خاطره‌ی مرگ او بی تردید همان‌گونه که در تعطیلات هری تأثیر گذاشته بود تعطیلات چو را نیز مطمئناً خراب کرده بود... به نظر

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۳۲۵

رسید که صورت چو لحظه‌ای کش آمد اما بلافاصله گفت:

- آره، خوب بود، می‌دونی...

ناگهان رون به مدال آبی آسمانی که بر سینه‌ی ردای چو می درخشید و

دو حرف «T» طلایی رنگ بر روی آن برق می‌زد اشاره کرد و پرسید:

- اون مدال تیم گردباده<sup>۱</sup>؟ تو که طرفدارشون نیستی، نه؟

چو گفت:

- چرا هستم.

رون با حالتی که از نظر هری لحن اتهام‌آمیز بیجایی بود گفت:

- همیشه طرفدارشون بودی یا تازه حالا که یکسره توی مسابقات لیگ

می‌برند طرفدارشون شدی؟

چو با خونسردی گفت:

- من از شش سالگی طرفدارشون بودم. خب... فعلاً خداحافظ، هری.

چو از آن‌ها دور شد. هر میون صبر کرد که چو تا نیمه‌های حیاط برود و

بعد رویش را به رون کرد و گفت:

- واقعاً که خیلی بی‌فکری!

- برای چی؟ من فقط ازش پرسیدم...

- متوجه نشدی که اون می‌خواه با هری حرف بزنه؟

- خب که چی؟ می‌خواست حرفشو بزنه. من که جلو شو نگرفته...

- برای چی درباره‌ی تیم کوییدیچ دلخواهش بهش حمله کردی؟

- حمله کردم؟ من کی بهش حمله کردم من فقط داشتم...

- چه اهمیتی داره که اون طرفدار تیم گردباده؟

- اوه بس کن دیگه، نصف کسانی که اون مدال هارو به سینه می‌زنن همین

فصل مسابقات گذشته اونارو خریده‌ن...

- خب این چه اهمیتی داره؟

- یعنی این‌که اونا طرفدار واقعی نیستن، فقط می‌خوان از قافله عقب  
نمونن...

از آن‌جا که رون و هرمیون چنان با صدای بلند بگو مگو می‌کردند که  
نمی‌توانستند صدای زنگ را بشنوند هری با بی‌حوصلگی گفت:  
- زنگ خورد.

رون و هرمیون از جزو بحث دست نکشیدند و در تمام طول راه تا  
دخمه‌ی اسنیپ به بگو مگو ادامه دادند و این باعث شد هری فرصتی به  
دست آورد و به این موضوع بیندیشد که با وجود رون و نیبل، احتمال  
این‌که او بتواند دو دقیقه با چو صحبت کند درست به همان اندازه است که  
بخواهد به گذشته فکر کند بدون آن‌که بخواهد سر به بیابان بگذارد.

هنگامی‌که به صف دانش‌آموزان در پشت در کلاس اسنیپ  
می‌پیوستند هری به این موضوع می‌اندیشید که با این همه چو باز هم به  
سراغش آمده و با او حرف زده بود. او دوست صمیمی سدریک بود. به  
راحتی می‌توانست از این‌که هری از هزار توی مسابقات سه جادوگر زنده  
بیرون آمد درحالی‌که سدریک مرده بود، از او متنفر باشد اما باز هم چو  
بسیار گرم و دوستانه با او صحبت کرده و طوری رفتار نکرده بود که انگار  
خیال می‌کند او دیوانه یا دروغگو است یا به صورتی وحشتناک مسؤل  
مرگ سدریک است... بله، او به میل خود آمده و با هری حرف زده بود و  
این دوّمین بار در طول دو روز گذشته بود... هری با این فکر دلگرم و  
امیدوار شد. حتّی صدای نحس در دخمه‌ی اسنیپ که غیرِ غیرِکنان باز شد  
به احساس خوشایند و امیدبخشی که وجودش را پر کرده بود خدشه‌ای  
وارد نکرد. او پشت سر رون و هرمیون وارد کلاس شد و به دنبال آن‌ها به  
سوی میز همیشگی‌شان در انتهای کلاس رفت و وسط رون و هرمیون  
نشست بدون آن‌که به سروصدای آزاردهنده و پرخاشگرانه‌ی آن‌دو اعتنا  
کند.

اسنیپ در را پشت سرش بست و با لحن سردی گفت:



- ساکت باشید.

لازم نبود او به دانش‌آموزان بگوید که نظم کلاس را رعایت کنند زیرا از همان لحظه‌ای که دانش‌آموزان صدای بسته‌شدن در کلاس را شنیدند سکوت برقرار شد و همه از جنب‌وجوش افتادند. همیشه حضور اسنیپ کافی بود تا کلاس را در سکوت فرو ببرد. اسنیپ به سوی میز تحریرش رفت و به تک‌تک آن‌ها نگاه کرد و گفت:

- قبل از شروع درس امروز باید بهتون یادآوری کنم که در ماه ژوئن آینده شما در امتحان مهمی شرکت می‌کنید و در این امتحان نشون می‌دین که تا چه حد درباره‌ی نحوه‌ی درست‌کردن معجون‌های جادویی و کاربرد آن‌ها آموختین. اگرچه تردیدی ندارم که بعضی از شاگردان این کلاس کودن هستند از همه‌تون انتظار دارم که در امتحان سمج به هر زحمتی شده نتیجه‌ی «قابل قبول» به دست بیارین وگرنه نارضایتی من... نصیبتون می‌شه.

نگاه خیره‌ی او در آن لحظه به نویل افتاد و او به زحمت آب دهانش را فرو داد. اسنیپ ادامه داد:

- البته از سال آینده، خیلی از شما در کلاس من نخواهید بود چون من فقط بهترین دانش‌آموزان رو برای کلاس معجون‌سازی در سطوح عالی می‌پذیرم، و این یعنی این‌که باید با بعضی از شما خداحافظی کنم.

نگاهش روی هری متوقف شد و لب‌هایش را برهم فشرد. هری به چشم‌های او زل زد و از فکر این‌که بعد از گذراندن سال پنجم تحصیلی می‌تواند درس معجون‌سازی را رها کند لذت اندوهباری در وجودش حس کرد. اسنیپ به نرمی گفت:

- اما هنوز یک سال دیگه مونده تا اون لحظه‌ی شادی‌انگیز برسه. بنابراین چه قصد داشته باشین در امتحان سطوح عالی شرکت کنین چه قصد نداشته باشین، بهتون پیشنهاد می‌کنم تمام تلاشتونو به کار ببندین که بتونین از سطح بالای قبولی که من برای دانش‌آموزان سمج در نظر گرفته‌م

عبور کنین. امروز به ترکیب معجونی می پردازیم که اغلب در سطح مقدّماتی جادوگری مطرح می شه: شربت آرامش، معجونیه که دلواپسی رو آروم می کنه و باعث خاموشی اضطراب می شه. حواستونو خیلی باید جمع کنین چون اگر در اندازه گیری موادّ اولیه دقت نکنین ممکنه باعث بشین کسی که این شربتو می خوره به خواب سنگینی فرو بره که گاهی حتّی ممکنه ابدی باشه. بنابراین باید به کاری که انجام می دین دقت و توجه کامل داشته باشین.

هرمیون که سمت چپ هری بود کمی صاف تر نشست و از قیافه اش معلوم بود تمام هوش و حواسش را به درس متمرکز کرده است. اسنیپ گفت:

- فهرست موادّ اولیه و روش کار...

سپس چویدستی اش را تکانی داد و بلافاصله نوشته ها بر روی تخته پدیدار شدند. او ادامه داد:

- روی تخته سیاه نوشته شده! هرچی که لازم داشته باشین...

بار دیگر چویدستی اش را تکان داد و بلافاصله در کمدی باز شد. او ادامه داد:

- در کمد تجهیزات هست. یک ساعت ونیم فرصت دارین... شروع کنین.

همان طور که هری، رون و هرمیون پیش بینی کرده بودند اسنیپ معجونی از آن دشوارتر و پرکارتر پیدا نکرده بود. موادّ لازم را باید درست به اندازه ای ذکر شده و دقیقاً به ترتیبی که در دستورعمل آمده بود در پاتیل می ریختند. این ترکیب باید دقیقاً به تعداد دفعات مشخصی هم زده می شد ابتدا در جهت حرکت عقربه های ساعت و بعد برخلاف جهت حرکت آن. درجه ی حرارت آتشی که معجون بر روی آن می جوشید باید به میزان مشخصی کاسته می شد و بعد از گذشت دقایق معینی باید مواد دیگری را به آن اضافه می کردند.

هنگامی که ده دقیقه بیش تر تا پایان مهلت تعیین شده فرصت نمانده بود

اسنیپ گفت:

- حالا باید بخار رقیق نقره‌ای رنگی از معجوتان بلند شود. هری که به شدت عرق کرده بود با درماندگی به گوشه و کنار دخمه نگاه کرد. از پاتیل خودش مقدار قابل ملاحظه‌ای دود خاکستری تیره برمی‌خاست. از معجون رون جرقه‌های سبزرنگ بیرون می‌زد. سیموس با دستپاچگی با نوک چوبدستی‌اش شعله‌های زیر پاتیلش را که خاموش شده بود از نور روشن می‌کرد. اما روی معجون هرمیون را لایه‌ای از بخار رقیق نقره‌ای درخشان پوشانده بود و وقتی اسنیپ از کنار آن می‌گذشت از بالای بینی عقاب‌ی‌اش نگاهی به درون پاتیل انداخت و چیزی نگفت و این بدین معنا بود که نتوانسته است هیچ ایرادی در آن بیابد. اما وقتی به پاتیل هری رسید کنار آن متوقف شد و با پوزخند وحشتناکی به درون آن نگاه کرد و گفت:

- پاتر، این قراره چی باشه؟

دانش‌آموزان اسلیترین در جلوی کلاس سرشان را بلند کردند. آن‌ها از طعنه‌های تمسخرآمیز اسنیپ به هری لذت فراوانی می‌بردند. هری با نگرانی گفت:

- شربت آرامش.

اسنیپ به نرمی گفت:

- بگو ببینم پاتر، تو می‌تونی بخونی؟

دراکو مالفوی خندید. هری که انگشتانش را بر روی چوبدستی‌اش می‌فشرد گفت:

- بله، می‌تونم.

- پس سومین خط دستور عمل رو برای من بخون، پاتر.

هری چشم‌هایش را تنگ کرد و به تخته سیاه نگاه کرد. با وجود بخارهای چندرنگی که در آن هنگام در فضای دخمه پیچیده بود خواندن کلمات روی تخته سیاه چندان آسان نبود. هری شروع به خواندن کرد:

- پودر سنگ قمر<sup>۱</sup> را اضافه کنید و آن را سه بار در جهت حرکت عقربه‌های ساعت هم بزنید. سپس بگذارید هفت دقیقه بجوشد و بعد از آن دو قطره شربت خریق سیاه<sup>۲</sup> به آن اضافه کنید.

قلب هری در سینه فرو ریخت. او شربت خریق سیاه را اضافه نکرده بود و پس از آن که معجونش هفت دقیقه جوشیده بود یگراست به سراغ چهارمین سطر دستور عمل رفته بود.

- آیا همه‌ی کارهایی رو که در سطر سوم دستور عمل نوشته شده انجام دادی، پاتر؟

هری با صدایی بسیار آهسته گفت:

- نه.

- بله؟

هری با صدای بلندتری گفت:

- نه، شربت خریق رو فراموش کردم...

- می‌دونم که فراموش کردی، پاتر، و در نتیجه این آشغالی که درست کردی به هیچ دردی نمی‌خوره. اونسکو!

محتویات درون پاتیل هری ناپدید شد و او ابلهانه در کنار پاتیل خالی

ایستاده بود. اسنیپ گفت:

- بچه‌هایی که می‌تونستن دستور عمل رو بخونن، یک تنگ رو پر از

معجونشون بکنن و روی اون برچسبی بزنن و اسمشونو با خط خوانا روی

برچسب بنویسن. بعد تنگ‌هارو بیارن سر میز من تا نمونه‌ی معجوتونو

آزمایش کنم. تکلیف خونه: سی وهفت سانتی متر کاغذ پوستی درباره‌ی

خواص سنگ قمر و کاربرد آن در معجون‌سازی می‌نویسین و در روز

۱ - نوعی سنگ مرواریدنما - م.

۲ - خریق گیاهی است از تیره‌ی آلانه‌ها دارای برگ‌های دراز و ساقه‌های کوتاه با گل‌های پنج

برگ و سرخ کم‌رنگ و بیخ دراز مانند پیاز و ریشه‌های باریک - برگرفته از فرهنگ فارسی دکنر

محمد معین - م.

پنج‌شنبه به من تحویل می‌دین.

هنگامی که همه سرگرم پرکردن تنگ‌هایشان بودند هری، لبریز از خشم، وسایلش را جمع می‌کرد. معجون هری بدتر از معجون رون نبود که در آن لحظه بوی تخم‌مرغ‌گندیده از آن می‌آمد؛ یا مثلاً از معجون نویل که مثل سیمانی که تازه درست کرده‌باشند سفت و چسبناک شده بود و او با مشقت مقداری از آن را از ته پاتیلش می‌کند. اما این فقط هری بود که در درس آن روز صفر می‌گرفت. هری چوبدستی‌اش را در کیفش جا داد و سرچایش ولو شد، و به دیگران چشم دوخت که با تنگ‌های پر از معجونی که با چوب‌پنبه در آن را بسته بودند به سوی میز اسنیپ می‌رفتند. وقتی سرانجام زنگ خورد هری زودتر از همه از دخمه بیرون آمد و وقتی رون و هرمیون در سرسرای بزرگ به او پیوستند او خوردن غذایش را شروع کرده بود. سقف سحرآمیز نسبت به صبح تیره‌تر و غم‌انگیزتر شده بود. باران همچون تازیانه‌ای بر پنجره‌های مرتفع سرسرا ضربه می‌زد. هرمیون کنار هری نشست و درحالی‌که برای خود شامی سیب‌زمینی می‌گذاشت با حالت تسلّی بخشی گفت:

- واقعاً بی‌انصافی کرد. معجون تو که بدتر از معجون گویل نبود. وقتی اونو توی تنگ ریخت منفجر شد و ردایش آتش گرفت.  
هری با خشم سرش را پایین انداخت و گفت:

- آره، ولی مگه به یاد داری که اسنیپ با من با انصاف رفتار کرده باشه؟  
دو نفر دیگر چیزی نگفتند. هر سه‌ی آن‌ها از روزی که هری به هاگوارتز قدم گذاشت از کینه و عداوت دوطرفه‌ی اسنیپ و هری کاملاً آگاه بودند. هرمیون با دلسردی گفت:

- حدس می‌زدم که امسال رفتارش بهتر باشه... منظورم اینه که...  
هرمیون محتاطانه به اطرافشان نگاهی انداخت و وقتی دید چهارپنج نیمکت از هر دو طرفشان خالی است و هیچ‌کس از کنارشان عبور نمی‌کند گفت:

- یعنی حالا که توی محفل ققنوسه دیگه.

رون با حالتی خردمندانه گفت:

- قارچ‌های چتری سَمی هیچ وقت خال‌هاشونو عوض نمی‌کنن. خلاصه این‌که من همیشه به این فکر می‌کنم که دامبلدور خیلی ابلهه که به اون اعتماد کرده، از کجا معلوم که اون دیگه برای اسمشونبر کار نمی‌کنه؟ هر میون پرخاشگرانه گفت:

- به نظر من که حتماً دامبلدور مدارک و شواهد زیادی داره هرچند که اونا رو برای تو رو نمی‌کنه، رون.

همین‌که رون دهانش را باز کرد که جواب او را بدهد هری با ناراحتی گفت.

- آه... هر دو تون ساکت شین دیگه.

هر میون و رون، هر دو در جایشان می‌خکوب شدند و چهره‌هایشان خشمگین و آزرده‌خاطر به نظر می‌رسید. هری گفت:

- خیال ندارین یه ذره آروم بگیرین؟ شما دو تا یکسره دارین با هم دعوا می‌کنین. دیگه دارم از دستتون دیوونه می‌شم.

هری شامی سیب‌زمینی‌اش را در بشقابش انداخت، کیفش را روی شانه‌اش آویخت و آن دو را به حال خود گذاشت و رفت.

از پلکان مرمری دو تا یکی بالا رفت و از کنار دانش‌آموزانی که شتابان برای صرف ناهار می‌رفتند گذشت. شعله‌های خشمی که چنان غیرمنتظره وجودش را فرا گرفته بود در اندرونش زبانه می‌کشید و از به یاد آوردن چهره‌ی شگفت‌زده‌ی رون و هر میون احساس خرسندی و رضایت عمیقی بر دلش می‌نشست. با خود می‌اندیشید: حقشون بود. چرا آروم نمی‌گیرند؟... یکسره دارند، بگومگو می‌کنند... هرکی دیگه جای من بود تا حالا دیوونه شده بود...

از مقابل تابلوی بزرگ سرکادوگان<sup>۱</sup> شوالیه بر دیوار یکی از پاگردها گذشت. سرکادوگان شمشیرش را بیرون کشید و آن را با خشم در مقابل هری تکان داد. اما هری به او اعتنا نکرد. سرکادوگان که صدایش در زیر کلاهخود تودماغی شده بود نعره زد:

- برگرد، ای سنگ کثیف، همون جا وایسا و مبارزه کن!

اما هری فقط به راهش ادامه داد و وقتی سرکادوگان در تلاش برای تعقیب او به تابلوی مجاور دوید صاحب آن که یک سنگ گله‌ی بزرگ و خشم‌آلود بود او را راه نداد.

هری بقیه‌ی ساعت ناهار را تک و تنها در زیر دریچه‌ی بالای برج شمالی نشسته بود در نتیجه وقتی زنگ خورد او اولین کسی بود که از نردبان نقره‌ای رنگی که به کلاس سیبل تریلانی می‌رسید بالا رفت.

کلاس پیشگویی بعد از درس معجون‌سازی، منفورترین کلاس از نظر هری بود علت این نفرت نیز به‌طور عمده به این عادت پروفیسور تریلانی مربوط می‌شد که هرچند جلسه یک بار مرگ نابهنگام او را پیشگویی می‌کرد. او زن لاغری بود که شالی را به دور خود می‌پیچید و رشته‌های خر مهره‌ی متعددی که از گردنش آویخته بود همیشه برق می‌زد. او با آن عینکی که چشم‌هایش از پشت آن چند برابر بزرگ‌تر به نظر می‌رسید همیشه هری را به یاد نوعی حشره می‌انداخت. او سخت مشغول گذاشتن کتاب‌هایی با جلد چرمی رنگ‌ورو رفته بر روی میزهای پایه‌بلندی بود که وقتی هری وارد شد به‌طور پراکنده در اتاق قرار گرفته و آن‌جا را شلوغ کرده بود اما از آن‌جا که روی چراغ‌های اتاق را دستمال‌هایی پوشانده بود و شعله‌های آتشی که از آن بوی تهوع‌آوری برمی‌خاست بسیار ضعیف بود در نتیجه اتاق چنان کم نور و تاریک بود که وقتی هری در گوشه‌ی تاریکی بر روی یکی از صندلی‌ها نشست به نظر می‌آمد که پروفیسور تریلانی

متوجه حضور او نشده است. تا پنج دقیقه بعد از آن سایر دانش آموزان نیز به کلاس آمدند. رون از دریچه بالا آمد و با دقت به اطرافش نگاه کرد. همین که چشمش به هری افتاد پس از دور زدن از میان میزها و صندلی‌ها و کوسن‌های در حال انفجاری که در راهش بود از نزدیک‌ترین مسیری که می‌توانست یکر است به سوی او رفت. کنار او نشست و گفت:

- من و هرمیون دیگه با هم جرّو بحث نمی‌کنیم.

هری با غرغر گفت:

- خوبه.

رون گفت:

- ولی هرمیون می‌گه چه قدر خوب می‌شه اگه تو هم دیگه دقّ دلی تو سر ما خالی نکنی.

- من که...

رون به میان حرف او پرید و گفت:

- من فقط دارم پیغام هرمیون رو بهت می‌دم. اما به نظر من اون راست می‌گه. مگه تقصیر ماست که سیموس و اسنیپ با تو این طوری رفتار می‌کنن؟

- من کی گفتم...

- روز به خیر.

این صدای پروفیسور تریلانی بود که با حالت مرموز و رویاگونه‌ی همیشگی‌اش شروع به صحبت کرده بود و هری که بار دیگر هم آزوده شده بود هم شرمنده، جمله‌اش را ناتمام گذاشت. پروفیسور تریلانی ادامه داد:

- خوش‌حالم که دوباره به کلاس پیشگویی برگشتین. البته من در طول تعطیلات طالع همه‌تونو با دقت زیر نظر داشتم و خیلی شادمانم که همه‌تون صحیح و سالم به هاگوارتز برگشتین، همون طور که خودم هم می‌دونستم که برمی‌گردین. در روی میزهایی که در مقابله‌تونه نسخه‌هایی



هری پاتر و محفل ققنوس □ ۳۳۵

از کتاب تعبیر خواب اثر اینیگوا یماژو<sup>۱</sup> رو ملاحظه می‌کنین. تفسیر خواب ابزار بسیار مهمی در پیشگویی آینده است و به احتمال زیاد یکی از موارد امتحانی در آزمون سطوح مقدماتی جادوگریه. البته وقتی هنر مقدس پیشگویی مطرح باشه از نظر من قبولی یا مردودی در امتحانات ذره‌ای اهمیت نداره. برای کسی که چشم بینش‌گر داره دیگه مدرک و نمره چه اهمیتی می‌تونه داشته باشه؟ اما چون مدیر مدرسه دوست داره ازتون امتحان بگیره، پس...

او با دقت و ظرافت جمله‌اش را ناتمام گذاشت و همه را در این تصور تردیدآمیز رها کرد که پروفیسور تریلانی درسش را بسیار ارزشمندتر از مسایل نکبت‌باری مانند امتحانات می‌داند. او چنین ادامه داد:

- لطفاً کتاب هارو باز کنین و مقدمه‌ای رو بخونین که ایماژو درباره‌ی تفسیر خواب‌ها نوشته. بعد به گروه‌های دو نفری تقسیم بشین. بعد با استفاده از کتاب تعبیر خواب جدیدترین خواب‌های همدیگه رو تعبیر و تفسیر کنین. مشغول بشین.

تنها مزیت این کلاس این بود که دو جلسه‌ی آن پشت سرهم نبود. هنگامی که همه مقدمه‌ی کتاب را خواندند کم‌تر از ده دقیقه برای تفسیر خواب‌هایشان فرصت باقی مانده بود. در میز مجاور رون و هری، دین با نویل هم‌گروه شده بود که بلافاصله شروع به توضیح مفصل کابوسی کرد که در آن یک قیچی گول‌پیکر، کلاه مادر بزرگش را بر سر گذاشته بود. هری و رون با قیافه‌های گرفته به هم نگاه می‌کردند. رون گفت:

- من هیچ وقت خواب‌هایی که می‌بینم یادم نمی‌مونه. تو یه خوابی تعریف کن.

هری با بی‌حوصلگی گفت:

- بالاخره یکی از خواب‌هایی که دیدی باید یادت باشه.

هری خیال نداشت خواب‌هایش را برای کسی تعریف کند. او به خوبی می‌دانست خواب‌هایی که به‌طور منظم درباره‌ی آن گورستان می‌دید چه معنایی دارد و لازم نبود رون یا پروفیسور تریلانی یا کتاب تعبیر خواب مسخره معنای آن‌ها را برایش بگویند...

رون درحالی که چهره‌اش را درهم کشیده بود و سعی می‌کرد چیزی به خاطر آورد گفت:

- انگار من همین پریشب خواب دیدم دارم کوئیدیچ بازی می‌کنم. به نظر تو تعبیرش چیه؟

- احتمالاً یک شیرینی شکری گول‌آسا قراره تورو بخوره...

هری این را گفت و با بی‌علاقگی شروع به ورق‌زدن کتاب تعبیر خواب کرد. پیدا کردن موضوع خواب‌ها در کتاب تعبیر خواب کار ملال‌انگیزی بود و وقتی پروفیسور تریلانی به آن‌ها گفت که تا یک ماه دیگر هر شب باید خواب‌هایشان را بنویسند به هیچ‌وجه باعث انبساط خاطر هری نشد. همین‌که زنگ خورد هری و رون از پلکان پایین می‌رفتند که رون با صدای بلند شروع به غرغر کرد و گفت:

- هیچ‌می‌دونی تا همین الان چه قدر تکلیف داریم؟ بینز چهل و پنج شش سانتی‌متر تحقیق درباره‌ی جنگ گول‌ها می‌خواد، اسنیپ سی سانتی‌متر درباره‌ی کاربرد سنگ قمر می‌خواد، حالا هم که مجبوریم یک ماه تموم خواب‌هامونو برای تریلانی بنویسیم! حرف فرد و جرج درباره‌ی سال امتحانات سمج درست بود، نه؟ امیدوارم اون زنه، آمبریج، بهمون تکلیف نده...

وقتی به کلاس درس دفاع در برابر جادوی سیاه رسیدند متوجه شدند که پروفیسور آمبریج از پیش پشت میز تحریرش در کلاس نشسته است. او همان ژاکت صورتی پف‌داری را به تن داشت که دیشب پوشیده بود و همان پایون مخمل مشکی بر روی سرش نمایان بود. هری دوباره به یاد حشره‌ی بزرگی افتاد که با بی‌فکری روی سر وزغی بزرگ‌تر از خودش

نشسته باشد.

دانش آموزان هنگام ورود به کلاس ساکت و آرام بودند چراکه شخصیت پروفیسور آمبریج برایشان ناشناخته بود و هیچ‌کس هنوز نمی‌دانست او تا چه حد ممکن است منضبط و سخت‌گیر باشد.

وقتی سرانجام همه‌ی دانش آموزان در جاهایشان نشستند او گفت:

- عصر به خیر.

چند نفر در جواب او زیر لب گفتند: «عصر به خیر.» اما پروفیسور آمبریج

گفت:

- نچ نچ نچ، این طوری فایده نداره، نه؟ دوست دارم که لطف کنین و همه با هم جواب بدین: «عصر به خیر، پروفیسور آمبریج.» خب، حالا یک بار دیگه. عصر به خیر، بچه‌ها!

دانش آموزان یک صدا جواب دادند:

- عصر به خیر، پروفیسور آمبریج.

پروفیسور آمبریج با خوشرویی گفت:

- آهان، حالا خوب شد. اصلاً کار سختی نبود، درسته؟ حالا لطفاً چوبدستی‌هارو کنار بگذارین و قلم‌پرها رو در بیارین.

بسیاری از شاگردان کلاس با ناراحتی به هم نگاه کردند. تاکنون در

هیچ کلاسی پیش نیامده بود که به آن‌ها دستور بدهند: «چوبدستی‌ها را

کنار بگذارید» و بعد درس جالب و خوبی داده باشند. هری چوبدستی‌اش

را به داخل کیفش برگرداند و قلم پر، مرکب و کاغذ پوستی‌اش را بیرون

آورد. پروفیسور آمبریج کیف دستی‌اش را باز کرد و چوبدستی خودش را

که به گونه‌ای غیرعادی کوتاه بود از آن بیرون آورد و با آن به تندی به تخته

سیاه ضربه‌ای زد. بلافاصله کلمات زیر بر روی تخته سیاه نمایان شد:

**دفاع در برابر جادوی سیاه**

**مرور اصول اساسی**

پروفیسور آمبریج در حالی که با یک دست، دست دیگرش را محکم از جلو گرفته بود برگشت و رویش را به دانش‌آموزان کرد و گفت:

- بسیار خوب، آموزش این موضوع درسی در کلاس شما بسیار ناقص و پراکنده بوده. تغییر مداوم اساتید این درس که از قرار معلوم اغلبیون بر طبق برنامه‌ی آموزشی وزارت سحر و جادو تدریس نکرده‌ن متأسفانه باعث شده که سطح دانش شما خیلی پایین‌تر از سطح استاندارد باشد که ما برای سال امتحانات سمج در نظر گرفتیم. اما باید خوش حال باشیم چون حالا دیگه قراره این مشکل رفع بشه. امسال ما می‌خوایم درس جادوی دفاعی رو بخونیم که دارای ساختاری دقیق بر اساس مبانی نظری و مورد تأیید وزارت سحر و جادوست. لطفاً از روی این‌ها بنویسین.

او دوباره با چوبدستی‌اش به تخته‌سیاه ضربه زد. بلافاصله عبارات قبلی محو شد و جملات زیر پدیدار شد:

### اهداف این درس:

۱. درک اصول زیربنایی جادوی دفاعی.
۲. یادگیری تشفیص وضعیتهایی که در آن می‌توان به‌طور قانونی جادوی دفاعی را به کار برد.
۳. بررسی کاربرد جادوی دفاعی در شرایط کاربردی.

تا چند دقیقه بعد از آن تنها صدایی که در کلاس به گوش می‌رسید صدای غیژغیژ قلم پر دانش‌آموزان بر روی کاغذهای پوستی بود. وقتی همه سه هدف درس پروفیسور آمبریج را یادداشت کردند او گفت:

- همه‌تون کتاب نظریه‌ی دفاعی جادو اثر ویلبرت اسلینکر درو گرفتین؟ صدای زمزمه‌ی مبهم و تأییدآمیز دانش‌آموزان در کلاس پیچید.

پروفسور آمبریج گفت:

- مثل این که دوباره باید امتحان کنیم. وقتی از تون چیزی می پرسم، دلم می خواد همه باهم یا بگین «بله، پروفسور آمبریج» یا بگین «نه، پروفسور آمبریج». خب، پس حالا بگین بینم همه تون کتاب نظریه‌ی دفاعی جادو اثر ویلبرت اسلینکر درو گرفتین؟

صدای دانش آموزان در کلاس طنین انداخت.

- بله، پروفسور آمبریج.

پروفسور آمبریج گفت:

- خوبه. حالا لطفاً صفحه‌ی پنج کتاب رو باز کنین و فصل یک رو بخونین که عنوانش هست: «اصول مقدماتی برای مبتدی‌ها». با همدیگه هم حرف نمی‌زنین.

پروفسور آمبریج از تخته دور شد و روی صندلی پشت میز تحریرش نشست و با چشم‌های پف‌دار وزغ‌مانندش با دقت به مشاهده‌ی دانش آموزان پرداخت. هری صفحه‌ی پنج کتاب نظریه‌ی دفاعی جادورا باز کرد و سرگرم خواندن آن شد.

مطلبی بی‌نهایت خسته‌کننده و ملال‌انگیز بود؛ درست مثل گوش کردن به صحبت‌های پروفسور بینز. هری احساس می‌کرد تمرکز فکر و توجهش از او فاصله می‌گیرد. هنوز چیزی نگذشته بود که یک خط را چهار پنج دفعه خواند بدون آن‌که غیر از سه چهار کلمه‌ی اول، چیزی از آن فهمیده باشد. چندین دقیقه با سکوت سپری شد. رون در کنارش با حواس‌پرتی قلم‌پرش را در میان انگشت‌هایش می‌چرخاند و به نقطه‌ی مشخصی از صفحه‌ی کتاب نگاه می‌کرد. هری به سمت راستش نگاهی انداخت و چنان شگفت‌زده شد که خواب‌آلودگی از سرش پرید. هر میون هنوز حتی لای کتاب نظریه‌ی دفاعی جادویش را باز نکرده بود. او دستش را بلند کرده و با نگاهی خیره به پروفسور آمبریج چشم دوخته بود.

هری به یاد نداشت که وقتی قرار بود در کلاس کتابی را بخواند او از

این کار غافل بماند. امکان نداشت بتواند بر وسوسه بازکردن کتابی غلبه کند که جلوی رویش بود. هری نگاه پرسشگرانه‌ای به او کرد اما او فقط سرش را تکان داد تا نشان بدهد که در آن لحظه به هیچ پرسشی پاسخ نخواهد داد. سپس دوباره به پروفیسور آمبریج چشم دوخت که با جدیت سمت دیگری را نگاه می‌کرد.

چند دقیقه‌ی دیگر گذشت و دیگر تنها هری نبود که به هرمیون نگاه می‌کرد. فصلی که قرار بود بخوانند چنان کسالت‌آور بود که تعداد افرادی که ترجیح می‌دادند به جای کشمکش با «اصول مقدماتی برای مبتدی‌ها»، شاهد تلاش خاموش هرمیون برای جلب توجه پروفیسور آمبریج باشند، لحظه‌به‌لحظه بیش‌تر می‌شد.

وقتی سرانجام بیش از نیمی از دانش‌آموزان کلاس به جای نگاه کردن به کتاب‌هایشان به هرمیون خیره شده بودند پروفیسور آمبریج بالاخره به این نتیجه رسید که بیش از آن نمی‌تواند چنین وضعیتی را نادیده بگیرد. چنان‌که گویی همان لحظه او را دیده بود پرسید:

-دوباره‌ی این فصل سؤالی داری، عزیزم؟  
هرمیون گفت:

-دوباره‌ی این فصل نه.

پروفیسور آمبریج دندان‌های ریز و تیزش را به نمایش گذاشت و گفت:  
- فعلاً داریم این فصل رو می‌خونیم اگه سؤال دیگه‌ای داری بعد از کلاس می‌تونیم درباره‌ش صحبت کنیم.  
هرمیون گفت:

- سؤال من درباره‌ی هدف‌های این درسه.

پروفیسور آمبریج ابروهایش را بالا برد و گفت:  
- اسم شما؟

- هرمیون گرنجر.

پروفیسور آمبریج با صدایی که می‌خواست دلنشین به گوش برسد

گفت:

- ببینید، دوشیزه گرنجر، من فکر می‌کنم اگر این هدف‌ها رو با دقت بخونین همه چیز کاملاً روشن و واضح.

هرمیون با صراحت گفت:

- ولی من فکر نمی‌کنم این طوری باشه. در این جا چیزی درباره‌ی استفاده از افسون‌های دفاعی نوشته نشده.

سکوت کوتاهی برقرار شد و بسیاری از دانش‌آموزان کلاس با اخم سرها را به طرف هدف‌های کلاس برگرداندند که همچنان بر روی تخته سیاه نمایان بود. پروفیسور آمبریج با خنده‌ی کوتاهی حرف هرمیون را تکرار کرد و گفت:

- استفاده از افسون‌های دفاعی؟ دوشیزه گرنجر، من گمان نمی‌کنم در کلاس من وضعیتی پیش بیاد که لازم باشه از افسون‌های دفاعی استفاده کنین. مطمئنم که فکر نمی‌کنین سر کلاس کسی به شما حمله می‌کنه، نه؟  
رون ناگهان با صدای بلندی گفت:

- از جادو استفاده نمی‌کنیم؟

- شاگردان کلاس من وقتی می‌خوان صحبت کنن باید دستشونو بلند کنن، آقای...؟

رون دستش را بالا برد و گفت:

- ویزلی.

پروفیسور آمبریج که لبخندش همچنان گسترده‌تر می‌شد پشتش را به او کرد. هری و هرمیون نیز باهم دست‌هایشان را بلند کردند. چشم‌های پف‌آلود پروفیسور آمبریج لحظه‌ای روی هری ثابت ماند و بعد به هرمیون افتاد و گفت:

- بله، دوشیزه گرنجر؟ سؤال دیگه‌ای داری؟

هرمیون گفت:

- بله. مگه هدف کلی درس دفاع در برابر جادوی سیاه تمرین افسون‌های

دفاعی نیست؟

پروفیسور آمبریج با ملایمت ساختگی اش گفت:

- شما یک متخصص آموزشی تعلیم یافته در وزارت سحر و جادو هستین،

دوشیزه گرنجر؟

- نه، ولی...

- خب، پس شما شایستگی ندارین که هدف کلی هیچ درسی رو تعیین

کنین. جادوگرای بزرگ تر و داناتر از شما برنامه‌ی آموزشی جدید مارو

طرح ریزی کرده‌ن. شما در زمینه‌ی افسون‌های دفاعی، به صورتی بی خطر

و مطمئن مطالعه می‌کنین...

هری با صدای بلندی گفت:

- به چه درد می خوره؟ اگه قرار باشه کسی به ما حمله کنه هیچ وقت در

یک...

پروفیسور آمبریج گفت:

- دستت، آقای پاتر!

هری مشتش را بالا برد. پروفیسور آمبریج این بار نیز فوراً پشتش را به

او کرد. اما حالا دست چند نفر دیگر نیز بالا رفته بود. پروفیسور آمبریج به

دین گفت:

- اسم شما چیه؟

- دین توماس.

- بله، آقای توماس؟

دین گفت:

- هری درست نمی‌گه؟ اگه قرار باشه کسی به ما حمله کنه، امکان نداره

بی خطر باشه...

پروفیسور آمبریج به صورتی آزار دهنده به دین لبخند زد و گفت:

- دوباره تکرار می‌کنم. آیا شما فکر می‌کنین در کلاس من کسی بهتون

حمله می‌کنه؟



- نه، ولی...

پروفسور آمبریج حرف او را قطع کرد و درحالی که لبخندی ساختگی بر دهان گشادش می‌نشست گفت:

- من اصلاً دلم نمی‌خواد درباره‌ی روش تدریس در این مدرسه انتقاد کنم اما فقط همینو می‌گم که شما در این کلاس تحت تعلیم جادوگران فوق‌العاده بی‌مسئولیتی بودین... واقعاً که خیلی بی‌مسئولیت بوده‌ن... ولی نمی‌خوام اسمشونو بیارم...

پروفسور آمبریج خنده‌ی ناجوری کرد و ادامه داد:  
- دو رگه‌هایی که بی‌نهایت خطرناک بوده‌ن.

دین توماس با عصبانیت شروع به صحبت کرد و گفت:

- اگر منظورتون پروفسور لویینه، اون بهترین معلّمی بود که...

- دستت آقای توماس! بله، داشتم می‌گفتم افسون‌هایی که به شما یاد داده‌ن برای گروه سنی شما پیچیده و نامناسب، و به‌طور کلی خطرناکه. شمارو اون قدر ترسونده‌ن که باور کردین که یکی از همین روزها ممکنه افراد تبهکار بهتون حمله کنن...

هرمیون گفت:

- نه، ما ترسیدیم. ما فقط...

- دستت بالا نیست، دوشیزه گرنجر!

هرمیون دستش را بالا برد و پروفسور آمبریج رویش را از او برگرداند و

گفت:

- این‌طور که من فهمیده‌م استادی که قبل از من تدریس می‌کرده نه تنها طلسم‌های غیرقانونی رو جلوی شما اجرا کرده بلکه اونارو روی شما هم امتحان کرده...

دین توماس گفت:

- خب بعد معلوم شد که او دیوونه‌ی روانیه، درسته؟ ولی با این حال ما خیلی چیزها...

پروفیسور آمبریج با صدای چهچهه‌مانندی گفت:

- دستت بالا نیست آقای توماس! در هر حال از دیدگاه وزارت سحر و جادو شما برای این‌که بتونین در امتحانات موفق بشین جز دانش نظری به هیچ چیز دیگه‌ای نیاز ندارین و این مدرسه هم برای همین داره فعالیت می‌کنه.

در همان وقت پروتی دستش را بلند کرد و پروفیسور آمبریج نگاه خیره‌اش را به او انداخت و پرسید:

- اسم شما...؟

- اسم من پروتی پتیله و می‌خوام بدونم که در امتحانات سمج ما هیچ‌کار عملی وجود نداره؟ آیا نباید نشون بدیم که در عمل می‌تونیم ضد طلسم و این جور چیزهارو به کار بیریم؟

پروفیسور آمبریج به سردی گفت:

- اگر درس‌های نظریتونو خوب یاد بگیرین دلیلی نداره که نتونین در شرایط کنترل‌شده‌ی امتحانی افسون‌هارو اجرا کنین.

پروتی ناباورانه گفت:

- یعنی بدون این‌که از قبل تمرین کرده باشیم؟ منظور تون اینه که اولین بار در جلسه‌ی امتحان افسون‌هارو اجرا می‌کنیم؟

- یک بار دیگه تکرار می‌کنم، اگر درس‌های نظریتونو خوب یاد بگیرین... هری که بار دیگر مشتش را بلند کرده بود گفت:

- آخه مطالب ثوری در دنیای واقعی به چه دردی می‌خوره؟

پروفیسور آمبریج به او نگاه کرد و به نرمی گفت:

- این جا مدرسه‌ست، آقای پاتر، نه دنیای واقعی.

- پس یعنی قرار نیست برای چیزهایی که بیرون از مدرسه در انتظارمونه آمادگی پیدا کنیم؟

- بیرون از مدرسه هیچ خبری نیست، آقای پاتر.

هری که از صبح آن روز همچون آتش زیر خاکستر بود از کوره در رفت

و گفت:

!... راستی؟

پروفسور آمبریج با لحن دلنشین وحشتناکی گفت:

- فکر می‌کنین چه کسی می‌خواد به بچه‌هایی مثل شما حمله کنه؟

هری گفت:

- بگذارین فکر کنم...

و بعد ادای فکر کردن را درآورد و گفت:

- مثلاً شاید لرد ولدمورت؟

رون نفشش را در سینه حبس کرد. لاوندربراون جیغ کوتاهی کشید.

نوئل از روی چهارپایه لغزید و به زمین افتاد. اما پروفسور آمبریج

چهره‌اش را در هم نکشید. او با چهره‌ی گرفته‌ی رضایتمندی به هری

خیره نگاه کرد و گفت:

- ده امتیاز از گروه‌گیرفندور کم می‌کنم، آقای پاتر.

دانش‌آموزان ساکت و بی‌حرکت بودند. همه‌ی آن‌ها یا به هری یا به

پروفسور آمبریج زل زده بودند. او از جایش برخاست و رو به دانش‌آموزان

کمی خم شد و درحالی‌که انگشت‌های گوشتالویش روی میز از هم باز

شده بود گفت:

- بگذارین همین الان چند تا نکته‌رو براتون روشن کنم. به شما گفته‌ن که

یک جادوگر تبهکار خاص که مرده بود زنده شده و برگشته...

هری با عصبانیت گفت:

- اون نمرده بود... ولی درسته، اون برگشته!

پروفسور آمبریج بدون آن‌که به او نگاه کند با یک نفس گفت:

- آقای پاتر - تو قبلاً - باعث شدی - ده امتیاز - از گروهت - کم بشه - پس

وضعیت خود تو - از اینی که هست - خراب‌تر نکن.

سپس مکثی کرد و ادامه داد:

- داشتم می‌گفتم به شما گفته‌ن که یک جادوگر تبهکار یک بار دیگه قد علم

کرده. این دروغه.

هری گفت:

- این دروغ نیست! من دیدمش. باهاش جنگیدم!

پروفیسور آمبریج با حالت پیروزمندانه‌ای گفت:

- مجازات می‌شی، آقای پاتر! فردا ساعت پنج بعدازظهر می‌آیی به دفتر من. دوباره تکرار می‌کنم که این دروغه. وزارت سحر و جادو تضمین می‌کنه که شما در معرض حمله‌ی هیچ جادوگر تبهکاری نیستین. اگر باز هم نگران هستین می‌تونین بعد از ساعت کلاسی بیان پیش من. اگر هرکسی با دروغ و چاخان شمارو از تولد مجدد جادوگران تبهکار می‌ترسوند حتماً به من بگین. من برای کمک به شما به این جا اومدم. من دوست شما هستم. حالا لطفاً به مطالعه‌تون ادامه بدین. صفحه‌ی پنج، «اصول مقدماتی برای مبتدی‌ها».

پروفیسور آمبریج دوباره پشت میزش نشست، اما هری از جایش بلند شد. همه به او خیره شده بودند. سیموس طوری به هری نگاه می‌کرد که هم‌آمیخته به ترس هم حاکی از کنج‌کاوی بود. هرمیون با حالتی هشداردهنده آستین او را کشید و آهسته زمزمه کرد:

- هری، نه!

اما هری آستینش را از دست او بیرون کشید و با صدای لرزان گفت:

- پس از نظر شما سد‌ریک دیگوری خودبه‌خود افتاد و مرد، درسته؟

نفس همه‌ی دانش‌آموزان در سینه حبس شد چراکه جز رون و هرمیون هیچ‌یک از آن‌ها هرگز نشنیده بودند که هری بگوید شبی که سد‌ریک مرد چه اتفاقی افتاد. آن‌ها نگاه مشتاقشان را از هری به پروفیسور آمبریج انداختند که ابروهایش را بالا برده و بدون کوچک‌ترین اثری از لبخندهای ساختگی‌اش به هری چشم دوخته بود. او به سردی گفت:

- مرگ سد‌ریک دیگوری یک حادثه‌ی دلخراش بود.

هری گفت:

- قتل بود، نه مرگ.

هری متوجه شد که تمام بدنش می لرزد. او درباره‌ی این موضوع با هیچ کسی صحبت نکرده بود از جمله با سی نفر همشاگردی مشتاقش که اکنون تشنه‌ی شنیدن بودند. او ادامه داد:

- ولدمورت اونو کشت و شما خودتون هم اینو می دونین.

صورت پروفیسور آمبریج مثل گچ سفید شد. هری یک آن احساس کرد او می خواهد بر سرش داد بزند. اما بعد او با ملایم‌ترین و خوشایندترین لحن صدای دخترانه اش گفت:

- آقای پاتر، بیا این جا، عزیزم.

هری با پایش صندلی را کنار کشید، با گام‌های بلند رون و هرمیون را دور زد و به سمت میز استاد رفت. احساس می کرد که همه‌ی کلاس نفس‌ها را در سینه حبس کرده‌اند. او چنان خشمگین بود که اهمیت نمی داد چه بر سرش خواهد آمد.

پروفیسور آمبریج یک حلقه کاغذ پوستی صورتی از کیفش درآورد، آن را باز کرد و روی میز گذاشت. قلم پرش را در شیشه‌ی مرکب فرو کرد و طوری خم شد که هری نتواند چیزی ببیند و آنگاه شروع به نوشتن کرد. هیچ کس حرفی نمی زد. بعد از حدود یک دقیقه کاغذ پوستی را لوله کرد و با چوبدستی اش به آن زد. حلقه‌ی کاغذ پوستی به صورت یک لوله‌ی کاغذی بدون درز درآمد تا هری نتواند آن را باز کند. پروفیسور آمبریج آن را به طرف هری گرفت و گفت:

- اینو بده به پروفیسور مک‌گونگال، عزیزم.

هری بی آنکه حرفی بزند حلقه‌ی کاغذی را از او گرفت، روی پاشنه‌ی پا چرخید و از اتاق بیرون رفت و بدون آنکه نگاهی به رون یا هرمیون بیندازد در را پشت سرش محکم به هم کوبید. او در راهرو با سرعت پیش می رفت و یادداشت پروفیسور مک‌گونگال را محکم در دستش می فشرد.

همین‌که به سمت راهروی دیگری پیچید یگراست به بدعتق<sup>۱</sup>، شبح مزاحم قلعه برخورد کرد. او مرد کوچک اندامی با صورت پهن بود که در میان زمین و هوا شناور مانده بود و چندین دوات رومیزی را با مهارت و تردستی به سرعت به هوا می‌انداخت و می‌گرفت.

با دیدن هری هرهر خندید و گفت:

- به به، این‌که پاتر کوچول موچول خودمونه!

بدعتق دو تا از دوات‌ها را رها کرد. دوات‌ها به زمین سقوط کردند و جوهرشان به درودیوار پاشید. هری با صدایی خرناس مانند عقب پرید و گفت:

- برو کنار، بدعتق.

بدعتق گفت:

- وای وای وای وای! پسر خُله چه بداخلاق شده!

بدعتق در امتداد راهرو به دنبال هری می‌رفت و درحالی‌که بالای سر او حرکت می‌کرد نگاه‌های مودیانه‌ای به او می‌انداخت. او ادامه داد:

- این دفعه دیگه چی شده، دوست کوچول موچول عزیز من؟ صداهای عجیب و غریب می‌شنوی؟ چیزهای عجیب غریب دیدی؟ می‌خوای به زبون...

بدعتق شیشکی بلندی زد و ادامه داد:

- ... حرف بزنی؟

هری درحالی‌که از نزدیک‌ترین پلکان پایین می‌رفت فریاد زد:

- گفتم ولم کن!

اما بدعتق درحالی‌که در کنار او از روی نرده‌ی پلکان سر می‌خورد و پایین می‌رفت شروع به خواندن کرد:

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۳۴۹

اکثرشون فکر می‌کنن پاتی کوچولو پارس می‌کنه  
اونایی که مهربون‌ترند فکر می‌کنن غصه‌خوره  
ولی اونسی که خوب می‌دونه چاکرتون بدعنته  
خوب می‌دونه و خوب می‌دونه بهش می‌گه پاتی دیوونه

- خفه شو!

دری در سمت چپ راهرو باز شد و پروفیسور مک‌گونگال با قیافه‌ای  
ناراحت و کلافه از دفترش بیرون آمد. بدعنت هر هر خندید و با شادمانی از  
آن‌ها دور شد. پروفیسور مک‌گونگال با بدخلقی گفت:

- هیچ معلومه برای چی این‌جا داد می‌زنی، پاتر؟

هری با لحن خشکی گفت:

- منو فرستاده‌ن پیش شما.

- فرستاده‌ن؟ منظورت چیه که می‌گی فرستاده‌ن؟

هری یادداشت پروفیسور آمبریج را به او نشان داد. پروفیسور  
مک‌گونگال یادداشت را از دست او گرفت. اخم‌هایش را درهم کشید و با  
ضربه‌ی چوبدستی‌اش آن را باز کرد. لوله‌ی آن را پایین آورد و مشغول  
خواندن شد. هنگامی‌که یادداشت پروفیسور آمبریج را می‌خواند  
چشم‌هایش در پشت قاب مربع عینکش به سمت چپ و راست حرکت  
می‌کرد و با خواندن هر خط چشم‌هایش تنگ‌تر می‌شد. او گفت:

- بیا این‌جا، پاتر.

هری به دنبال او وارد دفترش شد. در خودبه‌خود پشت سر آن‌ها بسته  
شد. پروفیسور مک‌گونگال برگشت و به هری رو کرد و گفت:

- خب؟ این حقیقت داره؟

هری با حالتی پرخاشگرانه‌تر از آن‌که در نظر داشت گفت:

- چی حقیقت داره...

او در تلاش برای این‌که جمله‌اش مؤدبانه‌تر بشود اضافه کرد:

۳۵۰ □ فصل ۱۲ / پروفیسور آمبریج

... پروفیسور؟

- این درستہ کہ تو سر پروفیسور آمبریج داد زدی؟

- بلہ.

- بہ اون گفٹی دروغگو؟

- بلہ.

- تو بہ اون گفٹی اونی - کہ - نباید - اسمشو - برد برگشتہ؟

- بلہ.

پروفیسور مک گونگال پشت میز تحریرش نشست و با دقت ہری را ورنہ از کرد. بعد گفت:

- یہ بیسکویت بخور، پاتر.

- چی بخورم؟

پروفیسور مک گونگال بہ قوطی راہ راہی پر از شیرینی اشارہ کرد کہ بر روی یک کپہ کاغذ روی میزش بود و با بی قراری تکرار کرد:

- یہ بسکویت بخور... و بشین.

یک بار دیگر نیز زمانی کہ ہری انتظار داشت پروفیسور مک گونگال او را تنبیہ کند در عوض او را عضو تیم کویدیچ گریفندور کردہ بود. ہری بر روی صندلی روبہ روی او نشست و یک سمندر آبی زنجیلی خورد. این بار نیز مثل دفعہی پیش گیج و سرآسیمہ بود. پروفیسور مک گونگال یادداشت پروفیسور آمبریج را کنار گذاشت و با قیافہ ای بسیار جدی بہ ہری نگاہ کرد و گفت:

- پاتر، تو باید خیلی احتیاط کنی.

ہری شیرینی هایی را کہ در دہان داشت قورت داد و بہ او خیرہ نگریست. لحن گفتارش بہ ہیچ وجہ شبیہ بہ گفتار ہمیشگی اش نبود. نہ تندتند حرف می زد نہ خشک و خشن. آرام و نگران بود و بسیار انسانی تر از ہمیشہ بہ نظر می رسید.

- بدرفتاری در کلاس دلورس آمبریج ممکنہ خیلی گرون تر از کسر امتیاز و



مجازات برات تموم بشه.

- منظور تون...؟

پروفسور مک‌گونگال به‌طور ناگهانی رفتار عادی‌اش را در پیش گرفت و با بدخلقی گفت:

- پاتر، عقلتو به کار بنداز. خودت می‌دونی که اون از کجا اومده و به چه کسی گزارش می‌ده.

صدای زنگ، پایان ساعت درسی را اعلام کرد. از طبقه‌ی بالا و راهروی بیرون صدای گرمپ‌گرمپ قدم‌های صدها دانش‌آموز به گوش می‌رسید. پروفسور مک‌گونگال بار دیگر به یادداشت آمبریج نگاه کرد و گفت:

- این‌جا نوشته که می‌خواد تا یک هفته هر روز بعدازظهر تورو مجازات کنه.

هری با نگرانی و هراس تکرار کرد:

- یک هفته هر روز بعدازظهر! ولی پروفسور، شما نمی‌تونین...؟

پروفسور مک‌گونگال با صراحت گفت:

- نه، من نمی‌تونم.

- ولی...

- اون استاد توست و می‌تونه تورو مجازات کنه. فردا ساعت پنج بعدازظهر باید بری به اتاقش. این اولین روزه. فقط یادت باشه که هر وقت دوروبر دلورس آمبریج هستی خوب حواستو جمع کنی.

هری مخالفت کرد و گفت:

- ولی من حقیقتو گفتم. ولدمورت برگشته، شما هم می‌دونین، پروفسور دامبلدور هم می‌دونه که اون...

پروفسور مک‌گونگال با عصبانیت عینکش را صاف کرد (او نا شنیدن نام ولدمورت چنان صورتش را درهم کشیده بود که عینکش پایین آمده بود) و گفت:

- تورو خدا، پاتر! واقعاً فکر می‌کنی موضوع سراسر است و دروغه؟ موضوع سراینه که تو باید دنبال در دسر نگردی و بر خشم مسلط باشی!

پروفیسور مک‌گونگال که پره‌های بینی‌اش باز شده و لب‌هایش برهم فشرده بود از جایش برخاست. هری نیز بلافاصله از جایش بلند شد. پروفیسور مک‌گونگال قوطی شیرینی را به سمت او دراز کرد و با آزدگی گفت:

- به بیسکویت دیگه بخور.

هری به سردی گفت:

- نه، نمی‌خورم، مرسی.

پروفیسور مک‌گونگال با بدخلقی گفت:

- مسخره‌بازی درنیار دیگه.

هری یک شیرینی دیگر برداشت و با اکراه گفت:

- مرسی.

- پاتر، مگه تو به سخنرانی دلورس آمبریج در جشن آغاز سال تحصیلی

گوش نکردی؟

- هری گفت:

- چرا، گوش کردم... اون گفت... پیشرفت کردن ممنوع می‌شه یا این‌که...

خلاصه منظورش این بود که... وزارت سحر و جادو تلاش می‌کنه که در

امور هاگوارتز دخالت کنه.

پروفیسور مک‌گونگال لحظه‌ای با دقت به او نگاه کرد. بعد با انزجار

هوا را از بینی خارج کرد و از پشت میزش بیرون آمد و در را برای او باز

کرد و گفت:

- خب، خوش‌حالم که دست کم به حرف‌های هر میون‌گرنجر گوش

می‌دی.

سپس با دست به بیرون اشاره کرد تا هری از دفترش خارج شود.

## فصل ۱۳



### مجازات با دلورس

آن شب صرف شام در سرسرای بزرگ برای هری تجربه‌ی خوشایندی نبود. خبر داد و بیداد و بگومگویی او با پروفیسور آمبریج با چنان سرعتی در همه‌جا پیچیده بود که در هاگوارتز نیز سابقه نداشت. وقتی بین رون و هرمیون نشسته بود و غذا می‌خورد از همه سو صدای زمزمه‌ها به گوشش می‌رسید. از همه مسخره‌تر این بود که برای افرادی که زمزمه می‌کردند اهمیتی نداشت که هری حرف‌هایشان را بشنود. اتفاقاً برعکس، انگار امیدوار بودند او عصبانی شود و بار دیگر داد و فریاد را آغاز کند، تا بتوانند ماجرای او را از زبان خودش بشنوند.

- می‌گه خودش دیده که سدربیک دیگوری رو کشته‌ن...

- فکر می‌کنه با اسمشونیر دوئل کرده...

- بس کن دیگه بابا...

- فکر کرده می‌تونه مارو دست بندازه؟

- خوا... هش می‌کنم...

هری کارد و چنگالش را در بشقابش گذاشت (دست‌هایش چنان می‌لرزید که نمی‌توانست آن‌ها را درست در دست بگیرد) و از لای دندان‌های برهم فشرده‌اش گفت:

- من هیچ نمی‌فهمم، چه‌طور دو ماه پیش که دامبلدور این ماجرا رو براشون تعریف کرد همه چی رو باور کردن...

هرمیون با ناراحتی گفت:

- هری، موضوع اینه که... من مطمئن نیستم همون موقع هم باور کرده باشن.

- آه... بیاین از این‌جا بریم بیرون.

هرمیون نیز کارد و چنگالش را در بشقابش انداخت. رون با تأسف به شیرینی سیب‌دار نیمه‌تمامش نگاهی انداخت و به دنبال آن‌ها رفت. تا زمانی که از سرسرای بزرگ خارج می‌شدند همه با نگاهشان آن‌ها را تعقیب می‌کردند. وقتی به پاگرد طبقه‌ی اول رسیدند هری از هرمیون پرسید:

- منظورت چی بود که گفتمی مطمئن نیستی حرف دامبلدورو باور کرده باشند؟

هرمیون به آرامی گفت:

- ببین، هری، تو نمی‌تونی بفهمی بعد از اون اتفاق چه وضعی پیش اومد. یکهو تو وسط محوطه ظاهر شدی درحالی که جسد سد‌ریکو چسبیده بودی... هیچ‌کدوم از ما ندیدیم که در اون هزارتو چه اتفاقی افتاد... تنها چیزی که ما شنیدیم این بود که دامبلدور گفت اسمشونبر برگشته، سد‌ریکو کشته و با تو جنگیده.

هری با صدای بلندی گفت:

- و این حقیقت داره.

هرمیون با درماندگی گفت:

هری پاترو محفل قفنوس □ ۳۵۵

- من می‌دونم که حقیقت داره، هری. پس ممکنه لطف کنی و دیگه بیخودی سر من داد نکشی؟ مسئله اینه که قبل از این‌که حقیقت برای همه جا بیفته همه برای گذروندن تعطیلات تابستون رفتن خونه و دو ماه تموم مقاله‌هایی رو خوندن که توشون نوشته بود تو دیوونه‌ای دامبلدور هم بیرو خرفت شده!

هنگامی که با گام‌های بلند از راهروها می‌گذشتند تا به برج گریفندور برگردند قطره‌های باران به پنجره‌ها ضربه می‌زد. هری احساس می‌کرد اولین روز برایش یک هفته طول کشیده‌است، اما با این حال پیش از آن‌که بخوابد کوهی از تکلیف درسی انتظارش را می‌کشید. در بالای چشم راستش درد مبهمی را احساس می‌کرد که مانند نبض، ضربان داشت. وقتی به سمت راهروی بانوی چاق پیچیدند از شیشه‌ی باران خورده‌ی پنجره به محوطه‌ی تاریک مدرسه نگاهی انداخت. کلبه‌ی هاگرید همچنان سوت و کور بود.

هرمیون پیش از آن‌که بانوی چاق اسم رمز را بخواهد گفت:

- میمبلوس میمبله تونیا.

تابلو چرخید و باز شد و حفره‌ی پشتش را نمایان کرد. هر سه نفر با دستپاچگی از آن وارد شدند.

سالن عمومی تقریباً خالی بود. همه در طبقه‌ی پایین مشغول شام خوردن بودند. کج‌پا که روی یکی از میزهای راحتی لمیده بود جستی زد و دوان‌دوان به استقبالشان آمد. با صدای بلندی شروع به خرخر کرد و وقتی هری، رون و هرمیون بر روی صندلی‌های محبوبشان در کنار آتش نشستند به نرمی جستی زد و روی پای هرمیون لمید. درست مثل یک کوسن پشمالویحنایی رنگ شده بود. هری که خسته و وامانده شده بود به شعله‌های آتش خیره شد. هرمیون بی‌مقدمه فریاد زد:

- چرا دامبلدور گذاشت چنین چیزی پیش بیاد؟

هری و رون از فریاد ناگهانی او از جا پریدند. کج‌پا نیز با دلخوری جستی

زد و از پای هرمیون پایین پرید. هرمیون از شدت خشم با مشت به دسته‌ی صندلی راحتی می‌کوبید چنان‌که از منافذ آن گرد و خاک بلند می‌شد. او ادامه داد:

- چرا گذاشت اون زن وحشتناک به ما تدریس کنه؟ اونم در سالی که سال امتحانات سمجمونه.  
هری گفت:

- ما که هیچ وقت استاد درست و حسابی برای درس دفاع در برابر جادوی سیاه نداشتیم، درسته؟ خودت که می‌دونی اوضاع از چه قراره. هاگرید گفت دیگه، هیچ کس این کارو قبول نمی‌کنه چون همه فکر می‌کنن طلسم شده.

- آره ولی استخدام کسی که عملاً نمی‌گذاره ما جادو کنیم واقعاً مسخره است.

رون با حالتی بدبینانه گفت:

- تازه می‌خواد کاری کنه که همه براش جاسوسی کنن. یادتونه گفت ازتون می‌خوام هرکسی بهتون گفت اسمشون بر برگشته بیاین به من بگین؟  
هرمیون با بدخلقی گفت:

- خب معلومه که اون اومده این جا که جاسوسی کنه، این دیگه مثل روز روشنه، وگرنه برای چی فاج اونو فرستاده؟  
همین که رون دهانش را باز کرد که مقابله به مثل کند هری با درماندگی گفت:

- دوباره دعوا رو شروع نکنین. نمی‌شه ما... بیاین تکالیفمونو انجام بدیم و از شرشون خلاص بشیم...

کیف مدرسه‌شان را از گوشه‌ای آوردند و دوباره روی صندلی‌های راحتی کنار آتش نشستند. اکنون دیگر بچه‌ها شامشان را خورده بودند و به تدریج به سالن عمومی می‌آمدند. هری با این‌که رویش را از حفره‌ی تابلو برگردانده بود باز هم نگاه خیره‌ی دیگران را بر خود احساس می‌کرد. رون

قلم‌پرش را در مرکب فرو برد و گفت:

- می‌شه اول تکلیف اسنیپ‌رو انجام بدیم؟ خواص... سنگ قمر... و کاربرد آن... در معجون‌سازی.

رون همان‌طور که در بالای کاغذ پوستی‌اش این کلمات را می‌نوشت زیر لب نیز زمزمه می‌کرد. بعد در زیر عنوان آن خطی کشید و آرزومندانه به هرمیون نگاه کرد و گفت:

- خب، خواص سنگ قمر و کاربرد اون در معجون‌سازی چیه؟

اما هرمیون حرف او را نمی‌شنید. چشم‌هایش را ریز کرده بود و گوشه‌ای از سالن را نگاه می‌کرد که در آن فرد و جرج ولی جردن درست در وسط عده‌ای از سال اولی‌ها نشسته بودند. همه‌ی آن‌ها با چهره‌های معصومشان سرگرم جویدن چیزی بودند که از قرار معلوم از داخل پاکت کاغذی بزرگی بیرون می‌آمد که در دست فرد بود.

هرمیون از جایش برخاست و با چهره‌ای برافروخته از خشم گفت:

- واقعاً متأسفم، ولی اونا دیگه شورشو درآورده‌ن. رون، بیا بریم.

رون که معلوم بود می‌خواهد وقت‌کشی کند گفت:

- من... چسی؟ نه... هرمیون ولشون کن، نمی‌تونیم برای آب نبات پخش کردن اونارو مؤاخذه کنیم.

- خودتم خوب می‌دونی که اونا یا نوقای خون دماغند یا آب نبات تهوع‌آور یا...  
هری به آرامی گفت:

هری به آرامی گفت:

- هوس هوشبر نیست؟

سال اولی‌ها یکی پس از دیگری یا روی صندلی‌هایشان ولو می‌شدند یا از دسته‌ی صندلی‌ها آویزان می‌شدند و زیان‌شان از یک سوی دهانشان آویزان می‌شد درست مثل این بود که با چکشی نامربی بر سرشان کوبیده باشند. اکثر افرادی که شاهد ماجرا بودند قهقهه‌ی خنده را سردادند. اما هرمیون سینه‌اش را جلو داد و یگراست به سمتی رفت که فرد و جرج، با

تخته‌های گیره‌داری در دست، ایستاده بودند و با دقت به سال اولی‌های بیهوش نگاه می‌کردند.

رون از روی صندلی راحتی‌اش نیم‌خیز شد و یکی دو ثانیه به همان حال ماند و زیر لب به هری گفت:

- از پششون برمیاد.

سپس دوباره روی صندلی نشست و تا جایی که قد دیلاقش اجازه می‌داد خود را پایین کشید.

هرمیون با لحنی آمرانه گفت:

- دیگه کافیه!

فرد و جرج سرشان را بلند کردند و با بهت و حیرت به او خیره شدند.

جرج سرش را تکان داد و گفت:

- آره، تو راست می‌گی، این مقدار به اندازه‌ی کافی قویّه، درسته؟

- امروز صبح بهتون گفتم که حق ندارین آشغال‌تونو روی بچه‌ها امتحان کنین!

فرد با عصبانیت گفت:

- برای این کار بهشون پول می‌دیم.

- پولش مهم نیست، ممکنه خطرناک باشه!

فرد گفت:

- چرند نگو!

لی جردن درحالی‌که یکی‌یکی بالای سر کلاس اولی‌ها می‌رفت و آب‌نبات بنفشی را در دهان بازشان می‌گذاشت با حالت اطمینان‌بخشی گفت:

- آروم باش، هرمیون، حالشون خوبه!

جرج گفت:

- آره، ببین، دارن به هوش میان.

چند تا از کلاس اولی‌ها واقعاً داشتند تکان می‌خوردند. بعضی از آن‌ها



هری پاتر و محفل ققنوس □ ۳۵۹

از این که می دیدند روی زمین افتاده اند یا از دسته‌ی صندلی آویزان شده اند جا می خوردند. هری اطمینان داشت که فرد و جرج به آن‌ها نگفته اند که آب نبات‌ها چه تأثیری دارند. جرج با مهربانی به دختر ریزنقش مو سیاهی که جلوی پایش روی زمین افتاده بود گفت:  
- حالت خوبه؟

دخترک با ترس و لرز گفت:

- آره، انگار خوبم.

فرد با خوش حالی گفت: «عالیه.» اما لحظه‌ای بعد هرمیون تخته‌های گیره دار و پاکت کاغذی هوس‌های هوشبر را از دست آن‌ها گرفت و گفت:  
- هیچم عالی نیست!

فرد با عصبانیت گفت:

- چرا عالی نیست؟ همه شون زنده دیگه!

- دیگه نباید این کارو بکنین. اگه یکی شون واقعاً مریض می شد چی؟

- ما که نمی‌خوایم اونارو مریض کنیم. ما قبلاً همه‌ی اینارو روی خودمون امتحان کردیم، فقط می‌خوایم ببینیم روی همه همون اثر داره...

- اگه بخواین به این کارتون ادامه بدین من...

- مجازاتمون می‌کنی؟

فرد این حرف را طوری گفت که گویی با زبان بی‌زبانی می‌گفت: اگر جرأت داری این کار را بکن. جرج پوزخند زنان گفت:

- مجبورمون می‌کنی جریمه بنویسیم؟

همه‌ی تماشاگران این صحنه قهقهه‌ی خنده را سردادند. هرمیون تا جایی که می‌توانست صاف ایستاد. چشم‌هایش را تنگ کرده بود و مثل این بود که موهای قهوه‌ای و زوزی‌اش دچار برق‌گرفتگی شده باشد. درحالی که صدایش از خشم می‌لرزید گفت:

- نه، این کارو نمی‌کنم. ولی همه چی رو برای مادرتون می‌نویسم.

جرج با حالتی وحشت زده یک قدم عقب رفت و گفت:

- این کارو نمی‌کنی.

هرمیون با لحنی جدی و خشک گفت:

- چرا، این کارو می‌کنم. نمی‌تونم جلوی خودتونو بگیرم که این آشغالارو نخورین اما به کلاس اولی‌ها دیگه نباید بدین.

فرد و جرج مات و مبهوت مانده بودند. کاملاً روشن بود که هرمیون آن‌ها را شکست جانانه، و از نظر آن‌ها، غیر عادلانه‌ای داده است. هرمیون برای آخرین بار نگاه تهدیدآمیزی به آن‌ها کرد تخته‌ی گیره‌دار و پاکت کاغذی هوس‌های هوشبر را به دست فرد داد و با حالتی قهرآمیز و مغرورانه به سمت صندلی راحتی‌اش در کنار آتش رفت و بر روی آن نشست.

رون چنان بر روی صندلی پایین رفته بود که بینی‌اش تقریباً با زانوهایش هم‌سطح شده بود. هرمیون با لحن نیش‌داری گفت:

- از حمایت خیلی ممنونم، رون.

رون جویده‌جویده گفت:

- تو که خودت تنهایی خوب از پششون براومدی.

هرمیون چند لحظه‌ای به کاغذ پوستی خالی‌اش نگاه کرد و بعد با حالتی عصبی گفت:

- آه... فایده نداره. الان تمرکز ندارم. من می‌رم بخوابم.

هرمیون کیفش را به زور باز کرد. هری گمان کرد که او می‌خواهد کتاب‌هایش را در آن بگذارد اما او دو چیز پشیمی از شکل افتاده را از کیفش درآورد و با دقت بر روی میزی در کنار آتش گذاشت. سپس چندین کاغذ مچاله شده و یک قلم پر شکسته را روی آن‌ها گذاشت و عقب ایستاد تا با نگاهی تحسین‌آمیز آن را ورننداز کند.

رون که طوری او را نگاه می‌کرد گویی نگران سلامتی عقل اوست گفت:

- تورو به مرلین قسم می‌دم که بگی داری چی کار می‌کنی.

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۳۶۱

هرمیون که در آن لحظه کتاب‌هایش را در کیفش جا می‌داد به تندی گفت:

- این کلاه‌هارو برای جن‌های خونگی گذاشتم. تابستون اونارو بافتم. من بدون استفاده از جادو دستم خیلی کنده ولی حالا که به مدرسه برگشتم می‌تونم یه عالمه از اینا بیافم.

رون آهسته گفت:

- تو برای جن‌های خونگی کلاه گذاشتی و روشونو با آت آشغال پوشوندی؟

هرمیون با حالت دفاعی گفت: «آره.» و بند کیفش را روی شانهاش انداخت.

رون با عصبانیت گفت:

- این کار درستی نیست. تو خیال داری با دوز و کلک اونارو وادار کنی کلاه‌هارو بردارن؟ تو داری آزادشون می‌کنی درحالی‌که شاید اون‌ا دلشون نخواد آزاد بشن.

هرمیون که صورتش گل می‌انداخت بلافاصله گفت:

- حتماً دلشون می‌خواد آزاد بشن! حق نداری به اون کلاها دست بزنی‌ها، رون!

هرمیون روی پاشنه‌ی پا چرخید و رفت. رون صبر کرد تا او پشت در خوابگاه دخترها ناپدید شد و بعد آشغال‌ها را از روی کلاه‌های بافتنی برداشت و با قاطعیت گفت:

- اون‌ا اقلاً باید ببینن که چی‌رو دارن برمی‌دارن!

رون کاغذی را که عنوان تحقیق اسنیپ را بر روی آن نوشته بود لوله کرد و گفت:

- خب دیگه، فعلاً هرکاری بکنیم نمی‌تونیم اینو تموم کنیم. من که بدون هرمیون نمی‌تونم چیزی بنویسم چون اصلاً سر در نمی‌یارم که با سنگ قمر چی کار می‌شه کرد، تو چی؟

هری با حرکت سرش جواب منفی داد و با این کار درد شقیقه‌ی راستش بیش‌تر شد. هری به یاد تحقیق بلندبالای مربوط به جنگ غول‌ها افتاد و شقیقه‌اش شروع به زق‌زق کرد. با این‌که به خوبی می‌دانست اگر آن شب تکالیفش را انجام ندهد فردا صبح پشیمان خواهد شد، کتاب‌هایش را دسته کرد و در کیفش جا داد. سپس گفت:

- منم می‌رم بخوابم.

وقتی به سوی دری می‌رفت که به خوابگاه پسرها راه داشت سر راهش از کنار سیموس رد شد اما به او نگاه نکرد. یک لحظه احساس کرد سیموس دهانش را باز کرده تا چیزی بگوید اما سرعتش را بیش‌تر کرد و وارد فضای آرامش‌بخش پلکان ماریچی شد. در آن‌جا دیگر از تحمل حرکات تحریک‌آمیز دیگران معاف بود.

صبح روز بعد با هوایی تیره و بارانی همچون روز قبل، دمیدن آغاز کرد. آن روز هم هنگام صرف صبحانه هاگرید سر میز اساتید نبود. رون با شوق و ذوق گفت:

- خوبی امروز اینه که با اسنیپ کلاس نداریم.

هرمیون خمیازه‌ای طولانی کشید و برای خودش قهوه ریخت. به نظر می‌رسید که از چیزی راضی و خرسند است، و وقتی رون از او پرسید که از چه چیزی آن‌قدر خوش حال است او فقط جواب داد:

- کلاه‌هارو برده‌ن. پس معلومه که جن‌های خونگی می‌خوان که آزاد باشن! رون به طعنه گفت:

- من که چشمم آب نمی‌خوره. حتماً اونارو لباس حساب نکرده‌ن. به نظر من که هیچ شباهتی به کلاه نداشتن. بیش‌تر شبیه مئانه‌ی پشمی بودن.

هرمیون تا ظهر با او حرف نزد.

بعد از دو جلسه درس وردهای جادویی، دو جلسه تغییر شکل داشتند. پروفوسور فلیت‌ویک و پروفوسور مک‌گونگال هر دو یک ربع اول

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۳۶۳

کلاس را به سخنرانی درباره‌ی اهمیت امتحانات سمج اختصاص دادند. پروفسور فلیت ویک کوچک اندام که مثل همیشه روی یک دسته کتاب نشسته بود تا بتواند از پشت میزش دانش‌آموزان را ببیند با صدای جیرجیرمانندش گفت:

- یادتون باشه که این امتحانات برای شما سرنوشت‌سازه! اگر تا حالا به‌طور جدی درباره‌ی شغل آینده‌تون فکر نکردین الان وقتشه که این کارو بکنین. و در این مدت متأسفانه باید سخت‌تر از همیشه کارکنیم تا مطمئن بشیم که شما تمام توانتونو به کار می‌بندین!

پس از آن، بیش از یک‌ساعت از وقت کلاس را برای مرور افسون‌های جمع‌آوری صرف کردند که به‌گفته‌ی پروفسور فلیت ویک حتماً در امتحانات سمج می‌آمد. او سرانجام کلاس را با تعیین تکلیف شب به پایان رساند که چنان زیاد بود که تا آن زمان چنین تکلیفی در درس وردهای جادویی سابقه نداشت.

درس تغییر شکل نیز اگر بدتر از درس وردهای جادویی نبود چیزی هم از آن کم نداشت.

پروفسور مک گونگال با لحنی خشک و جدی گفت:

- شما بدون تلاش، تمرین و مطالعه‌ی جدی نمی‌تونین امتحان سمج‌رو بگذرونین. هیچ دلیلی وجود نداره که کسی توی این کلاس نتونه مدرک سمجشو در درس تغییر شکل بگیره مشروط بر این‌که همه‌تون دست به کار بشین.

نویل ناباورانه آه کوتاه و غم‌انگیزی کشید و پروفسور مک‌گونگال گفت:

- بله، لانگ باتم، تو هم همین‌طور هستی. هیچ اشکالی در کار تو نیست، فقط اعتمادبه‌نفس نداری. پس... امروز افسون‌های ناپدید‌ی‌رو شروع می‌کنیم. این افسون‌ها آسون‌تر از افسون‌های پدید‌آوری هستن که معمولاً قبل از سطوح عالی باهاشون سروکار ندارین اما در هر حال یکی از

سخت‌ترین افسون‌هایی هستند که در امتحان سمج مطرح می‌شن. او درست می‌گفت. اجرای افسون‌های ناپدیدی برای هری بی‌نهایت دشوار بود. در پایان دومین جلسه، هری و رون هیچ‌کدام نتوانسته بودند حلزون‌هایی را ناپدید کنند که با آن‌ها تمرین می‌کردند هرچند که رون امیدوارانه می‌گفت که تصور می‌کند حلزونش ذره‌ای کم‌رنگ‌تر شده‌است. در صورتی که هرمیون در سومین اقدامش با موفقیت توانست حلزونش را ناپدید کند و باعث شد پروفیسور مک‌گونگال برای تشویق او ده امتیاز به امتیازهای گروه‌گرفیندور اضافه کند. او تنها دانش‌آموزی بود که تکلیف شب نداشت. پروفیسور مک‌گونگال به سایر دانش‌آموزان گفت که تا آخر شب اجرای این افسون را تمرین کنند تا فردا بعدازظهر برای اجرای افسون بر روی حلزون‌هایشان آمادگی کامل داشته باشند.

هری و رون که از مقدار تکالیفی که باید انجام می‌دادند به وحشت افتاده بودند تمام ساعت ناهار را در کتابخانه به دنبال کاربردهای سنگ قمر در معجون‌سازی گذراندند. هرمیون که هنوز از حرف زشت‌رون درباره‌ی کلاه‌هایش عصبانی بود به آن‌ها ملحق نشد. بعدازظهر آن روز وقتی زمان کلاس مراقبت از موجودات جادویی فرا رسید سر هری دوباره درد گرفته بود.

هوا سرد بود و باد می‌ورزید، و وقتی آن‌ها از سرایشی پوشیده از چمن به سوی کلبه‌ی هاگرید در حاشیه‌ی جنگل ممنوع می‌رفتند قطره‌های پراکنده‌ی باران بر صورتشان می‌نشست. پروفیسور گرابلی پلنک در فاصله‌ی ده‌متری در جلویی کلبه‌ی هاگرید در انتظار دانش‌آموزان کلاس ایستاده بود و میز پایه‌خرکی که در جلوی قرار داشت پر از تراشه‌های چوب بود. وقتی هری و رون به او رسیدند صدای خنده‌ای از پشت سرشان شنیدند و همین‌که رویشان را برگرداندند چشمشان به دراکو مالفوی افتاد که با تکبر و غرور به سویشان می‌آمد. دارودسته‌ی طرفدارانش در گروه اسلیترین در اطرافش جمع بودند. معلوم بود که

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۳۶۵

همان لحظه حرف خنده‌داری زده بود زیرا کراب، گویل و پانسی پارکینسون و بقیه همان‌طور که دور میز پایه خرک جمع می‌شدند از ته دل می‌خندیدند. از آن‌جا که همه‌ی آن‌ها دایم به هری نگاه می‌کردند هری به راحتی می‌توانست حدس بزند که موضوع شوخی آن‌ها خودش است.

هنگامی که همه‌ی دانش‌آموزان گریفندور و اسلیترین از راه رسیدند پرفسور گرابلی پلنک با بداخلاقی گفت:

- همه او مده‌ن؟ پس بهتره درس‌مونو شروع کنیم... کی می‌تونه بگه اسم اینا چیه؟

او به کپه‌ی تراشه‌های چوبی اشاره کرد که جلویش بود. بلافاصله دست هر میون بالا رفت. پشت سر هر میون، مالفوی شکلکی درآورد تا دندان‌های جلویی‌اش خرگوشی به نظر برسد و ادای هر میون را درآورد که از شوق پاسخ گفتن به سؤال استاد، روی پنجه‌ی پا بالا و پایین می‌رفت. پانسی پارکینسون از خنده رسته رفت و صدای خنده‌اش تقریباً بلافاصله تبدیل به جیغ شد چراکه در همان لحظه تراشه‌های چوب جستی زدند و معلوم شد که موجوداتی شبیه به جن‌های کوتوله‌ی ریز و چوبی‌اند با دست‌وپای ناصاف قهوه‌ای رنگ، و در انتهای هر دستشان دو انگشت تراشه‌مانند دارند. صورت پهن و مسخره‌ی آن‌ها مثل پوست درخت بود و دو چشم براق بر روی آن خودنمایی می‌کرد که رنگ قهوه‌ای آن مثل رنگ سوسک‌ها بود.

صدای «وای وای!» پروتی و لاوندربلند شد و به شدت هری را رنجاند. همه تصور می‌کردند که هاگرید هیچ‌گاه موجودات جالبی برای آن‌ها نیآورده است. هری قبول داشت که کرم‌های فلورب کمی بی‌حال و خسته‌کننده بودند اما سمندرها و هیپوگریف‌ها که جالب بودند. موجودات دم انفجاری هم که بیش از اندازه جالب به نظر می‌رسیدند.

پرفسور گرابلی پلنک گفت:

- دخترها، لطفاً سروصدا نکنین!

سپس مشتی از چیزی که ظاهر آن شبیه به برنج قهوه‌ای رنگ بود برای آن موجودات چوب مانند ریخت. آن‌ها بلافاصله به سمت غذایشان حرکت کردند. پروفیسور گرابلی پلنگ پرسید:

- خب، کسی هست که بدون اسم این موجودات چیه؟ دوشیزه گرنجر؟  
هرمیون گفت:

- اسمشون داریده.<sup>۱</sup> اونا محافظ درخت‌ها هستن و معمولاً روی درخت‌های مناسب برای چوبدستی زندگی می‌کنن.  
پروفیسور گرابلی پلنگ گفت:

- پنج امتیاز برای گرفندور. بله، اینا داربد هستن و همون‌طور که دوشیزه گرنجر به درستی توضیح داد معمولاً بر روی درخت‌هایی زندگی می‌کنند که چوبشون خواص لازم برای چوبدستی رو داره. کسی می‌دونه غذاشون چیه؟

هرمیون بی‌درنگ گفت:

- خرخاکی.

با پاسخ هرمیون معلوم شد که چرا آنچه هری برنج‌های قهوه‌ای پنداشته بود تکان می‌خوردند. هرمیون ادامه داد:

- تخم پری‌رو هم می‌خورند البته اگر گیرشون بیاد.

- آفرین دخترم، پنج امتیاز دیگه هم می‌گیری. پس هروقت به برگ‌ها یا چوب درختی نیاز داشتین که داربد رویش زندگی می‌کرد بهتره مقداری خرخاکی آماده داشته باشین تا به کمک اونا بتونین حواس داربد هاروپرت کنین یا آروم نگهشون دارین. ممکنه ظاهرشون خطرناک به نظر نرسه اما اگه عصبانی بشن با انگشت‌هاشون می‌تونن چشم آدم‌هارو از حدقه دربیارن. همین‌طوری که می‌بینین، انگشت‌هاشون خیلی تیزه و به هیچ‌وجه نباید نزدیک چشم کسی قرار بگیره. خب، حالا می‌تونین بیان جلوتر...



هری پاترو محفل قنوس □ ۲۶۷

یک دارید و چند تا خرخاکی بردارین... آگه هر سه نفر یکی بردارین به همه تون می رسه. می تونین با دقت بیش تری اونارو بررسی کنین. تا آخر جلسه باید همه تون شکل داریدرو بکشین و همی اجزای بدشو نام گذاری کنین.

دانش آموزان به میز پایه خرک نزدیک شدند. هری عمداً دانش آموزان را دور زد تا سرانجام کنار پروفیسور گرابلی پلنک قرار گرفت. هنگامی که بقیه سرگرم انتخاب داربدها بودند هری از پروفیسور گرابلی پلنک پرسید: - هاگرید کجاست؟

پروفیسور گرابلی پلنک درست مثل آخرین باری که هاگرید سر کلاسش نیامده بود رفتار کرد و با حالتی سرکوبگرانه گفت: - چیز مهمی نیست.

دراکو مالفوی که نیشخندی چهره‌ی نوک تیزش را فرا گرفته بود به سمت هری خم شد و بزرگ‌ترین داربدها برداشت و با صدایی آهسته که فقط به گوش هری می رسید گفت:

- شاید اون گنده بک ابله بدجوری زخمی شده باشه.

هری زیر لب گفت:

- تو هم آگه دهنتو نبندی شاید همون طوری بشی.

- نمی دونم منظورمو می فهمی یا نه، ولی اون لقمه‌ی گنده تر از دهنش برداشته و ممکنه همه چی رو خراب کرده باشه.

مالفوی از هری دور شد و سرش را برگرداند و به او پوزخند زد و ناگهان هری منقلب شد. آیا مالفوی چیزی می دانست؟ هرچه باشد، پدر او مرگ خوار بود. نکند او از حال و روز هاگرید خبرهایی داشت که هنوز به گوش اعضای محفل نرسیده بود؟ او با عجله میز را دور زد و خود را به رون و هرمیون رساند که کمی آن طرف تر روی سبزه‌ها چمباتمه زده بودند و می کوشیدند یک داربدها را آرام و بی حرکت نگه دارند تا بتوانند. شکل آن را بکشند. هری کاغذ پوستی و قلم پرش را درآورد و کنار آن‌ها چمباتمه

زد. سپس آهسته حرف‌های مالفوی را برای آن‌دو بازگو کرد.

هرمیون بی‌درنگ گفت:

- آگه بلایی سر هاگرید اومده بود دامبلدور می‌فهمید. آگه ما ناراحت و نگران بشیم به نفع مالفوی کار کردیم چون اون می‌فهمه که ما درست نمی‌دونیم چه اتفاقی افتاده. هری، ما باید بهش بی‌اعتنایی کنیم. بیا، یه دقیقه این داربدو نگاه‌دار تا من بتونم صورتشو بکشم...

از گروهی که از بقیه به آن‌ها نزدیک‌تر بود صدای کش‌دار مالفوی به

گوش رسید که می‌گفت:

- آره، همین دو سه روز پیش بابام با وزیر صحبت کرده، آخه می‌دونین انگار وزارت سحر و جادو واقعاً می‌خواد جلوی تدریس غیراستاندارد در این مدرسه‌رو بگیره. بنابراین اگر هم دوباره سروکلّه‌ی اون ابله تنه‌لش پیدا بشه احتمالاً بهش می‌گن جل و پلاشو جمع کنه و بره.

- آخ!

از بس هری محکم دارید را گرفته بود دارید نیز او را گزیده بود. در یک واکنش تلافی جویانه انگشتان تیزش را در دست هری فرو کرده و دو زخم عمیق بر روی آن به جا گذاشته بود. هری آن را به زمین انداخت. کراب و گوویل که پیش از آن از تصوّر اخراج شدن هاگرید قهقهه می‌زدند با دیدن آن صحنه شدّت خنده‌شان بیشتر شد زیرا دارید با سرعتی برق‌آسا به سمت جنگل رفت و همچون آدمک چوبی کوچکی لابه‌لای ریشه‌ی درختان گم شد. وقتی صدای زنگ از دور به گوش رسید هری تصویر داریدش را که با قطره‌های خون آلوده شده بود حلقه کرد و درحالی‌که دستش را با دستمال هرمیون بسته بود به سمت کلاس گیاه‌شناسی حرکت کرد. صدای خنده‌ی تمسخرآمیز مالفوی همچنان در گوشش طنین می‌افکند. درحالی‌که دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد گفت:

- آگه یه بار دیگه به هاگرید بگه ابله...

- هری با مالفوی سر شاخ نشو، یادت باشه که اون دانش‌آموز ارشده و

می تونه عذابت بده...

هری با حالت کنایه آمیزی گفت:

- خیلی دوست دارم بدونم چه طوری می خواد عذابم بده.

رون خندید اما هر میون اخم کرد. هر سه از میان کرت های گلخانه ها

گذشتند. آسمان هنوز مردد بود و معلوم نبود می خواهد بیارد یا نه.

وقتی به گلخانه ها رسیدند هری با صدایی آهسته گفت:

- فقط دلم می خواد هاگرید عجله کند و زودتر برگرده، همین و بس.

سپس با حالت تهدید آمیزی خطاب به هر میون گفت:

- امیدوارم نخوای بگی که این زنه، گرابلی پلنک بهتر درس می ده.

هر میون به آرامی گفت:

- من نمی خواستم چنین حرفی بزنم.

هری که به خوبی می دانست جلسه ی آن روز نمونه ی خوبی از یک کلاس

مراقبت از موجودات جادویی بوده و از این موضوع بسیار ناراحت بود

گفت:

- برای این که اون هیچ وقت به خوبی هاگرید نیست.

در نزدیک ترین گلخانه باز شد و عده ای از دانش آموزان سال چهارمی

از آن بیرون آمدند که جینی نیز در میانشان بود. هنگامی که از جلوی آن ها

می گذشت به تندی به آن ها سلام کرد و رفت. چند لحظه بعد لونا لاوگود و

به دنبالش بقیه ی دانش آموزان کلاس بیرون آمدند. لونا موهایش را بالای

سرش گوجه کرده و بینی اش خاکی شده بود. وقتی نگاهش به هری افتاد

به نظر رسید که چشم های برجسته اش از شور و هیجان برجسته تر شد و

یکراست به سویش آمد. بسیاری از همکلاسی هایش با کنج کاوی

برگشتند و به او نگاه کردند. لونا نفس عمیقی کشید و بدون یک سلام

خشک و خالی بی مقدمه گفت:

- من باور می کنم که «اونی که نباید اسمشو برد» برگشته و باور می کنم که تو

با اون جنگیدی و از دستش فرار کردی.

هری با دستپاچگی گفت:

... باشه.

لونا گوشواره‌هایی به گوشش آویخته بود که مانند دو تریچه‌ی نارنجی رنگ به نظر می‌رسید و ظاهراً پروتی و لاوندِر نیز متوجه آن شده بودند زیرا نرمه‌ی گوش او را نشان می‌دادند و کرکر می‌خندیدند.

لونا که ظاهراً نفهمیده بود پروتی و لاوندِر به گوشواره‌هایش می‌خندند نه به حرف‌هایش، صدایش را بلندتر کرد و گفت:

- بخندین! اما مردم قبلاً وجود چیزهایی مثل «بلیبرینگ معرکه» و «اسنورکک شاخ چروکیده» رو باور نمی‌کردن!

هرمیون طاقت نیاورد و گفت:

- خب حق داشتن باور نکنن، درسته؟ چنین چیزهایی اصلاً وجود نداره. لونا نگاه سرزنش‌آمیزی به او انداخت و با عصبانیت از آن جا رفت. گوشواره‌های تریچه‌مانندش دیوانه‌وار تکان می‌خورد. اکنون دیگر فقط لاوندِر و پروتی نبودند که قهقهه می‌زدند.

وقتی به سمت کلاسشان می‌رفتند هری به هرمیون گفت:

- می‌شه لطفاً تنها کسانی رو که حرف منو باور کرده‌ن آزار ندی؟

هرمیون گفت:

- وای، هری، تورو خدا بس کن، آدمی بهتر از اون سراغ نداستی؟ جینی درباره‌ی اون خیلی چیزها به من گفته، از قرار معلوم اون فقط چیزهایی رو قبول داره که هیچ مدرکی برای اثباتشون وجود نداره. البته از دختر سردبیر مجله‌ی «ظفره‌زن» بیش‌تر از این هم نمی‌شه انتظار داشت.

هری به یاد اسب‌های بالدار شومی افتاد که در شب ورودشان به هاگوارتز دیده بود و به یاد آورد که لونا گفته بود او نیز آن‌ها را می‌بیند. حالش کمی گرفته شد. آیا او دروغ می‌گفت؟ اما پیش از آن‌که بیش‌تر بتواند به این موضوع فکر کند ارنی مک‌میلان جلو آمد و با صدای بلند و رسایی گفت:

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۳۷۱

- پاتر، اینو بدون که فقط خل و دیوونه‌ها ازت حمایت نمی‌کنن. خود من دربیست قبولت دارم. خانواده‌ی من همیشه طرفدار پروپا قرص دامبلدور بوده‌ن و منم مثل اونام.

هری که هم جا خورده بود هم خوش حال شده بود گفت:

-!... ازت خیلی ممنونم، ارنی.

ارنی در چنین مواقعی کمی متکبر بود اما در آن لحظه روحیه‌ی هری طوری بود که از رأی اعتماد هرکسی استقبال می‌کرد به ویژه کسانی که از گوش‌هایشان تریچه آویزان نمی‌کردند. حرف ارنی باعث شد خنده از لب‌های لاوندراون کاملاً محو شود و وقتی هری رویش را برگرداند تا با رون و هرمیون صحبت کند لحظه‌ای چشمش به قیافه‌ی معترض و سردرگم سیموس افتاد.

تعجبی نداشت که پروفیسور اسپراوت نیز درشش را با سخنرانی درباره‌ی اهمیت امتحانات سمج آغاز کرد. هری خداخدا می‌کرد که استادها از این کار دست بردارند زیرا هربار که به یاد تکالیفی می‌افتاد که باید انجام می‌داد از دلواپسی قلبش در سینه فرو می‌ریخت و وقتی پروفیسور اسپراوت در آخر جلسه انجام تحقیق دیگری را برای آن‌ها تعیین کرد دلواپسی‌اش بیش‌تر از قبل شد. یک ساعت و نیم بعد، دانش‌آموزان گریفندور که روز سخت دیگری را پشت سر گذاشته بودند، خسته و کوفته، درحالی که سرپایشان بوی تاپاله اژدها، کود مورد علاقه‌ی پروفیسور اسپراوت، را گرفته بود گروه‌گروه به قلعه باز می‌گشتند.

هری که هم خیلی گرسنه بود هم اولین جلسه‌ی مجازاتش با آمبریج ساعت پنج بعدازظهر آغاز می‌شد به جای رفتن به برج گریفندور برای گذاشتن کیفش، یکراست به سرسرای بزرگ رفت تا پیش از روبه‌روشدن با آنچه آمبریج برایش در نظر گرفته بود چیزی بخورد. اما هنوز به در سرسرای بزرگ نرسیده بود که صدای بلندی به گوشش رسید که با عصیانیت گفت:

- آهای پاتر!

هری با درماندگی زیر لب گفت: «دیگه چی شده!» و همین که رویش را برگرداند چشمش به آنجلیا جانسون افتاد که بسیار برافروخته و خشمگین به نظر می‌رسید. او شروع به دادویداد کرد و گفت:

- آخه من به تو چی بگم!

سپس یگراست به سوی هری آمد و درحالی که با انگشتش محکم به سینه‌ی هری ضربه می‌زد گفت:

- برای چی کاری کردی که جمعه ساعت پنج بعدازظهر مجازات داشته باشی؟

هری گفت:

- چی؟ برای چی... آهان آره، گزینش دروازه بان!

آنجلینا با خشم گفت:

- چه عجب، یادت او مد! بهت نگفته بودم که می‌خوام همه‌ی اعضای تیم اون‌جا باشن تا کسی رو انتخاب کنیم که همه‌ی اعضا در انتخابش توافق داشته باشن؟ بهت نگفته بودم زمین کوییدیچ رو مخصوصاً برای این کار رزرو کرده؟ اون وقت جناب عالی تصمیم می‌گیری که نیای.

هری که از بی‌انصافی او آزرده شده بود گفت:

- من تصمیم نگرفتم که نیام اون‌جا! اون زنه، آمبریج، فقط برای این که درباره‌ی اسمشونبر حقیقت رو گفتم منو محکوم به مجازات کرد...

آنجلینا با قاطعیت گفت:

- خب تو می‌توننی یگراست بری پیش اون و ازش خواهش کنی اجازه بده جمعه نری. من نمی‌دونم چه طوری می‌خوای این کارو بکنی فقط به کاری کن که بتونی بیای. می‌توننی بهش بگی ماجرای اسمشونبر ساخته و پرداخته‌ی تخیلت بوده.

آنجلینا روی پاشنه‌ی پا چرخید و شتابان از او دور شد.

وقتی رون و هرمیون به سرسرای بزرگ آمدند هری به آن‌ها گفت:

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۳۷۳

- می‌دونین چیه؟ فکر می‌کنم بد نباشه اگه یه سری به تیم اتحاد پادلمیر بزیم، نکنه یه وقت اولیور وود توی جلسات تمرینشون مرده باشه. آخه فکر می‌کنم روح اولیور وود توی جسم آنجلینا رفته باشه.

وقتی سر میز گرفندور می‌نشستند رون با شک و تردید گفت:

- به نظرت چند درصد احتمال داره آمبریج قبول کنه که جمعه کاری به کارت نداشته باشه؟

هری همان‌طور که تکه‌های گوشت بره را در بشقابش می‌ریخت تا شروع به خوردن کند با لحنی گرفته گفت:

- احتمالش زیر صفره. اما بهتره شانسمو امتحان کنم، نه؟ نمی‌دونم، شاید بهش بگم حاضرم دو روز بیش‌تر مجازات بشم.

هری سیب‌زمینی‌هایی را که در دهانش بود فرو داد و اضافه کرد:

- خداکنه امروز زیاد منو اون‌جا نگه نداره، خودت که می‌دونی سه تا گزارش باید بنویسیم، افسون‌های ناپدید می‌گونی‌گال‌رو باید تمرین کنیم، روی ضد افسون فلیت‌ویک باید کار کنیم، عکس داربدو باید کامل کنیم، اون گزارش خواب احمقانه‌رو هم باید برای تریلانی بنویسیم. رون ناله‌ای کرد و به دلیل خاصی به سقف سحرآمیز نگاه می‌انداخت و گفت:

- امشب هم که انگار بارونیه.

هرمیون ابروهایش را بالا برد و گفت:

- این چه ربطی به تکالیفمون داشت؟

بلافاصله گوش‌های رون سرخ شد و گفت:

- هیچ ربطی نداره.

در ساعت پنج دقیقه به پنج هری از دو نفر دیگر خداحافظی کرد و به دفتر آمبریج در طبقه‌ی سوّم رفت. وقتی در زد پروفیسور آمبریج گفت:

- بیا تو.

هری با احتیاط داخل شد و به اطرافش نگاه کرد. هری آن دفتر را در

دوران استادی سه استاد پیشین درس دفاع در برابر جادوی سیاه دیده بود. در زمانی که لاکهارت آنجا بود درودیوار آن با پوسترهایی از چهره‌ی متبسم او آراسته شده بود. وقتی لوپین صاحب آن دفتر بود هر بار که کسی به آنجا می‌آمد یک نوع موجود جادویی خطرناک و جالب را در قفس یا مخزن می‌دید. در دوران مودی تقلبی، انواع و اقسام وسایل و تجهیزات لازم برای تشخیص جرم و جنایت و وسایل استتارکننده در آنجا به چشم می‌خورد.

ولی اکنون آن دفتر هیچ شباهتی به دفترهای قبلی نداشت. روی همه‌ی سطوح، پارچه و رومیزی‌های توری انداخته بودند. چندین گلدان پر از گل خشک بر روی زیر گلدانی‌های تزئینی قرار داشت. روی یکی از دیوارها مجموعه‌ای از بشقاب‌های زینتی خودنمایی می‌کرد که بر روی آن‌ها تصویر خوش آب‌ورنگی از یک بچه‌گربه به چشم می‌خورد که پاپیون دور گردن آن در هر بشقاب با بقیه تفاوت داشت. منظره‌ی اتاق چنان زشت و ناخوشایند بود که مات و مبهوت مانده بود. سرانجام پروفسور آمبریج دوباره شروع به صحبت کرد و گفت:

- شب به خیر آقای پاتر.

هری حیرت‌زده به گوشه و کنار اتاق نگاه کرد. او در نظر اول آمبریج را ندیده بود زیرا پارچه‌ی ردای گلدان و پر زرق و برقی که به تن داشت بسیار شبیه به رومیزی میز تحریری بود که پشت او قرار داشت. هری با لحن خشکی گفت:

- شب به خیر.

آمبریج به میزی که بر روی آن رومیزی توری افتاده بود و کنارش یک صندلی با پشتی صاف قرار داشت اشاره کرد و گفت:

- خب، بیا بشین.

یک برگ کاغذ پوستی سفید بر روی میز در انتظارش بود. هری پیش از آن‌که حرکتی بکند گفت:



هری پاتر و محفل ققنوس □ ۳۷۵

-!... پروفیسور آمبریج؟!... قبل از این که شروع کنیم... می خواستم از شما  
یه خواهشی بکنم.

چشم‌های ورقلمبیده‌اش را تنگ کرد و گفت:

-بله؟

-خب، راستش من... من توی تیم کوییدیچ گرفندورم. قرار بود من ساعت  
پنج بعدازظهر روز جمعه در جلسه‌ی انتخاب دروازه‌بان حاضر باشم.  
می خواستم ببینم می شه من اون روز مجازات نشم و به جای اون روز...  
یک شب دیگه مجازات بشم؟

هری پیش از تمام کردن جمله‌اش فهمید که اوضاع بر وفق مرادش  
نیست. آمبریج چنان به پهنای صورتش لبخند زد که انگار همان لحظه از  
بلعیدن یک مگس چاق و چله فارغ شده‌است. سپس گفت:

-اوه، نه. اوه، نه، نه، نه. آقای پاتر تو داری برای گفتن حرف‌های زشت و  
رکیک و خودنمایانه مجازات می شی و مجازات چیزی نیست که براساس  
راحتی و آسایش مجرم تنظیم بشه. نه، تو باید فردا و پس فردا و جمعه،  
سر ساعت پنج بعدازظهر این جا باشی، درست مطابق با همون برنامه‌ای  
که از اول برای مجازات تعیین شده. اتفاقاً خیلی خوبه که از انجام کاری  
محروم می شی که خیلی دلت می خواد انجامش بدی. این باعث می شه  
درسی رو که می خوام بهت بدم بهتر یادگیری.

هری احساس می کرد خورش به جوش آمده و صدای هوهوی مبهمی  
در گوشش پیچید. پس او حرف‌های زشت و رکیک و خودنمایانه زده بود!  
پروفیسور آمبریج که سرش را کمی به یک سو خم کرده بود و همچنان  
به پهنای صورتش لبخند می زد و به هری خیره شده بود گویی دقیقاً  
می دانست او به چه فکر می کند و منتظر بود که دوباره داد و فریاد را آغاز  
کند. هری عزمش را جزم کرد و از او چشم برداشت. کیفش را کنار صندلی  
انداخت و روی صندلی نشست.

آمبریج با لحن دلنشینی گفت:

- خوبه، انگار خیلی بهتر از قبل می‌تونی بر خودت مسلط باشی، درسته؟  
خب، آقای پاتر، باید برای من مقداری جریمه بنویسی.

هری خم شد که قلم پرش را از کیفش درآورد اما بلافاصله آمبریج گفت:

- نه، نه با قلم پر خودت. باید با یکی از قلم‌های پر استثنایی من بنویسی.  
بفرمایین.

او قلم پر باریک و بلند سیاهی را به دست هری داد که تیزی نوک آن  
غیرعادی به نظر می‌رسید. سپس با ملایمت به او گفت:

- باید بنویسی: «من نباید دروغ بگویم.»

هری با لحن مؤذبان‌های ساختگی تحسین برانگیزی گفت:

- چند بار باید بنویسم؟

آمبریج با لحن دلنشینی گفت:

- اوه، هرچند بار که برای فرورفتن این پیام لازم باشه. شروع کن.

او به پشت میز تحریرش رفت و نشست و سرگرم بررسی یک دسته  
کاغذ پوستی شد که ظاهراً ورقه‌هایی بود که باید تصحیح می‌کرد. هری  
قلم پر نوک‌تیز سیاه را بلند کرد و متوجه شد که چیز دیگری کم دارد. او  
گفت:

- ولی شما به من مرکب ندادین.

پروفسور آمبریج که نشانه‌ی ظریفی از تمسخر در صدایش وجود  
داشت گفت:

- اوه، مرکب لازم نیست.

هری نوک قلم‌پر را روی کاغذ پوستی گذاشت و نوشت: من نباید  
دروغ بگویم.

از شدت درد ناگهان نفسش را در سینه حبس کرد. کلمات بر روی  
کاغذ پوستی با مرکب سرخ درخشانی نوشته شده و در همان هنگام نیز  
همان کلمات بر روی پشت دست راست هری نمایان می‌شدند چنان‌که

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۳۷۷

گویی حروف آن را با چاقوی جراحی روی پوستش حک می‌کردند. اما هنوز هری به جراحی دستش خیره بود که پوستش التیام یافت و فقه‌ا نقاطی که تا لحظه‌ای پیش کلمات را نمایان می‌کردند اندکی قرمزتر از سایر نقاط به نظر رسیدند به طوری که پوست دستش کاملاً صاف بود و جراحی بر روی آن به چشم نمی‌خورد.

هری به آمبریج نگاهی انداخت. او هری را تماشا می‌کرد و لبخندی به پهنای صورت وزغ‌مانندش نشسته بود. او پرسید:

- بله؟

هری به آرامی گفت:

- هیچی.

هری بار دیگر به کاغذ پوستی نگاه کرد؛ قلم پر را دوباره روی آن گذاشت و نوشت: من نباید دروغ بگویم و برای دوّمین بار پشت دست راستش شروع به سوزش کرد. بار دیگر کلمات پوست دستش را خراشید، و چند لحظه پس از آن دوباره التیام یافت.

و این روند همچنان ادامه داشت. هری آن کلمات را با چیزی که معلوم شد خون خودش بوده‌است نه مرکب، بارها و بارها نوشت. و آن کلمات بارها و بارها همچون جراحی بر پشت دستش پدیدار شدند التیام یافتند و همین‌که قلم پر بار دیگر بر کاغذ پوستی دیدن آغاز کرد بار دیگر بر پشت دستش ظاهر شدند.

تاریکی، فضای بیرون پنجره‌ی آمبریج را فرا می‌گرفت. هری از او نپرسید چه وقت می‌تواند از آنجا برود. حتی به ساعتش نیز نگاه نمی‌کرد. می‌دانست که او را زیر نظر دارد و منتظر کوچک‌ترین نشانه‌ی ضعف در اوست؛ و او حتی اگر ناچار می‌شد تا صبح آنجا بنشیند و با این قلم پوست دستش را قلوه‌کن کند، حاضر نبود نشانه‌ای از سستی از خود نشان بدهد...

بعد از زمانی که به نظر می‌رسید ساعت‌ها به طول انجامیده باشد

آمبریج گفت:

- بیا این جا.

هری از جایش برخاست. دستش بدجوری زقزق می‌کرد و می‌سوخت. وقتی به آن نگاه کرد متوجه شد که جراحت آن التیام یافته ولی جای آن سرخ‌رنگ مانده‌است. آمبریج گفت:

- دستتو بده من.

هری دستش را دراز کرد. آمبریج دستش را گرفت و همین‌که دست هری در میان انگشت‌های گوشتالو و پر از انگشت‌های قدیمی و زشت او قرار گرفت به زحمت توانست لرزش ناشی از احساس چندش خود را بگیرد. آمبریج لبخند زان گفت:

- نه، نه، نه. به نظرم هنوز اثرش درست و حسابی نمونه. خوب، باید فرداشب دوباره به کارمون ادامه بدیم، باشه؟ می‌تونی بری.

هری بی آن‌که چیزی بگوید از دفتر او خارج شد. مدرسه خلوت و سوت و کور بود. مطمئن بود که از نیمه‌شب گذشته‌است. آهسته در راهرو پیش رفت و وقتی به راهروی دیگری پیچید و مطمئن شد که صدای پایش به گوش او نمی‌رسد شروع به دویدن کرد.

او فرصتی برای تمرین افسون‌های ناپدید شدن نداشت؛ در دفترچه‌ی گزارش خواب‌هایش حتی یک کلمه هم ننوشته بود؛ شکل دارید را تکمیل نکرده و نتوانسته بود هیچ‌یک از تحقیق‌هایش را بنویسد. صبح روز بعد، از خوردن صبحانه صرف‌نظر کرد تا بتواند چند خواب مختلف برای درس پیشگویی سرهم کند که اولین درس آن روزشان بود و وقتی رون را دید که با قیافه‌ای ژولیده و نامرتب با او همراه شده بسیار تعجب کرد. وقتی که رون دیوانه‌وار به گوشه و کنار سالن عمومی نگاه می‌کرد تا بلکه چیزی الهام بگیرد هری از او پرسید:

- تو چرا تکالیفتو دیشب انجام ندادی؟

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۳۷۹

شب گذشته هنگامی که هری به خوابگاهشان رفت رون در خوابی عمیق و آرام بود. او در جواب هری، زیر لب چیزی درباره‌ی «کارهای دیگر» گفت سپس روی کاغذ پوستی اش خم شد و چندین جمله روی آن نوشت. سپس شترق دفتر را بست و گفت:

- همین قدر بسه. نوشتم که در خواب دیده‌م که یک جفت کفش نو برای خودم می‌خرم. تفسیر عجیب و غریبی که نمی‌تونه از خودش در بیاره، درسته؟

آن دو با عجله به سمت برج شمالی رفتند. رون پرسید:

- راستی مجازات با آمبریج چه جوریه بود؟ مجبورت کرد چی کار کنی؟  
هری یک آن مردّد ماند و سپس گفت:

- باید جریمه می‌نوشتم.

- پس زیاد هم بد نبوده، نه؟

- اوهوم.

- راستی یادم رفت اینو بپرسم، اجازه داد جمعه بیای اون‌جا؟  
- نه.

رون برای همدردی با او غرولندی کرد.

آن روز نیز برای هری روز بدی بود. در کلاس تغییر شکل یکی از ضعیف‌ترین شاگردان بود چراکه افسون‌های ناپدیدیه را تمرین نکرده بود. مجبور شد تمام ساعت ناهارش را صرف کامل کردن شکل داربد کند و در این میان پروفوسور مک گونگال، پروفوسور گرابلی پلنک و پروفوسور سینسترا به آن‌ها تکالیف بیش‌تری دادند که به دلیل مجازاتش با آمبریج گمان نمی‌کرد بتواند آن‌ها را همان شب به پایان برساند. حسن ختام آن روز نیز این بود که هنگام صرف شام آنجلینا جانسون به سراغش آمد و وقتی فهمید که او نمی‌تواند در جلسه‌ی انتخاب دروازه‌بان شرکت کند به او گفت که به هیچ‌وجه از رفتار او راضی نیست زیرا او انتظار دارد بازیکنان تیمش حضور در تیم و تکمیل تمریناتشان را بر هر فعالیت دیگری ترجیح

بدهند. سرانجام وقتی با قهر و خشم از او دور می‌شد هری نعره زد:  
 - من دارم مجازات می‌شم! فکر کردی من حبس شدن توی اون اتاق با اون  
 وزغ بدقیافه رو به کوییدیچ ترجیح می‌دم؟  
 هنگامی که هری بار دیگر بر روی نیمکت آرام گرفت و به پیراشکی  
 استیک و قلوهاش چشم دوخت که دیگر اشتهایی برای خوردن آن  
 نداشت هر میون با حالتی آرامش بخش به او گفت:  
 - حالا خدارو شکر که فقط جریمه می‌نویسی و مجازات ناجوری نصیب  
 نشد...

هری دهانش را باز کرد و دوباره بست، سپس بار دیگر دهانش را باز  
 کرد و با حرکت سرش جواب مثبت داد. خودش هم درست نمی‌دانست  
 که چرا به رون و هر میون نمی‌گوید که در اتاق آمبریج دقیقاً چه بر سرش  
 می‌آید. فقط این را می‌دانست که نمی‌خواهد چهره‌ی وحشت‌زده‌ی آن‌ها  
 را ببیند. این همه چیز را بدتر و رویاروشدن با آن را دشوارتر می‌کرد.  
 به‌طور مبهمی نیز حس می‌کرد که این زورآزمایی خصوصی میان او و  
 آمبریج است و خیال نداشت شکوه و شکایتی بکند که به گوش او برسد و  
 مایه‌ی رضایت و خشنودی‌اش شود.

رون با درماندگی گفت:

- باورم نمی‌شه که این همه تکلیف داریم.

هر میون از او پرسید:

- برای چی دیشب تکالیفتو انجام ندادی؟ اصلاً کجا بودی؟

رون با حالتی مودبانه گفت:

- هوس کرده بودم... به گشتی بزنم.

لحظه‌ای این فکر از ذهن هری گذشت که خودش تنها کسی نیست که  
 موضوعی را پنهان می‌کند.

\* \* \*

دوّمین جلسه‌ی مجازات نیز به همان بدی جلسه‌ی قبل بود. پوست پشت دست هری حالا دیگر خیلی سریع‌تر ملتهب می‌شد. چنان سرخ و متورم شده بود که هری احتمال نمی‌داد التیام سریع‌تر می‌شد. چنان سرخ و ادامه یابد. خیلی زود کلمات روی دستش حک می‌شد و احتمالاً آمبریج را خشنود می‌ساخت. با همه‌ی دردی که داشت نگذاشت صدای آه و ناله‌اش درآید و از لحظه‌ای که وارد اتاق شد تا نیمه‌های شب که از آن بیرون می‌رفت غیر از «عصر به خیر» و «شب به خیر» حتی یک کلمه‌ی دیگر بر زبان نیاورد.

اما روند انجام تکالیفش اسف‌بار بود و وقتی به برج‌گرفندور بازگشت با وجود خستگی شدیدش به رختخواب نرفت و در عوض کتابش را باز کرد و شروع به نوشتن تحقیق اسنیپ درباره‌ی سنگ قمر کرد. وقتی آن را به پایان رساند ساعت دو و نیم بعد از نیمه‌شب بود. می‌دانست که کارش ناقص است اما چاره‌ی دیگری نداشت. اگر چیزی به دست اسنیپ نمی‌داد ناچار می‌شد دفعه‌ی بعد مجازات او را تحمل کند. بعد از آن، به پرسش‌هایی که پروفیسور مک‌گونگال برایش تعیین کرده بود با سرعت پاسخ داد سپس درباره‌ی نحوه‌ی نگهداری از داربدها چیزهایی برای پروفیسور گرابلی‌پلنک سرهم کرد و تلوتلو خوران به خوابگاه رفت و بدون آن‌که لباس‌هایش را عوض کند روی تختش افتاد و بلافاصله به خواب رفت.

روز پنج‌شنبه با هاله‌ای از خستگی به پایان رسید. آن روز رون نیز خیلی خواب‌آلود بود اما هری علت آن را نمی‌توانست بفهمد. سومین جلسه‌ی مجازات هری نیز همچون دو جلسه‌ی قبل گذشت با این تفاوت که بعد از دو ساعت جمله‌ی من نباید دروغ بگویم دیگر از پشت دست

هری محو نشد و ثابت ماند و قطره‌های خون از آن سرازیر شد. همین که قلم پر خراش انداز بی حرکت ماند پروفیسور آمبریج نگاهی به او انداخت و خودش بالای سر او آمد تا وضعیت دست او را بررسی کند. آمبریج گفت:

- خوبه، این طوری دایم بهت یادآوری می شه. برای امشب دیگه کافیه.

هری که دست راستش می سوخت و زقزق می کرد با دست چپ کیف مدرسه اش را برداشت و گفت:

- فردا باز هم باید پیام؟

پروفیسور آمبریج مثل قبل به پهنای صورتش لبخند زد و گفت:

- اوه، بله، بله، به نظرم اگه به شب دیگه هم کار کنی این پیام به ذره عمیق تر می شه.

هری هیچ گاه به فکرش نیز نرسیده بود که ممکن است در این دنیا استادی منفورتر از اسنیپ وجود داشته باشد اما وقتی به برج گریفندور باز می گشت اعتراف می کرد که اسنیپ یک رقیب پیدا کرده است. با خود می اندیشید: اون یک شیطان غیر عادی دیوانه‌ی زشت...

- رون؟

هری به بالای پله‌ها رسیده و همین که به سمت راست پیچیده بود با رون رودرو شده بود. او جارویش را محکم چسبیده بود و می خواست پشت مجسمه‌ی لکلن دیلاق پنهان شود. همین که چشمش به هری افتاد جا خورد و سعی کرد پاک جاروی یازدهش را پشت سرش مخفی کند. هری از او پرسید:

- چی کار داری می کنی؟

-!... هیچی. تو این جا چی کار می کنی؟

هری به او اخم کرد و گفت:

- به من بگو، دیگه! برای چی قایم شدی؟

- خب، می دونی چیه... این جا قایم شدم که فرد و جرج منو نبینن. اونا همین الان با یه گروه از کلاس اولی ها از این جا رد شدن. شرط می بندم



می خواستن دوباره به چیزهایی رو روشن آزمایش کنن. می دونی که، چون هر میون توی سالن عمومیه دیگه نمی تونن اون جا چیزی رو آزمایش بکنن.

رون با سرعتی جنون آمیز حرف می زد. هری پرسید:

- حالا جارو تو برای چی آوردی؟ نکنه پرواز می کردی، آره؟

رون که لحظه به لحظه سرخ تر می شد با حالتی دفاعی گفت:

- من... راستش... راستش، باشه، به تو می گم. ولی به شرطی که نخندی ها!

من... من فکر کردم حالا که یه جاروی آبرومند دارم بد نیست شانسمو

برای دروازه بانان امتحان بکنم. همین... خب، دیگه حالا می تونی بخندی.

هری گفت:

- برای چی بخندم؟

رون پلک زد و هری ادامه داد:

- فکر بی نظیره! اگه تو هم توی تیم باشی معرکه می شه! تا حالا ندیده ام

دروازه بان بشی، بازیت خوبه؟

رون که با مشاهده ی واکنش هری آسوده خاطر شده بود گفت:

- بدک نیست. چارلی و فرد و جرج هر بار می خواستن توی تعطیلات

تمرین کنن منو دروازه بان می کردن.

- پس امشب رفته بودی تمرین؟

- از سه شنبه تا حالا هر شب دارم می رم. ولی حیف که تنهام.

سرخگون هارو جادو می کنم که به طرفم بیان. اصلاً کار آسونی نیست.

ولی نمی دونم که اصلاً فایده داره یا نه.

رون که عصبی و نگران به نظر می رسید ادامه داد:

- وقتی برای انتخاب دروازه بان برم، فرد و جرج از خنده روده بر می شن.

هنوز که هنوزه برای ارشد شدنم دارن منو مسخره می کنن.

وقتی با هم به سمت سالن عمومی می رفتند هری به تلخی گفت:

- کاشکی منم می تونستم پیام.

- آره... هری، اون چیه پشت دستت؟

هری در همان لحظه با دست راستش که آزاد بود بینی اش را خاراند  
بود و سعی کرد دستش را پنهان کند اما او نیز مانند رون که نتوانست  
موضوع داوطلبی اش برای دروازه بانان را مخفی کند، ناموفق بود. هری  
گفت:

- چیزی نیست، یه خراشه، چیز مهمی نیست...

اما رون دست هری را گرفته بود و به زور سعی می کرد روی دستش را  
ببیند. لحظه ای ساکت ماند و به جمله ای که پشت دست هری حک  
شده بود خیره نگاه کرد. سپس حالش منقلب شد و دست او را رها کرد و  
گفت:

- مگه نگفته بودی بهت جریمه می ده؟

هری لحظه ای مردد ماند اما وقتی به یاد آورد که رون چه قدر با او  
روراست بوده است درباره ی هر آنچه در دفتر آمبریج بر او گذشته بود  
حقیقت را به او گفت.

همان وقت به تابلوی بانوی چاق رسیدند که سرش را به قابش تکیه  
داده بود و جرت می زد. جلوی آن توقف کردند و رون با حالتی نفرت آمیز  
و صدایی آهسته گفت:

- عفرتیه ی بد ترکیب! مرض داره! برو به مک گونگال بگو!

هری بلافاصله گفت:

- نه، نمی خوام بفهمه که تونسته عذابم بده و لذت ببره.

- عذابت بده؟ نباید بذاری هر کار دلش می خواد بکنه.

- آخه نمی دونم مک گونگال تا چه حد می تونه روش نفوذ داشته باشه.

- دامبلدور چی، به دامبلدور بگو!

هری با صراحت گفت:

- نه، اون به اندازه ی کافی فکرش مشغول هست.

اما این دلیلی نبود که او را از رفتن به سراغ دامبلدور باز می داشت. علتش

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۳۸۵

این بود که دامبلدور از ماه ژوئن سال گذشته با او یک بار هم صحبت نکرده بود. رون گفت:

- خب، پس به نظر من باید...

اما بانوی چاق نگذاشت او حرفش را تمام کند و درحالی که با چهره‌ی خواب‌آلوده به آن‌ها نگاه می‌کرد به خشم آمد و گفت:

- بالاخره می‌خواین اسم رمزرو به من بگین یا من باید تا صبح بیدار بمونم تا حرف‌هاتون تموم بشه؟

روز جمعه نیز مانند روزهای دیگر آن هفته گرفته و بارانی بود. با این‌که هری به محض ورود به سرسرای بزرگ بی‌اختیار به میز اساتید نگاه کرد امید چندانی به دیدن هاگرید در آن‌جا نداشت و بلافاصله ذهنش را به مشکلات مهم‌تری معطوف کرد که یکی از آن‌ها انبوه تکالیفی بود که با وجود جلسه‌ی مجازات دیگری با آمبریج باید به انجام می‌رساند.

آن روز دو چیز مایه‌ی دلگرمی او می‌شد یکی نزدیک شدن تعطیلات آخر هفته و دیگری این بود که آخرین جلسه‌ی مجازاتش در دفتر آمبریج علاوه بر نفرت‌انگیز بودنش این خوبی را داشت که از پنجره‌ی آن زمین کوییدیچ از دور معلوم بود و امکان داشت هری بتواند نحوه‌ی سنجش رون را ببیند. البته این دو همچون دو اشعه‌ی باریک و کم‌نور به نظر می‌رسیدند اما به هر چیزی که می‌توانست تاریکی درونش را اندکی روشن کند دل‌خوش می‌کرد. هیچ‌گاه پیش از آن اولین هفته‌اش در هاگوارتز به آن بدی نگذشته بود.

آن روز ساعت پنج بعدازظهر به امید این‌که آخرین جلسه‌ی مجازاتش باشد در دفتر آمبریج را زد. آمبریج به او گفت که وارد شود و او وارد اتاق شد. کاغذ پوستی سفید بر روی رومیزی توری در انتظارش بود قلم پر سیاه و نوک تیز نیز در کنار آن قرار داشت.

آمبریج با لبخندی دلنشین به او گفت:

- آقای پاتر، خودت که می دونی چی کار باید بکنی.

هری قلم پر را برداشت و از پنجره به بیرون نگاهی انداخت. ای کاش می توانست صندلی اش را دو سه سانتی متر به سمت راست بکشد... به بهانه‌ی این که صندلی اش را به میز نزدیک تر کند موفق به انجام این کار شد. اکنون دورنمایی از پرواز بازیکنان تیم کوییدیچ گریفندور به بالا و پایین زمین در برابر چشمانش قرار داشت. پنج شش نفر با ردهای سیاه در پایین سه تیر مرتفع دروازه ایستاده و ظاهراً منتظر بودند که نوشتشان برای آزمون گزینش دروازه‌بانی فرا برسند. از آن فاصله دور امکان نداشت بتواند تشخیص بدهد که کدام یک از آن‌ها رون است.

هری شروع به نوشتن کرد: من نباید دروغ بگویم. خراشیدگی پشت دست راستش دهان باز کرد و خون تازه‌ای از آن بیرون زد. من نباید دروغ بگویم. خراشیدگی عمیق تر شد و شروع به سوزش و زق‌زق کرد.

من نباید دروغ بگویم. خون به سمت مچ دستش سرازیر شد. نگاه دیگری به بیرون از پنجره انداخت. معلوم نبود چه کسی از دروازه محافظت می کند اما هر که بود کارش چندان تعریفی نداشت. در همان چند ثانیه‌ای که هری جرأت به خرج داده و از پنجره بیرون را نگاه کرده بود کتی بل توانست دو بار گل بزند. هری که امیدوار بود این دروازه‌بان، رون نباشد. بار دیگر نگاهش را به کاغذ پوستی انداخت که خون روی آن می درخشید.

من نباید دروغ بگویم.

من نباید دروغ بگویم.

هری هرگاه می توانست از پنجره به بیرون نگاهی می انداخت مثل وقتی که صدای غرغر قلم پر آمبریج بر روی کاغذ پوستی به گوش می رسید یا صدای باز و بسته شدن کشویی می آمد. سوّمین کسی که مورد سنجش قرار گرفت بسیار خوب بود؛ چهارمین نفر افتضاح بود؛ پنجمین

نفر به صورتی استثنایی در برابر یک توپ بازدارنده جاخالی داد اما از گلی که به خوبی قابل مهار بود غافل ماند. هوا چنان تاریک شده بود که هری مطمئن نبود بتواند کار ششمین و هفتمین داوطلب را تماشا کند.

من نباید دروغ بگویم.

من نباید دروغ بگویم.

اکنون دیگر کاغذ پوستی از قطرات خونی که از پشت دست هری می‌ریخت به لکه‌های خون آغشته شده بود. دفعه‌ی بعد که سرش را بلند کرد همه جا تاریک شده بود و زمین کوبیدیچ را دیگر نمی‌توانست ببیند. نیم ساعت بعد صدای ملایم آمبریج به گوش رسید که گفت:

- بگذار بینم پیامتو گرفتی یا نه، باشه؟

به سوی هری آمد؛ انگشت‌های کوتاه و خپل و پرانگشترش را جلو آورد تا دست هری را بگیرد؛ و این بار همین که دستش را گرفت تا نوشته‌های خراشیده شده بر پشت آن را بررسی کند درد شدیدی آزارش داد اما این درد مربوط به جای زخم روی پیشانی‌اش بود نه جراحت روی دستش. در همان هنگام احساس ناخوشایندی در ناحیه‌ی شکمش ایجاد شد.

دستش را از دست او کشید و از جا جست و به او خیره شد. او نیز به هری نگاه کرد و لبخندی بر دهان گشاد و فروآمیخته‌اش نمایان شد.

با ملایمت گفت:

- درد می‌کنه، آره؟

هری جواب نداد. قلبش با سرعت و شدت می‌تپید. او درباره‌ی جراحت دستش صحبت می‌کرد یا از دردی که در همان لحظه در پیشانی‌اش حس کرده بود؟

- خب، آقای پاتر، به گمانم به اون نتیجه‌ای که می‌خواستم رسیدم. می‌توننی بری.

هری به تندی کیف مدرسه‌اش را برداشت و از دفتر او خارج شد.

هنگامی که به سرعت از پله‌ها بالا می‌دوید در دل می‌گفت: آرام باش، آرام باش، دلیلی نداره همون منظوری رو داشته باشه که تو فکر کردی... نفس نفس زنان به بانوی چاق گفت: «میمبلوس میمبله تونیا!» و او بار دیگر جلو آمد و در باز شد.

صدای هیاهویی از او استقبال کرد. رون دوان دوان به سوی او آمد. تمام اجزای صورتش خندان بود و از جامی که محکم در دست گرفته بود نوشیدنی کره‌ای بر جلوی ردایش می‌ریخت. او گفت:  
- هری، موفق شدم! منم وارد تیم شدم، من دروازه بانم!  
هری که قلبش همچنان به شدت می‌تپید و دستش خونریزی داشت و زق زق می‌کرد کوشید به صورتی طبیعی لبخند بزند و گفت:  
- چی؟ وای... عالی!

رون یک بطری نوشیدنی کره‌ای به او داد و گفت:  
- یه نوشیدنی کره‌ای بخور. باورم نمی‌شه... هر میون کجا رفته؟  
فرد نیز جرعه‌ای از نوشیدنی کره‌ایش نوشید و با دست صندلی راحتی کنار آتش را نشان داد و گفت:  
- اون جاست.

هرمیون روی صندلی چرت می‌زد. بطری نوشیدنی‌اش به صورت نامتعادلی در دستش کج شده بود.  
رون که اندکی آزرده خاطر به نظر می‌رسید گفت:  
- وقتی بهش گفتم، گفت که خیلی خوش حال شده.  
جرج با دستپاچگی گفت:  
- بذارین بخوابه.

چند لحظه بعد از آن هری متوجه چندین دانش آموز سال اولی شد که گرد آن‌ها حلقه زدند و در همه‌ی آن‌ها نشانه‌های تردیدناپذیر خون دماغ شدن به چشم می‌خورد.  
کتی بل گفت:

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۳۸۹

-رون، بیا این جا، بین ردای قدیمی اولیور اندازهت هست یا نه. می تونیم اسم اونو پاک کنیم و به جاش اسم تورو بذاریم.  
رون که رفت آنجلینا با گام‌های بلند به سوی هری آمد و بی مقدمه گفت:

-پاتر، منو ببخش که با خشونت باهات رفتار کردم. آخه می دونی، این کار مزخرف سرپرستی تیم با اضطراب و نگرانی زیادی سروکار داره. کم کم دارم متوجه می شم که گاهی اوقات چه قدر بی خودی از وود ایراد می گرفتم.

آنجلینا با اندک اخمی که بر چهره داشت از بالای لبه‌ی جامش به رون نگاه می کرد. سپس با صراحت گفت:

-ببین، من می دونم که اون بهترین دوست توست اما کارش خیلی هم عالی نیست. اما به نظرم با یه ذره تمرین درست می شه. اون توی خانواده‌ایه که اکثرشون بازیکنان کوییدیچ خوبی بوده‌ن. با این حساب فکر می کنم استعدادش بیش تر از اونی باشه که امروز نشون داد. ویکی فرویشر و جفری هویپر هر دوشون امشب بهتر از رون پرواز کردن. اما هویپر از اون تقوفاست، دایم داره درباره‌ی یه چیزی تق می زنه. ویکی هم توی هزار و یک جور کلوپ و باشگاه عضوه. خودش اقرار کرد که اگر جلسه‌ی تمرینات کوییدیچ با کلوپ افسونگری تداخل پیدا کنه اون به کلوپش می ره. خلاصه این که فردا ساعت دو بعد از ظهر جلسه تمرین داریم. پس این دفعه یه کاری کن که حتماً بتونی بیای. در ضمن یه لطفی بکن و هرچه قدر می تونی به رون کمک کن، باشه؟

هری با حرکت سر موافقت کرد و آنجلینا سلانه سلانه به سوی آلیشیا اسپینت رفت. هری به هرمیون که کنارش بود نزدیک شد و وقتی کیفش را زمین گذاشت او با تکانی از خواب پرید و با چشم‌های پف کرده گفت:  
-اوه، هری، تویی... چه خوب شد که رون انتخاب شد، نه؟ من که خیلی... خیلی... خسته‌ام.

سپس خمیازه‌ای کشید و اضافه کرد.

- من تا ساعت یک بعداز نصف شب بیدار موندم که کلاه‌های بیش‌تری بیافم. نمی‌دونی با چه سرعت جنون‌آمیزی ناپدید می‌شن!

هری به اطرافش نگاهی انداخت و در گوشه و کنار سالن کلاه‌های پشمی بسیاری را دید که ممکن بود جن‌های خانگی بی‌احتیاط به‌طور اتفاقی آن‌ها را بردارند. هری با حواس‌پرتی گفت:

- عالییه.

هری احساس کرد اگر هرچه زودتر حرفش را با کسی درمیان نگذارد دلش می‌ترکد بنابراین گفت:

- هرمیون، الان که توی دفتر آمبریج بودم دستمو گرفت و...

هرمیون با دقت گوش می‌داد. وقتی هری حرفش را به پایان رساند هرمیون آهسته گفت:

- حالا تو نگرانی که مبادا اسمشونبر مثل کویرل اونم کنترل بکنه؟

هری صدایش را پایین آورد و گفت:

- خب، ممکنه این‌طور باشه، نه؟

هرمیون که ظاهراً قانع نشده بود گفت:

- آره، ممکنه. ولی من فکر نمی‌کنم که بتونه همون‌طوری که توی جسم کویرل رفته بود توی جسم آمبریج هم بره. منظورم اینه که الان دیگه اون دوباره زنده شده، درسته؟ الان دیگه بدن خودشو داره، دیگه نیازی نداره که در بدن دیگران شریک بشه. ولی به نظرم ممکنه اونو با طلسم فرمان جادو کرده باشه...

هری یک لحظه نگاهش به فرد و جرج و لی جردن افتاد که با بطری‌های خالی نوشیدنی کره‌ای تردستی می‌کردند. بعد هرمیون گفت:

- ولی پارسال موقعی که کسی هم به تو دست زده بود جای زخمت درد می‌گرفت. یادته که دامبلدور گفت این مربوط به احساسات اسمشونبر در اون لحظه می‌شه؟ منظورم اینه که شاید این اصلاً هیچ ربطی به آمبریج



هری پاتر و محفل ققنوس □ ۳۹۱

نداشته باشه. شاید این‌که در حضور اون این‌طوری شده فقط یک اتفاق بوده.

هری رک و راست گفت:

- اون شیطانہ. بد ذاته.

- آره، اون وحشتناکه ولی... به نظر من بهتره به دامبلدور بگی که جای زخمت درد گرفته.

در دو روز گذشته این دوّمین بار بود که به او توصیه می‌کردند به سراغ دامبلدور بروند و جوابی که به هر میون داد همان جوابی بود که به رون داده بود. او گفت:

- نمی‌خوام برای این موضوع مزاحمش بشم. همون‌طور که خودت الان گفتی زیاد هم چیز مهمّی نیست. تمام تابستون درد می‌گرفت و دردش قطع می‌شد... امشب فقط یه ذره بدتر از قبل بود، همین...

- هری، من مطمئنم که دامبلدور خودش هم می‌خواد که تو برای این موضوع مزاحمش بشی...

هری نتوانست جلوی خود را بگیرد و گفت:

- آره، این تنها چیز منہ که دامبلدور بهش علاقه داره، جای زخمم، نه؟

- این‌طوری حرف نزن، این واقعیت نداره.

- فکر کنم باید یه نامه برای سیریوس بفرستم و این موضوع رو بهش بگم، بینم اون چه نظری داره...

هر میون که احساس خطر کرده بود گفت:

- هری، نباید چنین موضوعی رو تو نامه بنویسی! مگه یادت رفته که مودی گفت مراقب چیزهایی که توی نامه می‌نویسیم باشیم؟ هیچ تضمینی وجود نداره که جغدهارو کنترل نکنن!

هری با آزرده‌گی گفت:

- باشه، باشه، پس بهش چیزی نمی‌گم!

سپس از جایش برخاست و گفت:

- من می‌رم بخوابم. می‌شه به رون بگی که من رفتم بخوابم؟

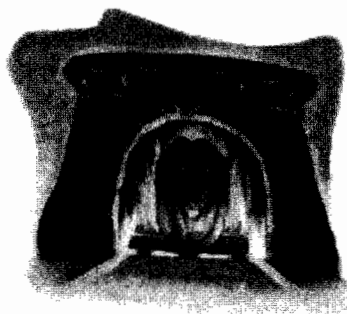
هرمیون که انگار خیالش راحت شده بود گفت:

- اوه، نه. وقتی تو داری می‌ری بخوابی پس یعنی منم اگه برم بخوابم کار زشتی نکرده‌م. من خسته و کوفته‌ام و در ضمن فردا می‌خوام کلاه‌های بیش‌تری بیافم. ببین، هری، تو هم اگه دلت بخواد می‌تونم در این کار به من کمک کنی. کار جالبیه. من خیلی بهتر یاد گرفته‌م. می‌تونم روشن نقش و نگار بندازم و منگوله درست کنم. خیلی کارهای دیگه هم یاد گرفته‌م.

هری به چهره‌ی ذوق‌زده‌ی هرمیون نگاه کرد و سعی کرد قیافه‌ای به خود بگیرد که انگار کمی برای این کار وسوسه شده‌است. سپس گفت:  
- ... نه، فکر نکنم بتونم، مرسی، ...! فردا نمی‌تونم. یه عالمه تکلیف دارم که باید انجام بدم...

سپس سلانه سلانه به سمت پلکان پسرها رفت و هرمیون را با چهره‌ای ناامید پشت سرش تنها گذاشت.

## فصل ۱۴



### پرسی و پانمدی

صبح روز بعد، هری اولین کسی بود که در خوابگاهشان بیدار شد. لحظه‌ای در رختخوابش ماند و به پیچ‌وتاب ذرات غبار در پرتو باریک نور خورشید خیره ماند که از شکاف میان پرده‌های تختش به درون می‌تابید و در ذهنش طعم روز یکشنبه را می‌چشید. اولین هفته‌ی آن ترم طوری بود که انگار تا ابد ادامه داشت و همچون یک جلسه‌ی درس تاریخ جادوگری غول آسا به نظر می‌رسید.

از سکوت خواب‌آور اتاق و تروتازگی آن پرتو نورانی می‌توانست حدس بزنند که خورشید تازه دمیده‌است. پرده‌های دور تختش را کنار کشید، از جایش برخاست و شروع به لباس پوشیدن کرد. غیر از صدای چهچه‌ی پرندگان که از فاصله‌ای دور به گوش می‌رسید تنها صدایی که در اتاق می‌آمد صدای نفس‌های سنگین همکلاسی‌هایش در گروه گریفندور بود. آرام و بی‌سروصدا در کیف مدرسه‌اش را باز کرد، قلم پر و

کاغذ پوستی برداشت، و به سمت در خوابگاه رفت تا از آن جا به سالن عمومی برود.

یکراست به طرف صندلی راحتی قدیمی و نرم دلخواهش در کنار آتش رفت که البته در آن لحظه خاموش بود. راحت و آسوده بر روی صندلی نشست و در حالی که گوشه و کنار سالن را از نظر می‌گذراند شروع به بازکردن حلقه‌ی کاغذ پوستی کرد. از انبوه کاغذهای پوستی مجاله شده، تخته سنگی‌های کهنه، انواع شیشه‌های خالی و کاغذ مجاله‌ی آب نبات که هر شب کف سالن عمومی را می‌پوشاند دیگر اثری به چشم نمی‌خورد. تمام کلاه‌های هرمیون نیز ناپدید شده بود.

هنگامی که چون پنبه‌ی شیشه‌ی مرکبش را در می‌آورد در این فکر بود که تا آن زمان چند جنّ خانگی آزاد شده‌اند و آیا می‌خواسته‌اند آزاد شوند یا نه. هری قلم پرش را در مرکب فرو کرد و سپس آن را بالای سطح کاهی رنگ کاغذ پوستی نگه داشت و سخت به فکر فرو رفت... اما بعد از یکی دو دقیقه به خود آمد و متوجه شد که به منقل خالی بخاری دیواری خیره شده و نمی‌داند چه باید بنویسد.

حالا می‌فهمید که رون و هرمیون هنگام نامه نوشتن برای او در تعطیلات تابستانی چه حالی داشته‌اند. چه‌گونه می‌توانست تمامی اتّفاقی‌هایی را که در هفته گذشته رخ داده بود برای سیریوس بنویسد و تمام سؤال‌هایی را که با تمام وجود تشنه‌ی دانستنشان بود برای او مطرح کند به طوری که بسیاری از اطلاعاتی که نمی‌خواست به چنگ دزدان نامه‌ها برسد از چنگشان در امان بماند؟

مدّتی بی‌حرکت همان جا نشست و به بخاری دیواری خیره ماند. سرانجام عزمش را جزم کرد و بار دیگر قلم پرش را در مرکب فرو کرد و این بار با قاطعیّت شروع به نوشتن کرد:

فین فینی عزیز،

امیدوارم خوب باشی. اولین هفته‌ی ما در هاگوارتز افتتاح بود. واقعاً خوش حالم که بالاخره تعطیلات آخر هفته رسید.

برای درس دفاع در برابر جادوی سیاهمان یک استاد جدید آمده که اسمش پروفسور آمبریج. اون درست مثل مامانت مهربان است. دلیل این‌که برایت نامه می‌نویسم همان چیزی است که تابستان گذشته برایت نوشته بودم. دیشب که برای مجازات به دفتر آمبریج رفته بودم دوباره آن اتفاق افتاد.

همه‌ی ما دلمان برای بزرگ‌ترین دوستان تنگ شده و امیدواریم هرچه زودتر برگرده. لطفاً زودتر جواب نامه‌ام را بده.

قربان تو

هری

هری این نامه را چندین بار خواند تا بتواند آن را از دید یک شخص ناشناس بررسی کند. امکان نداشت کسی با خواندن آن نامه بتواند بفهمد که او درباره‌ی چه چیزی یا برای چه کسی نوشته است. امیدوار بود که سیریوس اشاره‌ی او به هاگرید را دریابد و به آن‌ها بگوید که چه وقت ممکن است بازگردد. هری نمی‌خواست سؤالش را به‌طور مستقیم مطرح کند مبادا توجه دیگران به کاری جلب شود که هاگرید در خارج از هاگوارتز سرگرم انجام آن بود.

با این‌که نامه‌ی کوتاهی بود، مدت زیادی را صرف نوشتن آن کرده بود. در مدتی که سرگرم نوشتن نامه بود پرتو خورشید تا نیمه‌های سالن پیش آمده بود و اکنون دیگر صدای جنب‌وجوشی از خوابگاه‌های طبقه‌ی بالا

به گوش می‌رسید. با دقت کاغذ پوستی را مهر و موم کرد، از حفره‌ی تابلو بالا رفت و به سوی جغددانی حرکت کرد.

وقتی در راهرو پیش می‌رفت ناگهان از دیواری که درست در مقابلش بود نیک سر بریده با حالت ناراحت‌کننده‌ای بیرون آمد و گفت:

- آگه جای تو بودم از اون طرف نمی‌رفتم. بدعنت می‌خواد با اولین کسی که از جلوی مجسمه‌ی نیم تنه‌ی پاراسلوس در وسط راهرو رد می‌شه یه شوخی مضحکی بکنه.

هری پرسید:

- نکنه می‌خواد پاراسلوس رو روی سر اون بیچاره بندازه؟

نیک سر بریده با بی‌حوصلگی گفت:

- هرچند که خیلی مسخره‌س اما بله می‌خواد همین کارو بکنه. اون هیچ وقت به باریک‌اندیشی و ظرافت اعتقادی نداشته. من دارم می‌رم بارون خون‌آلود رو پیدا کنم... ممکنه اون بتونه جلوشو بگیره... فعلاً خداحافظ، هری.

- باشه، خداحافظ.

هری به جای آن‌که به سمت راست بیچد به سمت چپ پیچید تا از راهی که طولانی‌تر، اما مطمئن‌تر بود خود را به جغددانی برساند. هنگام عبور از مقابل پنجره‌هایی که یکی پس از دیگری پشت سر می‌گذاشت به پهنه‌ی نیلگون و بی‌ابر آسمان می‌نگریست و از این منظره شور و نشاطی در وجودش جان می‌گرفت. اندکی بعد باید برای تمرین بیرون می‌رفت و بعد از مدت‌ها بار دیگر به زمین کوبیدیچ قدم می‌گذاشت...

چیزی به قوزک پاهاش کشیده شد و وقتی جلوی پایش را نگاه کرد خانم نوریس، گربه‌ی خاکستری و نحیف سرایدار مدرسه را دید که یواشکی از کنارش عبور کرد و رفت. سرش را برگرداند و لحظه‌ای با چشم‌های درشت زرد و چراغ‌مانندش او را نگریست و سپس پشت مجسمه‌ی «ویلفرد حسرت به دل» ناپدید شد. هری پشت سرش فریاد

زد:

- من هیچ کار خلافی نمی‌کنم.

قیافه‌اش درست مانند گربه‌ای بود که می‌خواهد به ریسیش چیزی را گزارش بدهد اما هری علت این کار او را نمی‌فهمید. او کاملاً مجاز بود که در صبح روز یکشنبه به جغددانی برود.

وقتی هری وارد جغددانی شد خورشید بر فراز آسمان بود و نوری که از پنجره‌های بدون شیشه به درون می‌تابید چشم او را می‌زد. پرتوهای نورانی پهن به صورت ضربداری در فضای دایره‌ای شکل جغددانی می‌تابید و صداها جغد بر روی تیرهای شیب‌دار نشسته بودند. کاملاً معلوم بود که نور تابان صبحگاهی اندکی آزارشان می‌دهد. تعدادی از آن‌ها نیز ظاهراً تازه از شکار برگشته بودند. وقتی بر روی کف پوشیده از کاه جغددانی قدم می‌گذاشت که در گوشه و کنار آن استخوان‌های ریز جانوران به چشم می‌خورد با هر گامی که برمی‌داشت صدای قرچ‌قرچی به گوش می‌رسید. هری سرش را بلند کرده بود و به این سو و آن سو سرک می‌کشید بلکه چشمش به هدویگ بیفتد. سرانجام او را در بالاترین نقطه‌ی زیر طاق قوسی شکل دید و گفت:

- اون جایی! بیا این پایین، یه نامه برات دارم.

با صدای هوهوی ملایمی بال‌های بزرگش را کش و قوسی داد و پروازکنان پایین آمد و بر شانه‌اش نشست. نامه را جلوی جغد گرفت تا با منقارش آن را بگیرد و گفت:

- می‌دونم که روی نامه نوشته «فین فینی»...

هری نمی‌دانست چرا چنین می‌کند اما آهسته در گوش جغد گفت:

- اما این نامه مال سیریوسه، فهمیدی؟

هدویگ چشم‌های زرد کهربایی‌اش را یک بار بست و دوباره گشود و هری با مشاهده‌ی این حرکت جغد متقاعد شد که او حرفش را فهمیده‌است. هری آن را به سمت یکی از پنجره‌ها برد و گفت:

- سفر به خیر.

هدویگ با پنجه‌ی پاهایش فشار ملایمی به شانه‌ی هری وارد کرد و پرید و در پهنه‌ی آسمان خیره‌کننده به پرواز درآمد. آن قدر آن را تماشا کرد تا سرانجام به صورت نقطه ریزی درآمد و در پهنه بیکران آسمان گم شد. آن‌گاه نگاهش را به کلبه‌ی هاگرید انداخت که از آن پنجره به خوبی دیده می‌شد و از دودکش بی دود و پرده‌های کشیده‌ی آن کاملاً مشخص بود که کسی در آن نیست.

سر شاخه‌های درختان جنگل ممنوع در برابر نسیم ملایم آن روز در نوسان بود. هری که از وزش نسیم خنک صبحگاهی بر چهره‌اش لذت می‌برد به تماشا ایستاده بود و به بازی کوبیدیچ آن روز می‌اندیشید... و همان لحظه بود که آن منظره را دید. یک اسب بالدار چندش‌آور بزرگ درست مانند همان‌هایی که کالسکه‌های هاگوارتز را می‌کشیدند، که بال‌های چرمی سیاهش را مانند یک تروداکتیل<sup>۱</sup> کاملاً باز کرده بود، مثل یک پرنده‌ی زشت غول‌پیکر از میان درختان بالا آمد. در مسیر دایره‌ای بزرگی چرخ می‌زد و بار دیگر در میان درختان گم شد. تمام این‌ها چنان به سرعت اتفاق افتاد که هری باور نمی‌کرد که آن را واقعاً دیده باشد و تنها نشانه‌ی حقیقی بودن آن این بود که قلبش دیوانه‌وار در سینه می‌تپید.

در جغدانی در پشت سرش باز شد. از تعجب از جا برخاست و وقتی به سرعت برگشت چو را دید که نامه و بسته‌ای در دست داشت. هری بی‌اختیار گفت:

- سلام.

چو که به نفس‌نفس افتاده بود گفت:

- او، سلام. فکر نمی‌کردم صبح به این زودی کسی این‌جا باشه... همین پنج دقیقه پیش یکهو یادم افتاد که امروز تولد ماما منم.

۱ - نوعی خزنده‌ی بالدار که نسل آن میلیون‌ها سال قبل منقرض شده است - م.



چو بسته را به او نشان داد. هری گفت:

-... آره دیدمش.

انگار مغزش گیر کرده و از کار افتاده بود. می خواست حرف جالب و بامزه‌ای بزند اما منظره‌ی آن اسب بالدار وحشتناک لحظه‌ای از یادش نمی رفت. با دستش به پنجره اشاره کرد و گفت:  
- چه هوای خوبی!

دلش می خواست از خجالت آب شود و در زمین فرو برود. او درباره‌ی وضعیت هوا<sup>۱</sup> صحبت کرده بود...

چو همان طور که به اطرافش نگاه می کرد تا جغد مناسبی پیدا کند گفت:

- آره. جون می ده برای کوییدیچ. من که توی این هفته اصلاً بیرون نرفتم، تو چی؟

هری گفت:

- منم نرفتم.

چو سرانجام یکی از جغدهای انباری مدرسه را انتخاب کرد. با چرب‌زبانی جغد را وادار کرد پایین بیاید. جغد روی دستش نشست و با ملایمت پایش را جلو آورد تا چو بتواند بسته‌اش را به آن ببندد. چو پرسید:

- راستی، بالاخره گرفندور دروازه‌بان پیدا کرد؟

- آره، دوستم رون دروازه‌بان شد، می شناسیش؟

چو با لحن نسبتاً سردی گفت:

- همونی که از تیم گردباد متنفره؟ بازیش خوبه؟

- آره، فکر می‌کنم خوب باشه. البته من در جلسه‌ی سنجش نبودم آخه مجبور بودم مجازات بشم.

۱ - در انگلستان مرسوم است که مردم برای آن‌که سر صحبت را باز کنند درباره‌ی وضعیت هوا صحبت می‌کنند - م.

چو که هنوز به طور کامل بسته را به پای جغد نبسته بود سرش را بلند کرد و با صدای آهسته‌ای گفت:

- اون زنه، آمبریج، خیلی بدجنسه. تورو مجازات کرد فقط برای این‌که درباره‌ی... درباره‌ی... مرگ اون حقیقتو گفته بودی. خبرش توی تموم مدرسه پیچیده، همه می‌دونن. تو واقعاً خیلی شجاع بودی که اون‌طوری جلوش وایسادی.

هری از خوش حالی چنان احساس سبکی می‌کرد که گویی هر لحظه ممکن بود چندین سانتی متر از کف پوشیده از فضله‌ی جغددانی فاصله بگیرد. یک اسب پرنده‌ی ابله چه اهمیتی می‌توانست داشته باشد، چو فکر می‌کرد او واقعاً شجاع است... یک لحظه به نظرش رسید که به بهانه کمک‌کردن به او در بستن بسته به پای جغد ظاهراً به‌طور ائتفاقی خراشیدگی دستش را در معرض دید او بگذارد... اما همین که این فکر به نظرش رسید بلافاصله در جغددانی دوباره باز شد.

فیلچ، سرایدار مدرسه، خس‌خس‌کنان وارد شد. گونه‌های گود افتاده‌اش که رگ‌های برجسته‌ای داشت گل انداخته بود، غبغبش تکان می‌خورد و موهای خاکستری رنگش نامرتب بود. کاملاً معلوم بود که دوان‌دوان خود را به آن‌جا رسانده‌است. خانم نوریس با گام‌های کوتاه کنار پایش می‌دوید و به جغدهای بالای جغددانی خیره نگاه می‌کرد و با اشتها میومیو می‌کرد. صدای به‌هم خوردن پروبال جغدهای هراسان به گوش رسید و یک جغد بزرگ با حالتی تهدیدآمیز منقارش را باز کرد و محکم بست.

فیلچ یگراست به سمت هری آمد و درحالی‌که لپ‌های آویخته‌اش از خشم می‌لرزید گفت:

- آهان! به من خبر داده‌ن که خیال داری یک عالمه بمب کود حیوانی سفارش بدی!

هری دست به سینه ایستاد و به سرایدار چشم دوخت و گفت:

- کی گفته که من می‌خوام کود حیوانی سفارش بدم؟  
چونیز اخم کرده بود و نگاهش را از فیلیچ به هری و از او به فیلیچ  
می‌انداخت. جغد انباری که از ایستادن بر روی یک پا بر دست چو خسته  
شده بود با حالتی هشدار دهنده هوهو کرد اما چو به او اعتنا نکرد. فیلیچ با  
صدای آهسته‌ای که از خودپسندی او حکایت می‌کرد گفت:

- منم منابع اطلاعاتی خودمو دارم. زودباش اون چیزی که می‌خوای  
بفرستی، هرچی که هست، بده به من.

هری که خدا را شکر کرد که هنگام فرستادن نامه‌اش زیاد وقت  
گذرانی نکرده‌است گفت:

- نمی‌تونم چون فرستادمش.

فیلیچ که از خشم چهره‌اش کج و معوج می‌شد گفت:  
- فرستادیش؟

هری به آرامی گفت:

- فرستادمش.

فیلیچ دهانش را باز کرد، چند لحظه‌ای زیر لب چیزی گفت و سپس با  
نگاهش به بررسی ردای هری پرداخت و گفت:  
- از کجا معلوم که اونو توی جیبیت نگذاشته باشی؟  
- آخه...

چو با عصبانیت گفت:

- من دیدم که اونو فرستاد.

فیلیچ به سمت او برگشت و گفت:

- تو دیدی...؟

چو با قاطعیت گفت:

- آره من دیدمش.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و فیلیچ به چو چشم غره رفت. چو نیز در  
مقابل به فیلیچ چشم غره رفت. سپس سرایدار روی پاشنه پایش چرخید و

لخ‌کنان به سوی در رفت. وقتی دستگیره‌ی در را گرفت سرش را برگرداند و به هری نگاهی انداخت و گفت:

- اگر فقط بوی او نا به مشامم برسه...

او با حالتی شق ورق از پله‌ها پایین رفت. خانم نوریس نیز برای آخرین بار نگاه آرزومندانه‌ای به جغدها انداخت و به دنبالش روانه شد.

هری و چو به هم نگاه کردند. هری گفت:

- ازت ممنونم.

چو سرانجام سرگرم بستن بسته‌اش به پای جغد شد و درحالی‌که صورتش کمی گل انداخته بود گفت:

- خواهش می‌کنم. راستی تو که واقعاً بمب کود حیوانی سفارش ندادی، درسته؟

هری گفت:

- درسته.

چو جغد را به سمت پنجره برد و گفت:

- نمی‌دونم برای چی فکر می‌کرد تو این کارو کردی.

هری شانه‌هایش را بالا انداخت. او نیز مثل چو از این موضوع شگفت‌زده بود اما عجیب‌تر از آن این بود که در آن لحظه این موضوع چندان برایش اهمیت نداشت.

آن‌دو با هم از جغدانی بیرون آمدند. در ابتدای راهرویی که به بخش غربی قلعه می‌رسید چو گفت:

- من از این طرف می‌رم. خب، فعلاً خداحافظ، هری.

- خداحافظ.

چو به او لبخندی زد و رفت. هری خوش حال و شادمان به راهش ادامه داد. او موفق شده بود یک گفت‌وگوی درست و حسابی با چو داشته باشد بدون آن‌که حتی یک بار دست و پایش را گم کرده باشد... تو واقعاً خیلی شجاع بودی که اون طوری جلوش وایسادی... او به هری گفته بود شجاع...

هری پاترو محفل ققنوس □ ۴۰۳

چو برای این که هری زنده مانده بود از او متنفر نبود..

البته هری می دانست که چو سدریک را به او ترجیح می داده است... اما اگر هری پیش از سدریک به او پیشنهاد داده بود که همراهش به جشن کریسمس برود شاید موضوع کمی فرق می کرد... وقتی هری به او پیشنهاد داد به نظر می رسید که چو از این که نمی تواند پیشنهادش را بپذیرد واقعاً متأسف است...

هنگامی که هری وارد سرسرای بزرگ شد و به رون و هرمیون نزدیک شد که سر میز گریفندور نشسته بودند با شور و نشاط گفت:  
- صبح به خیر.

رون با تعجب به هری نگاه کرد و پرسید:

- برای چی این قدر خوش حالی؟

هری با شادمانی یک دیس پراز ژامبون و تخم مرغ را به سمت خود کشید و گفت:

-!... برای کوییدیچ دیگه.

رون گفت:

- اوه... آره.

رون تکه‌ی نان برشته‌ای را که مشغول خوردن آن بود روی میز گذاشت و جرعه‌ای از آب کدو حلوایی نوشید. سپس گفت:

- ببین، دلت می‌خواد یه کمی زودتر همراه من بیای؟ فقط... فقط... برای این که قبل از شروع تمرین یه ذره با هم تمرین کنیم. می‌دونی، اون وقت بهتر می‌تونم جهت توپ رو تشخیص بدم...

هری گفت:

- باشه، باشه.

هرمیون با حالتی جدی گفت:

- بچه‌ها، به نظر من نباید این کارو بکنین. هردوتاتون در انجام تکالیف خیلی عقب هستین و چون...

اما او جمله‌اش را ناتمام گذاشت. مرسولات پستی صبحگاهی از راه رسیده بود و مثل همیشه یک جغد آمریکایی که روزنامه‌ی پیام امروز به منقار داشت یگراست به سوی هرمیون می‌آمد. جغد به‌طور خطرناکی کنار ظرف شکر فرود آمد و یک پایش را جلو آورد. هرمیون یک نات در کیسه‌ی چرمی آن گذاشت و روزنامه را گرفت. وقتی جغد به پرواز درآمد و رفت هرمیون با دقت صفحه‌ی اول روزنامه را از نظر می‌گذراند. رون گفت:

- چیز جالبی توش داره؟

هری لبخند زد... او می‌دانست که رون می‌خواهد فکر او را از موضوع تکالیف منحرف کند. هرمیون آهی کشید و گفت:  
- نه، فقط یک سری اراجیف درباره‌ی ازدواج نوازنده‌ی گیتار باس گروه خواهران عجیب نوشته...

هرمیون روزنامه را باز کرد و پشت آن ناپدید شد. هری مقدار دیگری ژامبون و تخم مرغ برای خودش ریخت. رون که به فکر فرو رفته بود به پنجره‌های بالایی سرسرای بزرگ نگاه می‌کرد. ناگهان هرمیون گفت:

- صبر کن ببینم، اوه، نه... سیریوس!

هری گفت:

- چی شده؟

و چنان با خشونت روزنامه را قاپ زد و کشید که روزنامه به دو نیم شد؛ نیمی از آن در دست هرمیون و نیمی دیگر در دست هری بود. هرمیون با حالتی مضطرب و صدایی آهسته شروع به خواندن قسمتی از روزنامه کرد که در دستش مانده بود.

- اطلاعات محرمانه‌ای که از یک منبع موثق به وزارت سحر و جادو رسیده حاکی از آن است که سیریوس بلک، قاتل و کشتارگر جمعی معروف... چه مزخرفاتی... در حال حاضر در لندن مخفی شده‌است!

هری با خشم و عصبانیت آهسته گفت:

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۴۰۵

- مطمئنم که کار لوسیوس مالفوی بوده... اون در سکوی ایستگاه سیریوس رو دیده و شناخته...

رون با دلواپسی گفت:

- چی؟ نگفته بودی...

هرمیون به آن دو گفت: «هیس!» و به خواندن ادامه داد:

- ... وزارت سحر و جادو به جامعه‌ی جادوگری هشدار می‌دهد که بلک بسیار خطرناک است... سیزده نفر را کشته... از آزکابان گریخته... بقیه‌ش همون مزخرفات قبلیه.

هرمیون این را گفت و نیمه‌ی روزنامه‌اش را کنار گذاشت و نگاه هراسانی به رون و هری انداخت. سپس آهسته گفت:

- خب، دیگه نمی‌تونه از خونه بیرون بیاد، تموم شد و رفت. دامبلدور بهش گفته بود که نباید بیرون بیاد.

هری با چهره‌ای درهم به نیمه‌ی دیگر روزنامه در دستش نگاه کرد. بیش‌تر صفحه به آگهی فروشگاه ردافروشی خانم مالکین اختصاص داشت که از قرار معلوم ردهایش را حراج کرده بود.

هری ناگهان روزنامه را صاف روی میز گذاشت تا رون و هرمیون بتوانند آن را ببینند و گفت:

- هی! اینو ببین!

رون گفت:

- من همه‌ی ردهایی رو که لازم داشتم خریده‌م.

هری گفت:

- نه، این جا رو ببین، این تیکه کوچیکه رو...

رون و هرمیون بیش‌تر خم شدند که آن را بخوانند. طول آن به دو سه سانتی متر نمی‌رسید و درست در پایین ستون قرار داشت. در آن جا نوشته بود:

## تجاوز به حریم وزارتخانه

استرجس پادمور، سی و هشت ساله، ساکن کلفم، لبرنم گاردنز، شماره ی دو، به اتهام تجاوز به حریم وزارتخانه و اقدام به سرقت از وزارت سحر و جادو در تاریخ سی و یکم اوت در برابر دیوان عالی جادوگری قرار گرفت. اریک مانچ، جادوگر نگهبان وزارت سحر و جادو، در ساعت یک بعد از نیمه شب وقتی پادمور قصد داشت به زور وارد یکی از بخش‌های فوق سری شود او را دستگیر کرد. پادمور که از دفاع از خویش خودداری کرد در هر دو مورد اتهام مجرم شناخته شد و به شش ماه حبس در آژکابان محکوم شد.

رون آهسته گفت:

- استرجس پادمور؟ همون یارو نیست که کله‌ش مثل پشت بوم‌های گالی پوش شده بود؟ اون یکی از محف...  
هرمیون با وحشت نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:  
- رون! هیس!

هری با قیافه‌ای حیرت زده آهسته گفت:

- شش ماه در آژکابان! فقط برای این که می خواسته وارد جایی بشه!  
هرمیون با صدایی بسیار آهسته گفت:  
- این قدر خنگ بازی در نیارین، اون فقط برای این که می خواسته وارد جایی بشه محکوم نشده... اون در ساعت یک بعد از نیمه شب توی وزارتخونه چی کار می کرده؟  
رون آهسته گفت:

- به نظرت داشته برای محفل کاری رو انجام می داده؟



هری آهسته گفت:

- صبر کنین ببینم... یادتونه که قرار بود استرجس به بدرقه مون بیاد؟  
دو نفر دیگه به او نگاه کردند.

- آره، اون یکی از محافظینی بود که قرار بود تا ایستگاه کینگزکراس بیان، یادتونه؟ مودی از غیبت اون خیلی ناراحت شده بود، پس ظاهراً مشغول انجام کاری برای او نا بوده، درسته؟  
هرمیون گفت:

- خب، شاید او نا انتظار نداشته‌ن که اون دستگیر بشه.  
رون با حالتی هیجان زده گفت:

- ممکنه براش پاپوش درست کرده باشن! نه، ببینین...  
رون با مشاهده‌ی نگاه تهدیدآمیز هرمیون صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

- وزارتخونه به اون شک کرده که از دار و دسته‌ی دامبلدور باشه...  
نمی دونم... احتمالاً اونو توی وزارتخونه به دام انداخته‌ن و اصلاً اون  
نمی خواسته وارد جایی بشه! شاید همین جوری یه چیزی سرهم کرده  
باشن که دستگیرش کنن!

همه ساکت شدند. هری و هرمیون به بررسی این موضوع پرداخته  
بودند. هری فکر می کرد که چنین چیزی بعید به نظر می رسد. اما از سوی  
دیگر، هرمیون بسیار تحت تأثیر قرار گرفت و گفت:

- می دونین چیه، به نظر من که اصلاً بعید نیست این واقعیت داشته باشه.  
هرمیون همان گونه که در فکر بود نیمه‌ی روزنامه‌اش را تا کرد. وقتی  
هری کار دوچنگالش را در بشقابش گذاشت هرمیون از عالم خیال بیرون  
آمد و گفت:

- خب، به نظر من باید اول بریم سراغ تحقیق اسپراوت درباره‌ی بوته‌های  
خود شکوفنده، بعد اگه شانس بیاریم می تونیم قبل از نهار «بی جان پدید  
آوری» مک گونگال رو شروع کنیم...

هری لحظه‌ای برای تکالیفی که در طبقه‌ی بالا بر روی هم انباشته شده و در انتظارش بودند احساس گناه خفیفی کرد اما هوا صاف و آفتابی بود چنان‌که هرکسی را به وجد می‌آورد و از سوی دیگر یک هفته بود که هری سوار آذرخش نشده بود...

هنگامی که هری و رون از سرایشی پوشیده از چمن به سوی زمین کوییدیچ می‌رفتند، جاروهایشان را روی شانه‌ها گذاشته بودند و هشدارهای وحشتناک هرمیون درباره‌ی مردودی آن‌ها در امتحانات سمج همچنان در گوششان بود. رون گفت:

- من می‌گم امشب می‌تونیم تکالیفمونو انجام بدیم دیگه. تازه فردا هم وقت داریم. بدی هرمیون اینه که وقتی حرف تکالیف به میون میاد زیاد ی شلوغش می‌کنه...

لحظه‌ای هر دو ساکت ماندند و بعد رون با نگرانی بیش‌تری اضافه کرد: - به نظر تو وقتی گفت نمی‌گذاره از روی کارهاش بنویسیم جدی می‌گفت؟ هری گفت:

- آره، جدی می‌گفت. ولی خب، اینم مهمه دیگه. اگه تمرین نکنیم که نمی‌تونیم توی تیم کوییدیچ بمونیم...  
رون که قوت قلب گرفته بود گفت:

- آره، درسته. تازه ما کلی وقت برای انجام همه‌ی کارهامون داریم...  
وقتی به زمین کوییدیچ نزدیک‌تر شدند هری به سمت راستش نگاه کرد و سرشاخه‌ی درختان جنگل ممنوع را دید که به‌طور مرموزی در نوسان بودند. هیچ موجودی از لای آن‌ها به پرواز درنیامد. در آسمان هیچ چیز به چشم نمی‌خورد غیر از اطراف جغدانی که چندین جغد به درون یا بیرون آن پرواز می‌کردند. او به قدر کافی نگرانی داشت. اسب پرنده هیچ آسیبی به او نمی‌رساند. هری فکر آن را از سرش بیرون کرد.

آن‌ها از گنجه‌ی اتاق رختکن توپ‌ها را برداشتند و مشغول شدند. رون از سه حلقه‌ی مرتفع دروازه محافظت می‌کرد و هری بازیکن مهاجمی بود

هری پاترو محفل قنوس □ ۴۰۹

که می‌کوشید سرخگون را وارد دروازه کند. هری با خود فکر می‌کرد که رون خیلی خوب بازی می‌کند. او از هر چهار باری که هری سرخگون را به سمت دروازه‌ها شوت می‌کرد سه بار موفق به گرفتن آن می‌شد، و هرچه بیشتر تمرین می‌کردند بهتر بازی می‌کرد. بعد از دو سه ساعت به مدرسه بازگشتند و ناهار خوردند. هنگام صرف ناهار هرمیون به آنها گفت که از نظر او آن دو خیلی بی‌مسئولیت و بی‌فکرند. سپس رون و هری برای شرکت در تمرین اصلی به زمین کوییدیچ بازگشتند. وقتی وارد رختکن شدند جز آنجلینا جانسون همه‌ی اعضای تیمشان پیش از آنها به رختکن رسیده بودند. جرج به رون چشمکی زد و گفت:

- چه طوری، رون؟

رون که با نزدیک شدن به زمین کوییدیچ ساکت و ساکت‌تر شده بود گفت:

- خوبم.

سر فرد با موهای ژولیده از یقه‌ی ردای کوییدیچش بیرون آمد و درحالی‌که لبخند شیطنت‌آمیزی بر لب داشت گفت:

- ارشد کوچولو، آماده‌ای که آبروی همه مونو ببری؟

رون که با قیافه‌ای سرد و بی‌روح برای اولین بار ردای کوییدیچ به تن می‌کرد گفت:

- خفه شو!

با این‌که اولیور وود چهار شانه‌تر از رون بود اما ردايش برای رون اندازه بود. آنجلینا که قبلاً ردايش را عوض کرده بود از دفتر کاپیتان بیرون آمد و گفت:

- خب، بچه‌ها، بریم کارمونو شروع کنیم. آلیشیا و فرد، می‌شه لطفاً صندوق توپ‌هارو برامون بیارین؟ راستی، اون بیرون چند تا تماشاچی هم داریم ولی از همه‌تون خواهش می‌کنم که به اونا اعتنا نکنین، باشه؟

در حالت گفتار آنجلینا که می‌کوشید بی‌تفاوت جلوه کند چیزی بود که

باعث شد هری بتواند حدس بزند که این تماشاچیان ناخوانده چه کسانی هستند و وقتی از رختکن خارج شدند و به زمین کوییدیچ قدم گذاشتند معلوم شد که حدس او درست بوده است زیرا با صدای سوت و هو کردن اعضای تیم کوییدیچ تیم اسلیترین و نوچه‌هایشان روبه‌رو شدند که در ردیف‌های میانی نیمکت‌های ورزشگاه جمع شده بودند و سروصدایشان در تمام ورزشگاه طنین می‌افکند.

مالفوی با لحن ریشخندآمیز و کسدارش فریاد زد و گفت:

- اون چیه که ویزلی سوار شده؟ کی بوده که اون تیکه چوب کهنه‌ی کیک‌زده‌رو با افسون پرواز جادو کرده؟

کراب و گوویل و پانسی پارکینسون قهقهه را سر دادند. رون سوار جارویش شد و به هوا پرواز کرد. هری نیز به دنبال او پرواز کرد و گوش‌هایش رون را دید که لحظه‌به‌لحظه سرخ‌تر می‌شد. هری بر سرعتش افزود تا خود را به او برساند و گفت:

- بهشون اعتنا نکن، وقتی باهاشون مسابقه بدیم معلوم می‌شه که نوبت خنده‌ی کیه...

آنجلینا با حالتی تشویق‌آمیز گفت:

- این دقیقاً همون برخورداریه که من ازتون انتظار دارم، هری.

آنجلینا به دور بازیکنان چرخی زد تا خود را به نقطه‌ای در مقابل اعضای تیمش رساند و در آن‌جا در هوا شناور ماند و گفت:

- خب، بچه‌ها، برای دست‌گرمی کارمونو با پاس دادن به همدیگه شروع می‌کنیم...

پانسی پارکینسون از پایین فریاد زد و گفت:

- آهای جانسون، این دیگه چه مدل موییه؟ چرا باید کسی دلش بخواد موهاش طوری باشه که انگار کرم‌ها دارن از سرش بیرون میان؟

آنجلینا بافته‌های مویش را از صورتش کنار زد و به آرامی گفت:

- پخش بشین، بچه‌ها، پخش بشین... بینم چی کار می‌کنین...

هری برخلاف جهت سایرین به انتهای دیگر زمین رفت. رون به سمت دروازه‌های مقابل او رفت. آنجلینا سرخگون را با یک دست بالا برد و به سمت فرد پرتاب کرد. او نیز آن را به جرج پاس داد. جرج به هری و هری به رون پاس داد که نتوانست آن را نگه دارد و از دستش افتاد.

مالفوی و به دنبالش اسلیترینی‌ها با صدای بلند می‌خندیدند و فریاد می‌زدند، رون که با سرعتی برق‌آسا شیرجه رفته بود تا پیش از رسیدن سرخگون به زمین آن را بگیرد با دستپاچگی دوباره او را گرفت طوری که از یک سمت جارویش لغزید و بعد درحالی که چهره‌اش سرخ شده بود دوباره خود را بالا کشید. هری، فرد و جرج را دید که به یکدیگر نگاهی کردند اما برخلاف معمول هیچ‌یک چیزی نگفتند و هری خدا را شکر کرد.

آنجلینا چنان‌که گویی هیچ اتفاقی رخ نداده است گفت:

-پاسش بده، رون.

رون سرخگون را به سمت آلیشیا پرتاب کرد، آلیشیا آن را به هری پاس

داد و هری آن را به سمت جرج انداخت...

مالفوی فریاد زد:

- آهای پاتر، جای زخم‌ت چه طوره؟ مطمئنی که نباید به درّه استراحت

کنی؟ فکر می‌کنم به هفته شده باشه که از درمانگاه مرخص شدی، نه؟

داری رکوردشکنی می‌کنی، نه؟

فرد به آنجلینا پاس داد و آنجلینا بی‌توبت به هری پاس داد که برایش

غیرمنتظره بود ولی موفق شد با نوک انگشت‌هایش آن را بگیرد و

بلافاصله آن را به سمت رون انداخت که به سوی آن هجوم برد اما با

اختلاف چند سانتی‌متر نتوانست خود را به توپ برساند. وقتی رون به

دنبال سرخگون به سمت زمین شیرجه زد آنجلینا از کوره در رفت و گفت:

-رون، این چه وضعیه! حواستو جمع کن.

وقتی رون سرخگون به دست به ارتفاع بازیکنان دیگر رسید تشخیص

این که صورت او سرخ تر است یا سرخگون بسیار دشوار بود. مالفوی و سایر اسلیترینی ها از شدت خنده نعره می زدند.

در سوّمین پرتاب، رون توانست سرخگون را بگیرد و شاید از ذوقش چنان محکم آن را به سمت دست های از هم گشوده ی کتی انداخت که با شدت به صورتش برخورد کرد. رون با عجله به سمت او پرواز کرد که مبادا آسیب جدی به او وارد کرده باشد و با آه و ناله گفت:

- بیخشید!

آنجلینا با عصبانیت نعره زد:

- اون حالش خوبه، برگرد سرجات! اما وقتی داری از کنار همبازی هات رد می شی لطف کن و مواظب باش اونارو از روی جاروشون پایین نندازی! لازم نیست تو زحمت بکشی، توپ های بازدارنده این کارو می کنن!

از بینی کتی خون می آمد. در پایین زمین، اسلیترینی ها پایشان را به زمین می کوبیدند و آن ها را هو می کردند. فرد و جرج با هم به کتی رسیدند. فرد چیز کوچک بنفشی از جیبش درآورد و به او داد و گفت:

- بیا، اینو بخور. بلافاصله خونریزشو بند میاره.

آنجلینا فریاد زد:

- خب، فرد، جرج، برین چماق هاتونو بردارین و یک بازدارنده هم بیارین. رون، برو جلوی حلقه های دروازه. هری، وقتی بهت گفتم، گوی زرینو آزاد کن. خب معلومه دیگه، می ریم که به رون گل بزنیم.

هری پشت سر دوقلوها پرواز کرد تا گوی زرین را بیاورد. وقتی هر سه با هم کنار صندوق توپ ها فرود آمدند که یکی از توپ های بازدارنده و گوی زرین را بردارند جرج زیر لب گفت:

- رون عجب گندی داره می زنه!

هری گفت:

- اون فقط عصبی شده. امروز صبح که با هم تمرین می کردیم خوب بود.

فرد با ناراحتی گفت:

- امیدورام نخواد عصبی تر از این بشه.

آن‌ها دوباره بالا رفتند. وقتی آنجلینا در سوتش دمید هری گوی زرین را رها کرد و فرد و جرج توپ بازدارنده را. از آن لحظه به بعد، هری دیگر به بازی بقیه توجهی نداشت. وظیفه‌ی او تسخیر توپ طلایی رنگ بالدارای بود که صدوپنجاه امتیاز نصیب تیمی می‌کرد که جستجوگرش آن را به چنگ می‌آورد و انجام این کار مستلزم سرعت و مهارت فراوانی بود. او بر سرعتش افزود و درحالی‌که در هوا پیچ‌وتاب می‌خورد از میان بازیکنان مهاجم رد می‌شد. هوای گرم و دلنشین پاییزی صورتش را نوازش می‌داد و نعره‌های اسلیترینی‌ها در گوشش نامفهوم‌تر می‌شد... اما خیلی زود صدای سوتی او را وادار به توقف کرد. آنجلینا فریاد زد:

- صبر کنین، صبر کنین، صبر کنین! رون، چرا حواست به نروازه‌ی وسطی نیست!

هری به رون نگاه کرد که جلوی حلقه‌ی سمت چپ می‌پلکید و از دو حلقه‌ی دیگه کاملاً غافل مانده بود. او گفت:

- اوه... ببخشید...

آنجلینا گفت:

- تو باید حواست به مهاجم‌ها باشه و دائم جلوی هر سه حلقه در رفت‌وآمد باشی! یا این‌که می‌تونی جلوی حلقه‌ی وسطی باشی تا زمانی‌که مجبور بشی برای محافظت از حلقه‌های دیگه حرکت کنی. باز به کار دیگه هم می‌تونی بکنی. می‌تونی مرتب حلقه‌ها رو دور بزنی. ولی نباید جلوی یکی از حلقه‌های کناری بمونی. همین کارو کردی که این سه گل آخرو خوردی!

رون که صورتش در پهنه‌ی آسمان آبی همچون یک تکه زامبون سرخ شده به نظر می‌رسید دوباره عذرخواهی کرد. آنجلینا جانشون گفت:

- کتی، نمی‌تونی به کاری بکنی که خون دماغت بند بیاد؟

کتی که سعی می‌کرد با آستینش جلوی خونریزی را بگیرد گفت:

- داره بدتر می شه!

هری به فرد نگاهی انداخت که نگران شده بود و در جیب هایش به دنبال چیزی می گشت. او فرد را دید که چیز بنفشی از جیبش درآورد و با دقت به آن نگاه کرد و لحظه ای بعد با چهره ای وحشت زده به کتی نگاهی انداخت. آنجلینا بدون کوچک ترین توجهی به اسلیترینی ها که در آن لحظه همه باهم یکصدا می گفتند: «گریفندور می بازه، گریفندور می بازه»، گفت: - خب، بیاین یه دفعه دیگه شروع کنیم.

با این همه طرز نشستن آنجلینا بر روی جارویش از سرسختی و انعطاف ناپذیری اش حکایت می کرد.

این بار پروازشان به سه دقیقه هم نرسیده بود که آنجلینا دوباره سوت زد. هری که گوی زرین را در حال چرخش به دور تیر دروازه ی مقابل دیده بود با آزدگی خود را بالا کشید. با بی قراری از آلیشیا که از همه به او نزدیک تر بود پرسید:

- دیگه چی شده؟

او مختصر و مفید گفت:

- کتی.

هری رویش را برگرداند و دید آنجلینا، فرد و جرج با بیشترین سرعتی که می توانستند به سوی کتی پرواز می کنند. هری و آلیشیا نیز با سرعت به طرف او پرواز کردند. کاملاً روشن بود که آنجلینا به موقع بازی را متوقف کرده است زیرا رنگ کتی مثل گچ سفید شده و صورتش غرق خون بود. آنجلینا گفت:

- باید به درمانگاه بره.

فرد گفت:

- ما می بریمش. احتمال داره که اون اشتباهی یک آب نبات تاول خونی خورده باشه.

وقتی فرد و جرج درحالی که از دو طرف مراقب کتی بودند به سمت



درمانگاه پرواز کردند آنجلینا با دلخوری گفت:  
 - خب دیگه، بدون دو بازیکن مدافع و یک مهاجم دیگه تمرین کردن  
 فایده‌ای نداره. بیاین بریم لباسمونو عوض کنیم.  
 وقتی آن‌ها به سوی رختکن باز می‌گشتند اسلیترینی‌ها آواز خود را  
 ادامه دادند.

یک ساعت و نیم بعد از آن، وقتی هری و رون از حفره‌ی تابلو بالا  
 رفتند و وارد سالن عمومی گریفتدور شدند هرمیون با لحن سردی پرسید:  
 - تمرین چه طور بود؟  
 - تمرینمون...

تا هری شروع به صحبت کرد رون خود را بر روی صندلی کنار هرمیون  
 انداخت و گفت:  
 - افتضاح بود.

هرمیون به رون نگاه کرد و انگار یخش آب شد. با لحنی تسلی‌بخش  
 گفت:

- خب، آخه امروز اولین روز تمرینت بوده. مدتی طول می‌کشه تا...  
 رون با بدخلقی گفت:

- مگه گفتم من افتضاح کردم؟

هرمیون که جاخورده بود گفت:

- نه. من فکر کردم...

- فکر کردی من گند زده‌م؟

- نه، البته که نه! ببین، تو گفتی افتضاح بود، منم...

رون با عصبانیت گفت:

- من می‌خوام برم تکلیف‌هامو انجام بدم.

رون این را گفت و در حالی که قدم‌هایش گرمپ گرمپ صدا می‌کرد از  
 پلکان پسرها به خوابگاه پسرها رفت و از نظر ناپدید شد. هرمیون رو به  
 هری کرد و گفت:

- افتضاح کرد؟

هری وفادارانه گفت:

- نه.

هرمیون ابروهایش را بالا برد. هری جویده جویده گفت:

- خب، به نظرم خیلی بهتر از این می‌تونست بازی کنه ولی همون‌طور که خودت گفتی این تازه اولین جلسه‌ی تمرینش بود...

آن شب هری و رون هیچ‌یک نتوانستند در انجام تکالیفشان پیشرفتی بکنند. هری می‌دانست که رون در این فکر است که چه‌قدر در تمرین کوئیدیچ بد بازی کرده است و خودش این مشکل را داشت که آواز «گریفندور می‌بازه» اسلیترینی‌ها لحظه‌ای از ذهنش بیرون نمی‌رفت.

آن‌ها تمام روز یکشنبه را در سالن عمومی گذراندند و در تمام مدتی که سالن مرتب پر و خالی می‌شد آن‌ها در پشت انبوهی از کتاب گم شده بودند. آن روز، روز آفتابی و مطبوع دیگری بود که اکثر همشاگردی‌هایشان در گروه گریفیندور در اکثر ساعات روز بیرون از قلعه بودند تا از آخرین پرتوهای آفتاب آن سال بیش‌ترین بهره را ببرند. عصر آن روز هری احساس می‌کرد کسی مغزش را محکم به دیواره‌ی جمجمه‌اش کوبیده است.

هنگامی که سرانجام گزارش دور و دراز مک گونگال درباره افسون «بی‌جان‌پدیدیاری» را کنار گذاشته و در اوج درماندگی به سراغ گزارش طولانی و دشوار پروفیسور سینیسترا درباره‌ی قمرهای مشتری می‌رفتند هری جویده جویده به رون گفت:

- می‌دونی چیه، شاید بهتر باشه در طول هفته تکالیف بیش‌تری رو انجام بدیم.

رون درحالی که چشم‌های سرخش را می‌مالید و پنجمین کاغذ پوستی به هدر رفته‌اش را به درون آتش بخاری در کنارشان می‌انداخت گفت:

- آره... بین، بیا از هرمیون پیرسیم می‌گذاره یه نگاهی به کار اون بندازیم.

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۴۱۷

هری نگاهی به هرمیون انداخت. او در حالی که کج پا روی پایش لمیده بود در گوشه‌ای نشسته بود و با آسودگی خاطر با جینی گپ می‌زد. یک جفت میل بافتنی در مقابلش در هوا معلق بودند و در آن لحظه یک جفت جوراب بی‌ریخت به اندازه پای جن‌های خانگی را می‌بافتند. هری با لحنی گرفته گفت:

- نه، خودت که می‌دونی اون اجازه نمی‌ده.

بدین ترتیب آن‌ها به انجام کارهایشان ادامه دادند و در آن سوی پنجره‌ها هوا تاریک و تاریک‌تر شد. بار دیگر جمعیتی که در سالن عمومی بودند کم و کم‌تر شدند. در ساعت یازده و نیم هرمیون درحالی که خمیازه می‌کشید دور و بر آن‌ها چرخ می‌زد و پرسید:

- دیگه چیزی نمونده، نه؟

رون به اختصار گفت:

- نه.

او از پشت سر رون به سطری از گزارش نجوم او اشاره کرد و گفت:  
- بزرگ‌ترین قمر مشتری گانی‌میده<sup>۱</sup> نه کالیستو<sup>۲</sup>. در ضمن این آیو<sup>۳</sup> است که آتشفشان داره.

رون جمله‌های نادرست را خط زد و با بدخلقی گفت:

- مرسی.

- ببخشید، من فقط...

- آره، اگه فقط اومدی این‌جا ایراد بگیری...

- رون...

- من وقتی برای گوش دادن به موعظه ندارم، فهمیدی، هرمیون، الان وقت سرخاروندن ندارم...

1 - Ganymede

2 - Callisto

3 - Io

- نه، اون جارو نگاه کن!

هرميون با انگشتش نزديک ترين پنجره را نشان مي داد. هري و رون، هر دو به آن سمت نگاه کردند. يک جغد زيباي آمريکايي روي لسهي پنجره ايستاده و از پنجره به رون زل زده بود. هرميون با تعجب گفت:

- اين هرمس نيست؟

رون به آرامي گفت:

- بله، خودش!

سپس قلم پرش را انداخت و از جايش بلند شد و گفت:

- براي چي پرسى واسه من نامه نوشته؟

رون به طرف پنجره رفت و آن را باز کرد. هرمس به داخل سالن پرواز کرد و روي گزارش رون آمد. سپس پايش را جلو آورد که نامه اي به آن بسته شده بود. رون نامه را از پاي آن جدا کرد و جغد بلافاصله از آن جا رفت. جاي پاهاي مرکبي اش بر روي شکل قمری به نام آيو باقي ماند. رون روي صندلي راحتی نشست و به نوشته هاي بيرون طومار نگاه کرد و گفت:

- آره، اين دستخط خود پرسيه. به نظر شما چي نوشته؟

روي طومار نوشته بود: هاگوارتز، برج گريفيندور، رونالد ويزلي.

هرميون مشتاقانه گفت:

- بازش کن.

هري نيز با حرکت سر حرف او را تأييد کرد. رون طومار را باز کرد و آن را خواند. هر چه نگاهش بر روي کاغذ پوستي پايين تر مي رفت اخميش بيش تر مي شد. وقتي تا آخر نامه خواند قيافه اش منزجر مي نمود. نامه را به طرف هري و هرميون انداخت و آن دو خم شدند تا با هم بتوانند آن را بخوانند:

رون عزیز،

من همین الان شنیدم (آن هم از یک مقام عالی رتبه یعنی خود وزیر سحر و جادو که او نیز از استاد جدیدتان، پروفیسور آمبریج شنیده است) که تو یک دانش آموز ارشد شده‌ای. از شنیدن این خبر بی نهایت خوشنود شدم و پیش از هر چیز از تو می‌خواهم که تبریکات صمیمانه‌ام را بپذیری. باید اقرار کنم که همیشه در هراس بودم که مبادا تو به عوض آن که مرا سرمشق خود قرار دهی، راه «فرد و جرج» را در پیش بگیری بنابراین اکنون می‌توانی تصور کنی که که وقتی شنیدم از نقض مقررات پرهیز کرده، تصمیم گرفته‌ای بار مسئولیت‌های واقعی را بردوش بگیری، چه احساسی پیدا کردم. اما قصد من از نوشتن این نامه فقط عرض تبریک نیست، رون، می‌خواهم به تو اندرزی بدهم و به همین دلیل است که این نامه را به جای ارسال در ساعت تحویل پست صبحگاهی، شبانه برایت می‌فرستم. امیدوارم که بتوانی این نامه را دور از چشم افراد کنج‌کاو بخوانی و از پرسش‌های نامناسب در امان بمانی.

از حرفی که وزیر سحر و جادو در زمان اعلام خیر ارشادی تو از دهانش پرید متوجه شدم که تو همچنان هری پاتر را زیاد می‌بینی. باید این را به تو بگویم، رون، هیچ چیز به اندازه‌ی صمیمیت برادرانه و مداوم تو با این پسرک،

نمی‌تواند تو را در خطر از دست دادن مدالت قرار بدهد. بله، من اطمینان دارم که از شنیدن این خبر شگفت زده می‌شوی، و بی‌تردید می‌گویی هری پاتر همیشه نورچشمی دامبلدور بوده است. اما خود را موظف می‌دانم که به تو بگویم ممکن است دامبلدور بیش از این نتواند به مدیریت هاگوارتز ادامه بدهد و افراد مهم و سرشناس نظر متفاوت و شاید صحیح‌تری درباره‌ی رفتار پاتر دارند. من اکنون در این‌جا توضیح بیش‌تری نمی‌دهم اما اگر فردا پیام امروز را مطالعه کنی نظر جامعی در باره‌ی جهت وزش باد در می‌یابی و می‌توانی ببینی جای تو در کدام سوی این باد قرار دارد!

رون، به طور جدی به تو می‌گویم که نباید با طناب پاتر به چاه بیفتی، زیرا این می‌تواند به چشم‌انداز آینده‌ی تو آسیب جدی وارد کند. این را بدان که منظور من سرنوشتی است که پس از دوران مدرسه خواهی داشت. از آن‌جا که پدر، پاتر را تا دادگاه همراهی کرده است باید این را بدانی که پاتر در تابستان امسال در برابر ویزنگاموت کامل محاکمه شد و نتیجه‌ی آن چندان جالب توجه نبود. اگر نظر مرا بخواهی او صرفاً به لحاظ فنی تبرئه شد و بسیاری از کسانی که با من

صحبت کرده‌اند بر این باورند که او گناهکار است.

این امکان وجود دارد که تواز قطع رابطه با پاتر هراسان باشی زیرا می‌دانم که او گناه نامتعادل و حتی خطرناک می‌شود بنابراین در صورتی که هرگونه ترس و واهمه‌ای در این زمینه داشتی یا اگر در رفتار پاتر چیز دیگری مشاهده کرده‌ای که مایه‌ی نگرانیت می‌شود از تو خواهش می‌کنم موضوع را با دلورس آمبریج در میان بگذار که زنی بسیار دوست داشتنی است و من اطمینان دارم که در کمال مسرت تو را راهنمایی خواهد کرد.

این موضوع مرا به یاد اندرز دیگری انداخت که می‌خواستم برایت مطرح کنم. همان‌طور که قبلاً هم اشاره کردم دوران حکمروایی دامبلدور در هاگوارتز به زودی به پایان می‌رسد. بنابراین، تو به جای وفاداری نسبت به او باید به مدرسه و وزارت سحر و جادو وفادار باشی. بسیار مایه‌ی تأسف است که تاکنون هیئت اساتید با پروفیسور آمبریج همکاری چندانی نکرده‌اند و او ناچار است رنج بسیاری را متحمل شود تا بتواند تغییرات لازم در هاگوارتز را ایجاد کند که وزارت سحر و جادو مصرانه خواهان آن است (با این حال انجام این کار از هفته‌ی آینده برای او آسان‌تر می‌شود... باز هم به پیام امروز فردا مراجعه کن!). فقط همین را به تو بگویم که هر دانش‌آموزی

که اکنون مشتاق کمک به پروفیسور آمبریج باشد به راحتی می‌تواند در یکی دو سال بعد به مقام سرپرستی دانش‌آموزان برسد!

متأسفم که نتوانستم در طول تابستان بیشتر تو را ببینم. اگر چه انتقاد از والدینمان مایه‌ی رنج و عذابم می‌شود، در کمال تأسف باید بگویم که تا وقتی آن‌ها با اطرافیان خطرناک دامبلدور معاشرت می‌کنند من نمی‌توانم در خانه آن‌ها زندگی کنم (اگر به هر دلیلی برای مادر نامه نوشتی می‌توانی برایش بنویسی که شخصی به نام استرجس پادامور را که دوست صمیمی دامبلدور است به جرم تجاوز به حریم وزارتخانه همین اواخر به آزکابان فرستادند. بلکه این خبر چشم و گوششان را باز کند و بفهمند که در حال حاضر با چه مجرمین بی‌ارزشی معاشرت می‌کنند). من بسیار سعادت داشتم که از ننگ معاشرت با چنین افرادی گریختم و خدا می‌داند که وزیر سحر و جادو چه قدر از این حرکت من مسرور شد. رون، امیدوارم اجازه ندهی روابط خانوادگی چشم بصیرت تو را کور کند و تو نیز ماهیت نادرست اعتقادات و رفتارهای والدینمان را پذیرا شوی. من صمیمانه امیدوارم که آن‌ها نیز به موقع به اشتباه خود پی ببرند و من نیز آماده‌ام که وقتی آن روز فرا رسید عذرخواهی



هری پاتر و محفل ققنوس □ ۴۲۳

تمام و کمال آن‌ها را بپذیرم.  
 لطفاً به نوشته‌هایم به‌ویژه آنچه درباره‌ی  
 هری پاتر برایت نوشتم با دقت کامل فکر کن.  
 در پایان بار دیگر نایل آمدنت را به مقام ارشدی  
 دانش‌آموزان تبریک می‌گویم.  
 برادر تو پرسی

هری سرش را بلند کرد و به رون نگاهی انداخت. هری که سعی  
 می‌کرد وانمود کند تمام این قضیه یک شوخی بوده است گفت:  
 - خب... آگه تو می‌خوای...!... چی نوشته بود؟  
 هری نگاهی به نامه پرسی کرد و ادامه داد:  
 - آهان، آره... آگه می‌خوای با من «قطع رابطه» کنی، قسم می‌خورم که  
 وحشی و خطرناک نشم.  
 رون دستش را دراز کرد که نامه را بگیرد و گفت:  
 - بده به من، ببینم.  
 سپس شروع به پاره کردن نامه کرد و با هر بار پاره کردن آن بریده بریده  
 گفت:  
 - پرسی... بزرگ‌ترین... آشغال... دنیاست.  
 سپس تکه‌های نامه را در آتش انداخت.  
 رون گزارش پروفیسور سینیسترا را به سمت خود کشید و به تندبی به  
 هری گفت:  
 - بیا، هری، ما باید تا قبل از طلوع آفتاب اینو تموم کنیم.  
 هر میون که با حالت عجیبی به رون نگاه می‌کرد گفت:  
 - اونارو بده به من ببینم.  
 رون گفت:  
 - چی؟

-اونارو بده به من که یه بار بخونم و تصحیحشون کنم.  
رون گفت:

-راست می‌گی؟ آه... هر میون تو ناجی ما هستی! چی می‌تونم...  
هر میون که هر دو دستش را دراز کرده بود تا گزارش‌های آن دو را بگیرد و از قیافه‌اش معلوم بود کمی خنده‌اش گرفته است گفت:  
- چیزی که می‌تونی بگی اینه که قول بدی دیگه تکالیفتو برای این وقت شب نگذاری.  
هری نیز گزارشش را به دست او داد و با صدای ضعیفی گفت:  
-ازت بی‌نهایت ممنونم.

هری این را گفت و در صندلی‌اش فرو رفت و چشم‌هایش را مالید.  
از نیمه شب گذشته بود و در سالن عمومی غیر از آن سه نفر و کج‌پا هیچ کس دیگری نبود. تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای غرغر قلم پر هر میون بود که بر روی بعضی جمله‌های آن‌ها خط می‌کشید و کتاب‌های مرجع را ورق می‌زد تا درستی بعضی از مطالب را بررسی کند. هری دیگر رمق نداشت. حس می‌کرد وجودش خالی شده و ضعف عجیبی او را در بر می‌گیرد و این احساس هیچ ارتباطی با خستگی نداشت بلکه به نامه‌ای مربوط می‌شد که در دل آتش سوخته و سیاه شده بود.

او می‌دانست که نیمی از افراد داخل هاگوارتز او را فردی عجیب و حتی دیوانه می‌دانستند؛ می‌دانست که از ماه‌ها پیش پیام/امروز اشاره‌های کنایه‌آمیز به او داشته است اما دیدن آنچه پرسی به آن صورت در نامه‌اش نوشته بود و توصیه‌اش به رون برای کنار گذاشتن او و حتی برای لو دادن هری به آمبریج، بیش از هر چیز دیگری باعث شده بود که این مسایل برایش جنبه‌ای واقعی به خود بگیرد. او از چهار سال پیش پرسی را می‌شناخت، در طول تابستان در خانه‌ی آن‌ها مانده بود، در زمان برگزاری جام جهانی کوئیدچی با او در یک چادر مانده بود، حتی در سال گذشته در مرحله دوم مسابقات سه جادوگر از او امتیاز کامل گرفته بود، در صورتی

که حالا همان پرسی او را نامتعادل و خطرناک می دانست.  
حالا دیگر با پدرخوانده اش احساس همدردی می کرد. هری با خود  
فکر کرد که شاید سیریوس تنها کسی باشد که در آن لحظه واقعاً  
می توانست او را درک کند زیرا خودش نیز وضعیت مشابهی داشت. تقریباً  
همه در دنیای جادوگری سیریوس را قاتل خطرناک و یکی از طرفداران  
پرو پاقرص و لدمورت می دانستند و او ناچار شده بود چهارده سال با  
چنین وضعیتی زندگی کند...

هری پلک زد. درست در همان لحظه چیزی را در آتش دیده بود که  
نمی توانست آن جا باشد. یک لحظه پدیدار شده و بلافاصله رفته بود... نه،  
چنین چیزی امکان نداشت. چون در آن لحظه به سیریوس فکر می کرد به  
نظرش آمده بود...

هرمیون گزارش رون را همراه با کاغذی با دستخط خودش به دست  
رون داد و گفت:

- خب دیگه، بشین اینو پاک نویس کن. بعدش هم اون نتیجه گیری رو که من  
برات نوشتم، آخرش بنویس.

رون با صدای ضعیفی گفت:

- هرمیون، به خدا تو بهترین آدمی هستی که توی عمرم دیده ام، و اگر من  
یه دفعه دیگه با تو بد صحبت کنم...

- ... اون وقت من می فهمم که به حالت عادی برگشتی. هری مال تو همه ش  
درست بود غیر از این یک تیکه ی آخرش. فکر می کنم حرف پروفوسور  
سینیسترارو اشتباه شنیدی چون اروپا پوشیده از یخ بوده نه نخ... هری؟

هری از روی صندلی اش پایین سریده بود و روی قالیچه ی نخ نما و پر  
از جای سوختگی جلوی بخاری دو زانو خم شده بود و به آتش خیره نگاه  
می کرد. رون با شک و تردید گفت:

-!... هری؟ اون پایین چی کار می کنی؟

هری گفت:

- آخه همین الان سر سیریوس رو توی آتیش دیدم.

هری به آرامی حرف می‌زد. از آن گذشته همین پارسال او سر سیریوس را در آتش همین بخاری دیده و با او صحبت کرده بود. با این همه، باز هم اطمینان نداشت که این بار او را واقعاً دیده باشد... خیلی زود ناپدید شده بود...

هرمیون گفت:

- سر سیریوس رو دیدی؟ یعنی مثل همون دفعه که در زمان مسابقات سه جادوگر باهات حرف زد؟ اما اون الان چنین کاری نمی‌کنه چون ممکنه خیلی... سیریوس!

هرمیون که نفسش بند آمده بود به آتش نگاه می‌کرد. رون قلم پرش را انداخت. در میان شعله‌های رقصان، سر سیریوس با موهای بلند و تیره‌اش قرار داشت که به آن‌ها می‌خندید. او گفت:

- کم کم داشتم فکر می‌کردم قبل از اینکه بقیه از سالن بیرون برن شما می‌بین می‌خوایین. آخه ساعتی یک بار به امتحانی می‌کردم. هری که خنده‌اش گرفته بود گفت:

- تو ساعتی یه دفعه می‌اومدی توی آتیش و می‌رفتی؟ فقط برای چند لحظه که ببینم بقیه رفته‌ن یا نه.

هرمیون با نگرانی گفت:

- آگه کسی تورو می‌دید چی؟

- راستش یه دختره که بهش می‌اومد کلاس اولی باشه... همون موقعی که سر می‌زدم و می‌رفتم یه لحظه منو دید. ولی...

هرمیون با ناراحتی دستش را روی دهانش گذاشت و سیریوس با عجله گفت:

- نگران نباش. همین که سرشو برگردوند که دوباره منو ببینه من رفته بودم. احتمالاً فکر کرده من یه هیزم کج و کوله‌ای چیزی بوده‌م.

هرمیون گفت:

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۴۲۷

- ولی سیریوس، ممکنه این خیلی خطرناک باشه...

سیریوس گفت:

- تو هم که مثل مالی حرف می‌زنی. این تنها راهی بود که می‌تونستم جواب سؤال‌های نامه‌ی هری رو بدم وگرنه باید رمزی می‌نوشتم... و رمزها قابل کشف هستند.

همین که سیریوس از نامه حرف زد رون و هرمیون به هری نگاه کردند.

هرمیون با لحن سرزنش‌آمیزی گفت:

- نگفته بودی که به سیریوس نامه نوشتی!

هری گفت: «یادم رفت بگم.» و واقعاً راست می‌گفت. ملاقات با چو در جغدانی باعث شده بود همه‌ی مسایل پیش از آن از خاطر هری پاک شود. هری گفت:

- چرا این جورری به من نگاه می‌کنی، هرمیون، امکان نداشت کسی بتونه از نامه‌ی من اطلاعات سری به دست بیاره، مگه نه، سیریوس؟

سیریوس که لبخند می‌زد گفت:

- آره، خیلی خوب بود. خب دیگه بهتره عجله کنیم، چون ممکنه کسی مزاحم کارمون بشه... خب می‌رسیم به جای زخم...  
رون گفت:

- مگه جای...

اما هرمیون نگذاشت حرفش را بزند و به تندی گفت:

- بعداً قضیه شو بهت می‌گیم، ادامه بده، سیریوس.

- خب، من می‌دونم که جای زخم تویی درد نمی‌گیره ولی ما فکر نمی‌کنیم زیاد نگران کننده باشه. پارسال، تمام مدت درد می‌کرد، درسته؟  
هری گفت:

- آره، دامبلدور گفت این اتفاق موقعی می‌افته که ولد‌مورت احساس عمیقی داشته باشه.

هری به اداهای چندش آمیز رون و هرمیون اعتنا نکرد و ادامه داد:  
- بنابراین احتمالاً اون شبی که من مجازات می شدم اون خیلی عصبانی  
بوده یا شاید هم یه چیز دیگه شده باشه.

سیریوس گفت:

- حالا که اون برگشته حتماً خیلی زود به زود درد می گیره.

هری گفت:

- پس به نظر تو ربطی به تماس دست آمبریج با من در جلسه‌ی مجازات  
نداره؟

سیریوس گفت:

- فکر نمی کنم ربط داشته باشه. دورادور اونو می شناسم و مطمئنم که  
مرگ خوار نیست...

هری با ناراحتی گفت:

- از بس بدجنس و شروره بهش می یاد مرگ خوار باشه.

هرمیون و رون نیز برای تأیید حرف او سر تکان دادند. سیریوس لبخند  
شیطنت آمیزی زد و گفت:

- ولی آدم‌های دنیا به دو دسته‌ی افراد خوب و افراد مرگ خوار تقسیم  
نمی شن! می دونم که آدم ناجوریه... باید از ریموس بخواین درباره‌ی اون  
بهاتون حرف بزنه.

هری که به یاد انتقادهای آمبریج از دورگه‌های خطرناک در اوّلین  
جلسه‌ی کلاسش افتاده بود به تندی پرسید:

- لویین اونو می شناسه؟

سیریوس گفت:

- نه، ولی دو سال پیش اون پیش نویس یک قانونی رو نوشت که یه ذره بر  
ضد گرگینه‌ها بود و اشتغال به هر کاری رو برای ریموس غیر ممکن کرد.

هری به یاد لویین افتاد که این روزها چه قدر ضعیف تر به نظر می رسید  
و نفرتش از آمبریج عمیق تر شد. هرمیون با عصبانیت گفت:

- مگه چه خلافتی از گرگینه‌ها دیده؟

سیریوس از مشاهده خشم او لبخندی زد و گفت:

- به گمانم از شون می ترسه. ظاهراً اون از همه موجودات نیمه انسان متنفّره. پارسال خیلی تلاش کرد بلکه یه موردی از مردم دریایی ببینه و یه برجسبی بهشون بزنه. فکرشو بکنین که آدم وقت و انرژی خودشو برای اذیت و آزار مردم دریایی به هدر بده درحالی که آشغال‌هایی مثل کریچر آزاد و راحتند...

رون خندید اما هر میون ناراحت شد و با حالت ملامت باری گفت:

- سیریوس! به خدا اگه یه ذره تلاش کنی، من مطمئنم که کریچر رام می شه. هر چی باشه تو تنها بازمانده‌ی خانواده‌ای و پروفوسور دامبلدور گفت که...

سیریوس به میان حرف او پرید و گفت:

- راستی درس‌های آمبریج چه جوریه؟ بهتون می‌گه که باید نیمه انسان‌هارو بکشین؟

هر میون از این‌که سیریوس نگذاشته بود او در دفاع از جن‌های خانگی حرفش را تمام کند و به میان حرف او پریده بود بسیار رنجیده خاطر به نظر می‌رسید اما هری بی‌اعتنا به او جواب داد:

- نه، ولی اون اصلاً اجازه نمی‌ده که سرکلاشش جادو کنیم.

رون گفت:

- تنها کاری که باید بکنیم اینه که کتاب درسی مسخره شو بخونیم.

سیریوس گفت:

-!... پس معلوم می‌شه که حقیقت داره. یکی از اطلاعاتی که از داخل وزراتخونه به دست آورده بودیم این بود که فاج نمی‌خواد شما فنون رزمی رو یاد بگیرین.

هری ناباورانه تکرار کرد:

- فنون رزمی؟ اون چه فکری می‌کنه، نکنه فکر کرده ما می‌خوایم بر علیه

اون سپاهی از جادوگرها درست کنیم؟

سیریوس گفت:

- اون دقیقاً همین طور فکر می‌کنه. یا شاید هم بشه گفت... اون می‌ترسه دامبلدور چنین کاری بکنه... یعنی یک ارتش سرّی تشکیل بده تا با کمک اونا بتونه وزارت سحر و جادورو تحت سلطه بگیره.

لحظه‌ای همه ساکت ماندند و بعد رون گفت:

- این احمقانه‌ترین چیزیه که تا حالا شنیده‌م. حتّی از مزخرفاتی که لونا لاوگود می‌گه هم احمقانه‌تره.

هرمیون با خشم و غضب گفت:

- پس علّت این‌که نمی‌گذارن ما دفاع در برابر جادوی سیاه‌رو یاد بگیریم اینه که می‌ترسن ما از این طلسم‌ها برعلیه وزارت سحر و جادو استفاده کنیم؟

سیریوس گفت:

- آره، فاج فکر می‌کنه دامبلدور برای رسیدن به قدرت از هیچ کاری روگردون نیست. این روزها بیش‌تر از همیشه نسبت به دامبلدور بدبین شده. همین روزهاست که با یک اتهام جعلی دامبلدورو دستگیر کنه.

این حرف سیریوس هری را به یاد نامه‌ی پرسی انداخت و گفت:

- تو خبر نداری فردا توی پیام امروز درباره‌ی دامبلدور چی می‌خوان بنویسن؟ آخه پرسی، برادر رون فکر می‌کنه که قراره...

سیریوس گفت:

- من خبر ندارم. از اوّل هفته تا حالا هیچ‌کدوم از محفلی‌هارو ندیدم.

همه‌شون سرشون شلوغه. این‌جا فقط منم و کریچر...

حالت تلخ و گزنده‌ای در لحن گفتار سیریوس نهفته بود.

- پس از هاگرید هم خبری نداری، نه؟

سیریوس گفت:

- آهان راستی... اون باید تا حالا برگشته باشه، هیچ‌کس نمی‌دونه براش چه



اتفاقی پیش آمده...

سیریوس با دیدن چهره‌های بهت‌زده‌ی آن‌ها بلافاصله گفت:

- ولی دامبلدور اصلاً نگران اون نیست. بنابراین لازم نیست شما سه تا خودتونو ناراحت کنین. من مطمئنم که هاگرید حالش خوبه.

هرمیون با نگرانی و صدایی ضعیف گفت:

- ولی اگه قرار بوده تا حالا برگشته باشه...

- خانم ماکسیم هم با اون بوده. ما با اون تماس داشتیم و اون گفت که در

نیمه‌های راه از هم جدا شده‌ن... ولی درباره‌ی مجروح شدن اون چیزی

نگفت... هیچ حرفی نزد که معلوم بشه صحیح و سالم نیست.

هری و رون و هرمیون که قانع نشده بودند با نگرانی به هم نگاه کردند.

سیریوس با عجله گفت:

- زیاد درباره‌ی هاگرید از کسی سؤال نکنین چون باعث می‌شه توجه بقیه

به این جلب بشه که اون برنگشته، و من مطمئنم که دامبلدور اصلاً

نمی‌خواد که این طوری بشه. هاگرید قویه، چیزیش نمی‌شه.

و وقتی سیریوس دید آن‌ها با این حرف نیز از نگرانی در نیامدند گفت:

- راستی کی قراره به هاگز مید برین؟ فکر کردم حالا که من با قیافه‌ی سگ

به ایستگاه اومدم و مشکلی پیش نیومد... حالا شاید بد نباشه...

هری و هرمیون هر دو با صدای بلندی گفتند:

- نه!

هرمیون با ناراحتی گفت:

- سیریوس تو پیام امروز رو ندیدی؟

سیریوس خندید و گفت:

- آهان، اونو می‌گین... اونا همیشه حدس می‌زنن که ممکنه من کجا باشم...

هیچ وقت سر نخ‌پیدا نکرده‌ن.

هری گفت:

- آره، ولی ما فکر می‌کنیم این دفعه پیدا کرده‌ن. توی قطار، مالفوی یه

حرفی زد که همه‌مون فکر کردیم فهمیده که تو اون سگه بودی. در ضمن پدرش هم در سکو بود، سیریوس... لوسیوس مالفوی رو می‌گم... می‌شناسیش که... پس به هیچ‌وجه این طرف‌ها آفتابی نشو چون آگه لوسیوس مالفوی دوباره تورو ببینه...

سیریوس که بسیار ناراحت به نظر می‌رسید گفت:

- باشه، باشه، منظور تو فهمیدم. فقط به فکرم رسیده بود. فکر کردم شما دوست دارین همگی با هم یه گشتی بزنینم...  
هری گفت:

- معلومه که دوست دارم، ولی اصلاً دلم نمی‌خواد دوباره بندازنت توی آژکابان!

لحظه‌ای همه ساکت شدند و سیریوس که با آن چشم‌های گود رفته‌اش اخم کرده بود با لحن سردی گفت:

- تو خیلی کم‌تر از اون‌ی که فکر کردم شبیه پدرتی. جیمز از خطر لذت می‌برد.  
- ببین...

سیریوس گفت:

- خب، من دیگه باید برم. صدای پای کریچرو دارم می‌شنوم که داره از پله‌ها میاد پایین.

اما هری مطمئن بود که او دروغ می‌گوید. سیریوس ادامه داد:

- پس دفعه‌ی بعد که خواستم پیام توی آتیش قبلش بهت خبر می‌دم. البته آگه طاقت این خطرو داشته باشی.

صدای باقِ خفیفی به گوش رسید و در جایی که تا لحظه‌ای پیش سر سیریوس قرار داشت شعله‌های آتش زبانه کشید.